



دانشگاه آزاد اسلامی
واحد جیرفت

فرہنگ و ارکان مرکب

(جلد دوم)

تالیف:
عبدالرحمن پیرہام



*A Dictionary of Compound in The
Divan of Farid al-din Attar*

Abdolrahman Parham



Islamic Azad University- jieroft Branch

فلسفہ وادارگیں مرکب (نہد دوم)



تألیف: محمد ابراهیم پورمحمدی

۸	۰۲۵
۱۴	۱۹

١٠٥

٦٣١٢٣

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اسکن شد

فرهنگ واژگان مرکب

دیوان

فریدالدین عطار نیشابوری

جلد دوم

تألیف:

عبدالرحمن پرهام

سرشناسه	: پرهام، عبدالرحمن، ۱۳۴۷ -
عنوان و نام پدیدآور	: فرهنگ واژگان مرکب دیوان فریدالدین عطارنیشابوری/ تالیف عبدالرحمن پرهام.
مشخصات نشر	: جیرفت: دانشگاه آزاد اسلامی، جیرفت، ۱۳۸۸ -
مشخصات ظاهری	: ج.: جدول.
شابک	: ۴۸۰۰۰ ریال : ج. ۱ : ۹-۱۶۴۸-۱۰-۹۷۸-۹۶۴-۱۰-۱۶۴۹-۱۰-۶ : ج. ۲ : ۱۲۰۰۰۰ ریال : ۶-۱۰-۱۶۴۹-۱۰-۹۷۸-۹۶۴-۱۰-۶
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
یادداشت	: عنوان به انگلیسی: A dictionary of compound in the Divan of Farid al-din Attar.
یادداشت	: ج. ۳ (چاپ اول: ۱۳۹۱) (فیبا).
موضوع	: عطار، محمد بن ابراهیم، ۵۲۷ - ۶۲۷ ق -- واژگان
موضوع	: عطار، محمد بن ابراهیم، ۵۲۷ - ۶۲۷ ق. دیوان -- واژه‌نامه‌ها
موضوع	: فارسی -- واژه‌های مرکب
شناسه افزوده	: دانشگاه آزاد اسلامی، واحد جیرفت
رده بندی کنگره	: ۱۳۸۸ PIR۵۰۵۴ ۱۲پ۴/
رده بندی دیوبی	: ۸۱/۲۳
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۸۳۹۴۴۴

عنوان :	فرهنگ واژگان مرکب دیوان فریدالدین عطار نیشابوری جلد دوم
مؤلف :	عبدالرحمان پرهام
چاپ اول :	۱۳۹۱
تیراژ :	۱۰۰۰ جلد
ناشر :	دانشگاه آزاد اسلامی، سازمان چاپ و انتشارات دانشگاه آزاد اسلامی
	(با همکاری واحد جیرفت)
لیتو گرافی ، چاپ و صحافی :	سازمان چاپ و انتشارات دانشگاه آزاد اسلامی
شابک :	۹۷۸-۹۶۴-۱۰-۱۶۴۹-۱۰-۶
قیمت :	۱۲۰۰۰۰ ریال

تقدیم :

به پدر و مادرم

که برجسته ترین بیت مثنوی زندگی من اند.

(روانشان شاد)

فهرست مطالب

عنوان	صفحه
فصل اول :	
- نشانه های آوایی (۱)	الف
- نشانه های آوایی (۲)	ج
- الفبای آوانگاری که در بررسی های تاریخ زبان فارسی به کار می رود (۳)	هـ
- نشانه های دیگر	ز
- معادل انگلیسی برخی از اصطلاحات	ح
- نشانه های اختصاری	ط
- کوته نوشت منابع	ی
- نشانه های مربوط به زبانها، نکات دستوری، شعب علوم و غیره	ک
- مقدمه	۴۰۱
فصل سوم:	
- ریشه شناسی و معنی واژه ها همراه با شواهدی شعری	۴۰۵
فصل چهارم:	
- نتیجه	۴۶۵
- فهرست ابیات و اشعار	۶۶۶
- فهرست ریشه شناختی واژگان مرکب	۶۷۸
- کتابنامه به زبان فارسی	۷۰۱
- کتابنامه به زبان اروپایی	۷۰۴

«زبان پارسی»

ای زبان پارسی افسون گری	هرچه گویم از تو زان افزونتری
ای زبان پارسی در کار باش	ره گشایی راه ناهموار باش
ای زبان پارسی، ای پرتوان	ای تو، آن دریای ژرف بیکران
ای زبان پارسی گویم نخست	این زبان سرمایه فرهنگ توست
نام دیرین زبان ما دری است	پارسی ما را، زبان مادری است
این صدای توست کاندلر گوش ماست	می شناسم من، صدائی آشناست
عطر عطار از شمیم بوی توست	این نسیم از کوی تو وز سوی توست

...

فصل اول

بخش نخست؛

- * نشانه های آوایی (۱)
- * نشانه های آوایی (۲)
- * الفبای آوانگاری که در بررسی های تاریخ زبان فارسی به کار می رود (۳)
- * نشانه های دیگر
- * معادل انگلیسی برخی از اصطلاحات
- * نشانه های اختصاری
- * مقدمه
- * کوتاه نوشت منابع
- * نشانه های مربوط به زبانها، نکات دستوری، شعب علوم و غیره...

نشانه های آوایی: (۱)

حرف	معادل فارسی	مثال
,	ء	emlā
a	ا (فتحه یا زبر)	abr
ā	آ	ābād
b	ب	bar
p	پ	por
t	ت	tiz
(th)θ	ث	θorayyā
j̄	ج	jām
č	چ	Čāči
h	ح	harir
x	خ	xār
d	د	dud
δ	ذ	Āδar
r	ر	raft
z	ز	zār
(zh)ž	ژ	bāž
s	س	sar
(sh) š	ش	šir
s	ص	sabr
t	ط	table
z	ظ	zolm
,	ع	amud
γ	غ	rāγ
f	ف	fārs
q	ق	qand
k	ک	kamar
g	گ	gabr
l	ل	lab
m	م	mard
n	ن	nām

(الف)

vām	وام	و	v
māh	ماه	ه	h
yār	یار	ی	y
j ^v āwšan	جوشن	أو (دو صوتی تلفظ قدیم)	aw
jowšan	جوشن	أو (دو صوتی تلفظ جدید)	ow
may	ی	ای (دو صوتی تلفظ قدیم)	ay
mey	ی	ای (دو صوتی تلفظ جدید)	ey
šir	شیر	ای مصوت بلند	(ī) i
bud	بود	او مصوت بلند	(ū) u
bord	برد	ضمه کوتاه	o
x ^v šē	خویش (شکل قدیم)	یاء مجهول	ē
ərəš	ارش (اوستایی)	کسره کوتاه در واژه پازند	ə
pōst	پوست (صورت پهلوی)	واو مجهول کشیده، حرکت ضمووم کشیده	ō
x ^v ār	خوار	خ + واو مجهول	x ^v

نشانه های آوایی (۲)

(نشانه های الفبایی)

نشانه	شرح
a	فتحه عربی
ā	ا عربی در «ماهر»
â	ا فارسی امروز ایران در «باد»
ɔ	کسره کوتاه
ō	بلندر از ɔ است
e	کسره فارسی امروز ایران
ē	کسره کشیده، یای مجهول
o	ضمه فارسی امروز ایران
ō	ضمه کشیده، واو مجهول
ā	aw انگلیسی
a _c	an فرانسوی
i	کسره عربی
ī	ی عربی در «امیر»
u	ضمه عربی
ū	واو عربی در «قبول»
k	ک
g	گ
γ	غ
x	خ
c _s	نوعی سین بوده است در فارسی باستان
č/c	چ
ĵ	ج
t / T	ط
t / T	ت
t	ت
d	د
δ	ذ
θ	ث

پ	p
ب	b
w	w
ف	f
نگ در «چنگ»	ŋ
نگ در «چنگ»	ŋ̣
ن	n
م	m
v انگلیسی، در اوستایی w انگلیسی تلفظ می شود.	
ل	l
ر	r
رای مصوته نامیده می شود، در ادای آن مخرج مسدود نمی شود.	
س	s
ش	ṣ
ص	s̥
ش	š

الفبای آوانگاری که در بررسی های تاریخ زبان فارسی به کار می رود: (۳)

a	ا		
ā	آ		
i	ای	(کوتاه)	
ī	ای	(کشیده)	
o	اُ	(کوتاه)	
ō	اُ	(کشیده)	
u	او	(کوتاه)	
ū	او	(کشیده)	
e	اِ	(کوتاه)	
ē	اِ	(کشیده)	
ə	مصوت بیرنگ	(شوا)	
b	ب	s	س
p	پ	š	ش
t	ت	γ	غ
θ	ث	f	ف
j̇	ج	k	ک
č	چ	g	گ
x	خ	l	ل
d	د	m	م
ð	ذ	n	ن
r	ر	v	و
Z	ز	h	هـ
ž	ژ	y	ی
		,	همزه
		š	ش
		ž	ژ
		h/H	هـ
		h/ H	ح
		h'	خ / هـ

خو، یک فونم است، ادای آن چون ادای خ آغاز می شود و چون ادای w پایان می یابد.

ح تنها در حرف نویسی متون مانوی

هـ تنها در حرف نویسی متون مانوی

الف

ع

$x^u / x^v / x^w$

h

h

>

<

نشانه های دیگر

∇: هنگامی که ∇ روی مصوتی گذاشته می شود، آن مصوت هم کوتاه تلفظ می شود و هم بلند، به

جای آن که بنویسند $\bar{a}, \check{a}$ می نویسند $\check{\bar{a}}$.

←: مراجعه شود.

→: منشأ واژه را نشان می دهد.

() : هنگامی که نشانه ای در میان () گذاشته می شود، آن نشانه ممکن است باشد یا نباشد.

به جای آن که بنویسند $mā$ و $māy$ می نویسند $mā(y)$.

*: دلالت می کند براین که:

۱- تلفظ فرضی است.

۲- معنی فرضی است.

۳- واژه فرضی است.

[] : آنچه در میان [] می آید برای روشن شدن مطلب افزوده شده است.

بدیهی است که صورت های مکتوب واژه ها، که در درون [] آمده، اضافی نیستند.

↓: مراجعه شود به سطرهای پایین.

↑: مراجعه شود به سطرهای بالا.

معادل انگلیسی برخی از اصطلاحات

instrumental case	حالت مفعولی معه	guna	افزوده
vocative case	حالت ندایی	vrddhi	بالانده
root	ریشه	preverb	پیشوند فعلی
past active participle	صفت فاعلی گذشته	genitive case	حالت اضافی
past passive participle	صفت مفعولی گذشته	nominative case	حالت فاعلی ^۱
weak	ضعیف	casus rectus	حالت فاعلی ^۲
stem	ماده	casus obliquus	حالت غیرفاعلی
denominative	ماده جعلی	accusative case	حالت مفعولی
aorist stem	ماده ماضی ^۳	ablative case	حالت مفعولی عنه
past stem	ماده ماضی ^۴	locative case	حالت مفعولی فیه
		dative case	حالت مفعولی له

^۱ - در گفت و گو از زبانهای باستانی.

^۲ - در گفت و گو از زبانهای میانه.

^۳ - در گفت و گو از زبانهای باستانی.

^۴ - در گفت و گو از زبانهای میانه و فارسی دری.

نشانه های اختصاری:

→	ماده ماضی و ماده مضارع را نشان می دهد.
←	رجوع شود به.
[=]	صورت دیگر واژه.
[]	برای توضیح اضافی بر واژه ها و ابیات.
()	برای جا دادن وضعیت واژه ها از نظر دستوری و معنایی
—	قبل از واک نشانه پسوند است مانند i- و بعد از آن نشانه پیشوند است مانند -bar.
/	به معنای «یا».
قس	مقایسه شود
✓	ریشه کلمه

کوتاه نوشت منابع

نشانه اختصار	کتاب، مؤلف، مصحح، ناشر
آندراج	آندراج (فرهنگ).
ابوالقاسمی (۱)	تاریخ زبان فارسی.
ابوالقاسمی (۲)	ماده های فعلهای فارسی.
اسم مصدر و حاصل مصدر	اسم مصدر و حاصل مصدر تألیف محمد معین.
جهانگیری	جهانگیری (فرهنگ).
ح. برهان	حاشیه برهان قاطع.
خانلری (۱)	دستور تاریخی زبان فارسی.
خانلری (۲)	تاریخ زبان فارسی.
خسرو کشانی	اشتقاق پسوندی در زبان فارسی امروز.
دستور گیری	دستور زبان فارسی. حسن احمد گیوی انوری، انتشارات فاطمی.
رستمی	پژوهشی در واژه های پیشوندی و پسوندی زبان فارسی.
شا	شایست و نشایست.
شریف آرا	ترجمه و تکمیل مطالعات فارسی دکتر هوبشمان.
شریعت	دستور زبان فارسی.
صم	کاملترین دستور زبان فارسی درباره پیشوندها و پسوندهای زبان فارسی.
فرهنگ کنایات	فرهنگ کنایات، تألیف منصور ثروت.
فرهنگ مترادفات و اصطلاحات معین	فرهنگ مترادفات و اصطلاحات تألیف محمد پادشاه (متخلص به شاد).
مقربى (مصطفی)	معین (فرهنگ).
مهری باقری	ترکیب در زبان فارسی.
نفیسی	تاریخ زبان فارسی، مهری باقری، نشر قطره.
هوبشمان، هورن	نفیسی (فرهنگ).
کزازی، نامه باستان	اساس اشتقاق فارسی، جلال خالقی مطلق (مترجم) بنیاد فرهنگ ایران.
	نامه باستان، ویرایش و گزارش شاهنامه فردوسی - انتشارات سمت

نشانه های مربوط به زبانها، نکات دستوری، شعب علوم و غیره...

نشانه اختصاری	مفهوم	نشانه اختصاری	مفهوم
ا	اسم	خم	مرخم
ا. آ	اسم آلت	رک	رجوع کنید
اخ	اسم خاص	سا / سنس	سنسکریت
اِصت	اسم صوت	ستا	اوستایی
اض	اضافه	سنج	سنجید با ...
اِمر	اسم مرکب	ص	صفت
امص	اسم مصدر	ص. تف	صفت تفضیلی
ایر با	ایرانی باستان	ص. فا	صفت فاعلی
پاتر	پارتی ترفانی	ص. نسب	صفت نسبی
پاز	پازند	صت	صوت
پب / پاب	پارسی باستان	ص. مف	صفت مفعولی
پز	پزشکی	ص. عا	صفت عالی
پشف	پیشوند فعل	ص ...	صفحه
په	پهلوی	ص. شما	صفت شمارشی
په. اشکانی	پهلوی اشکانی	ض	ضمیر
تر	ترکی	(ط.)	افادات شفاهی دکتر طلاووسی
تر. اض	ترکیب اضافی	(ع.)	عربی
تجع	ترجیع بند	ع	عاریتی (دخیل)
تر. صف	ترکیب وصفی	عد	عدد
جان	جانور	غ	غزل
ج	جلد	ف	فارسی
حا	حال	فع	فعلی
حامص	حاصل مصدر	فاتر	فارسی میانه ترفانی
حر	حرف	فم	فارسی میانه

نشانه اختصاری	مفهوم	نشانه اختصاری	مفهوم
فن	فارسی نو	مص	مصدر
ق	قید (دستوری)	مص ل	مصدر لازم
قد	قدیم	مص م	مصدر متعدی
قس	قیاس کنید	مصغ	مصغر
ق /	قصیده	معر	معرب
کنا . کن	کنایه	مغ	مغولی
گیا	گیاه شناسی	مق	مقابل
ل	لازم (فعل)	نسب	نسبت (اسم یا صفت منسوب)
لت	لاتین	نک	نگاه کنید به ...
م	متعدی (فعل)	هندبا	هندی باستان
مخفف	مخفف	یو	یونانی
مر	مرکب		
مس	موسیقی		

زین عروس خانگی در خدرناز

جز به تدریجی نیفتد پرده باز

«منطق الطیر»

ترکیب پذیری یکی از ویژگیهای اساسی زبان فارسی می باشد، و گزافه نخواهند دانست اگر گفت که توانمندی و پویایی این زبان مرهون همین ترکیب پذیری است. نگاهی به دستور تاریخی زبان و بررسی ریشه شناسانه آن و نیز ترکیبات امروزی به خوبی روشن می سازد که وندها و دیگر عناصر ترکیب ساز در آفرینش واژه های جدید نقش اساسی دارند و بدون آنها زبان ما جز زبانی خشک و بی روح و ناتوان نخواهد بود، چامه سرایان و قلم زنان خوش ذوق ما، هر یک به سهم خود در زمینه ادب گوی زده و با خلق صورتهای مختلف ترکیبی اعم از (اسمی، فعلی، کنایی و تصاویر ذهنی و غیره ...) در باروری زبان کوشیده اند. بنابراین گونه های مختلف ادبی در بردارنده طیف عظیمی از ترکیبات فارسی است. از میان گونه های مختلف شعر و نثر، اشعار و نوشته های عرفانی جایگاه ویژه ای دارد. چه زبان عرفانی، زبانی آهنگین، شیرین و جذاب است. بنابراین زیباترین و آهنگین ترین ترکیب های زبان فارسی را می توان در آثار عرفانی جستجو نمود. از میان همه بزرگان که در وادی عرفان گام برداشته اند عطار نیشابوری جایگاه والایی دارد، تراوش کلک خیال انگیز این عارف بزرگ بر قله ادبیات ایران زمین نگارستان چین ساخته و چشم ادب را پرداخته است. بدین جهت نگارنده بر آن دید که دیوان این پیر فرزانه را کاویده و به ضبط ترکیبات زیبا و استوار آن همت گمارد. چه بسا ترکیبات زیبایی که به علت عدم توجه از چشمها به دور مانده و فراموش شده اند. همچنین ریشه شناسی واژه های مرکب به ما کمک می کند تا در انتخاب و یا ساخت واژه ها به خطا نرویم و سره را از ناسره باز شناسیم. امید است تنظیم این فرهنگ در کنار دیگر فرهنگهای ریشه شناسی واژه های مرکب بتواند در آینده زمینه تنظیم و تدوین فرهنگ جامع ریشه شناسی واژگان مرکب زبان فارسی را فراهم آورد. در پایان وظیفه خود می دانم، نخست از استادان بزرگوار و دانشمندانم،

آقایان دکتر محمود طاووسی، دکتر محسن ابوالقاسمی، دکتر میر جلال الدین کزازی که با گفتار و نوشتارهای عالمانه خویش و سپس سایر کسانی که مرا در نظم بخشیدن و سر و سامان دادن مطالب این کتاب راهنمایی و یاری داده‌اند، کمال امتنان و سپاس، داشته باشم.

روش کار

نخست دیوان عطار نیشابوری (به اهتمام و تصحیح تقی تفضلی) را فیش برداری کردم و همراه با نمونه شعری استخراج گردید، سپس فیش‌ها را به صورت الفبایی تنظیم، و به بررسی هر یک از فیش‌ها پرداخته شد تا با عنایت به آثار و نوشته‌های دانشمندان و استادان حد و حدود و گستره فعالیت این تحقیق را مشخص و از هرگونه خطانویسی پرهیز گردد. در بررسی واژه‌ها ابتدا آوانگاری هر یک از آنها، در جلو ترکیب مورد نظر نوشته شد تا تلفظ صحیح آن مشخص گردد، سپس نوع دستوری واژه‌ها در بیت نمونه به صورت کوتاه نوشت آمده است. در آوانگاری، اجزای واژه‌ها با خط تیره ای که بین آنها آمده تمییز داده شده است، مثلاً "پیشکار" بدین صورت: pis – kar آمده است. سپس در ذیل ترکیب، هر واژه به ترتیب قرار گرفتن اجزاء از راست به چپ در زیر هم نوشته شده و توضیحات ریشه‌شناسانه با بهره‌مندی از کتابهای معتبر دستور تاریخی زبان فارسی و زبان‌شناسی با مقابله و مقایسه استخراج و نوشته شد برای اینکه هر واژه مرکب، ریشه و طرز تلفظ آن در فارسی دیرینه و سایر زبانها و گویشهای زبان فارسی مشخص شود سعی شده تا تلفظ پهلوی، فارسی باستان، سانسکریت، اوستایی و به طور کلی سیر تحولی واژگان دنبال شود. چرا که شناخت ریشه واژه و دیرینه واژگان اهمیت ویژه‌ای در شناخت معانی درست کلمات و طرز تلفظ آنها و حتی شناخت املای صحیح و ساختن واژه‌های نوین سره فارسی خواهد داشت. همچنین در پایان هر کدام از توضیحات ریشه‌شناسی واژه‌ها، بلافاصله کوتاه نوشت منابع آورده شده است. اگر واژه‌ای در جایی توضیح داده شود و دوباره تکرار گردد با علامت ← به همان واژه ارجاع داده شده

است. بعد از توضیح اجزای واژه ها، معنای واژه مرکب ذکر گردیده است سپس نمونه شعری همراه با نشانه اختصاری نوع شعری بدینگونه که: قصیده (ق)، ترجیع بند (تجع) و سپس شماره ترتیب غزلها، قصاید و غیره ... و در آخر شماره بیت آورده شده است برای مشخص نمودن پیشوندها و پسوندها از نشانه - استفاده شده است بدینگونه که اگر نشانه - قبل از واژه استعمال شود، پسوند تلقی می شود مانند: i- و اگر از بعد از آن قرار گیرد دال بر پیشوند بودن واژه می باشد مانند: bar- همچنین ترکیب هایی که تلفظ آنها یکسان است ولی در نمونه های مختلف شعری یا موقعیت های گوناگون، معانی متفاوتی دارند، در ذیل یکدیگر آورده شده است. چنانکه احساس شک و تردید یا نامفهوم و غیرقابل پذیرش بودن مطالبی اعم از اینکه به لحاظ ریشه یابی یا دستوری و یا معنایی باشد. کوشش شده تا از هرگونه اظهارنظر سطحی و بدور از اجتهاد پرهیز گردد و در غیر این صورت چنانچه نکته یا مطلبی، اضافه شده و در صحت آن یقین حاصل نگشته، با نشانه (؟) مشخص شده است. به علت اینکه برخی از مصادر کاربرد نداشتند ولی در ترکیبات مشتقات آن اعم از بن ماضی، مضارع و غیره ... مستعمل بوده، برای ارجاعات نیاز به آن مصادر احساس می گشت لذا اینگونه مصادر را ضمن ریشه شناسی همراه با نمونه شعری یکی از مشتقات مصدری آورده شده است. و اگر تشابه لفظی بین دو یا چند مصدر وجود داشت همه آنها مورد ریشه شناسی و مقایسه قرار گرفته است. تا ذهن خواننده یا پژوهنده متوجه تفاوت ریشه ای گردد. همچنین پسوندهای «آن» و «ها» نشانه های جمع فارسی و یای نکره و وحدت به دلیل کثرت استعمال آورده نشده است. به طور خلاصه در این اثر، بیشتر واژه های مرکب دیرین که امروزه بسیط به نظر می رسند و واژه هایی که از به هم پیوستن پیشوندها و پسوندها به اسم ها، صفتها و ماده های افعال ساخته شده اند، همراه با ذکر دیرینه آنها آورده شده است. در ذیل برای نمونه چند واژه مرکب مورد بررسی قرار گرفته است.

جاروب: jā-rub (ا. مر)

jā: ← آنجا

rub: ماده مضارع روفتن. ستا: از raub √ گرد آوردن. ماده ماضی آن roft

: آلتی است از گیاهان خشک که بدان خانه روبند (معین).

جاروب خرابات شد این خرقة سالسوس از دلق برون آمد از زرق برستم
۲/۴۹۰

گرفتاری: I-graft-kār (ح. مص)

gereft: ← گرفتار

kar: ← آبکار

i: ← آشتی

: گرفتاری

آن را که گرفت عشق تو نیست در معرض صد گرفتکاریست
۹/۱۰۸

شکرریز: sakar – riz (ص. فا)

šakar: ← شکربار

riz: ماده مضارع مصدر ریختن ← ریختن.

: شکرریزنده، شکرپاش، شکرافشان (معین).

گر نمکدان تو شکر ریزست دل پرشور من کباب بست
۷۰/۱۳



دادن: dā-dan (مص.ل.مص.م)

په : dātan (معین).

داد → فم dād → ایربا: dā-ta. ← آراست (ذیل آراستن). ریشه dā به معنی دادن است. در ایرانی باستان دو

ریشه dā وجود داشته است: ۱- به معنی «دادن» ۲- به معنی «نهادن» از dā به معنی «نهادن» آمده است. ← نهادن

ده → فم dah → ایربا dadā. dadā ماده مضاعف است از dā (ابوالقاسمی ۲)

کفرست ز بی نشان نشان دادن چون از بیچون نشان تسوان دادن

۱/۶۵۸

داد ستاندن: dād-setāndan (مص.مر)

dād: ماده ماضی دانستن.

setāndan: ← ستاندن

: حق طلبی، عدل و انصاف طلبیدن.

کسی بود کی که پیش شمع رخت بدمم جان و داد بستانم

۴/۵۷۲

داد و ستان: dād-o-setān (ا.مر)

dād: ماده ماضی دانستن.

o: حر.ربط

setān: ماده مضارع ستاندن = ستدن

: خرید و فروش، معامله. (مشغله).

آزاد جهان بودم بی داد و ستان بودم انگشت زنان بودم انگشت گزانم کرد

۶/۲۱۰

دارو: dāru (ا.مر)

[په : daruk (ا.پز)]

dār ماده مضارع داشتن در معنی (نگاه داشتن، مراقبت کردن و مواظبت کردن) = آنچه تن را در برابر بیماری نگاه می دارد (لازم به ذکر است که درمان به معنی: دارو که در پهلوی نیز به همین صورت به کار می رفته) و نیز علاج، از همین فعل داشتن و صورت تخفیف یافته دارمان (بن مضارع + مان) است. (رستمی ص ۱۴۰ - مقربی ص ۱۱۰)

: علاج ، آنچه تن را در برابر بیماری نگاه می دارد .

جور او می بر و زو چشم وفا هیچ مدار درد او می کش و زو دارو و درمان مطلب

۵/۱۶

دارو و درمان: dāru-o-darmān (ا.مر)

dāru: ← دارو

o: حر. ربط

darmān: ← درمان.

: مداوا، درمان.

جور او می بر و زو چشم وفا هیچ مدار درد او می کش و زو دارو و درمان مطلب

۵/۱۶

داشتن: dāš-tan (مص.ل.مص.م)

په : dāštan

داشت → فم dāš. به جای dāšt باید dird می آمد از dr-ta ایرانی باستان. dr صورت ضعیف ریشه dar است.

ta ← آراست (ذیل آراستن). dāšt به قیاس با dāšt, kār به وجود آمده است.

دار → فم dār → ایربا: a.dār-a ← آراست (ذیل آراستن). dār صورت بالانده ریشه dar است. dar به معنی

«داشتن» است. (ابوالقاسمی ۲).

کافر یست از عشق دل برداشستن اقتدا در دیمن کافر داشستن

۱/۶۵۵

دانستن: dān-estan (مص.ل.مص.م)

(په : dādaestan) (معین).

داشت → فم dānist. dānist در فارسی میانه ماده ماضی جملی است.

دان → فم dān → فم dānā → ایربا zānā دانستن. (ابوالقاسمی ۲).

بـدو گفـتم کـه ای دانـندۀ راز بگو تا کی رسم در قرب آن ذات

۱۴/۱۷

دامگاه: dām-gah (ا.مر)

dām: ا. به: dām. هندی باستان: dāman (ح.برهان).

gah [= گاه] ← بارگاه

: جایی که برای صید جانواران دام گذارند. جای دام. (معین).

ماهست روی خرمـت دامـست زلف پر خـمت دلها چو مرغ اندر غمت از دامگاه آویخته

۲/۷۲۳

دام نهادن: dām-nehādan (مص.مر)

dām: [به: dām] (ا.معین). هندی باستان: dāman (ح.برهان).

neh-ādan, na ← نهادن

: تله و بند گذاشتن. آلت صید پهن کردن (منظور: زخارف دنیوی و آنچه سبب بازماندگی از مبداء شود) (معین).

دام مـشکین مـی نهـی عطـار را تا بـدام مـشکـش از افسـون کـشی

۹/۸۰۳

دامن کشان: dāman-keš-ān (ص.فا)

dāman [= دامان. ا. قسمت پایین جامه و پیرهن].

keš: ماده مضارع کشیدن.

ān ← انگشت زنان

: از روی تکبر و ناز حرکت کردن.

ای خر مرده سگ نفست به گلخن در کشید پس چو عیسی بر فلک دامن کشان می بایدت

۱۳/۲۲

دامن گیر: dāman-gir (ص.مر)

dāman ← دامن کشان

gir: ماده مضارع گرفتن.

: مانع، مصاحب، هر چیزی که باعث سکون و عدم حرکت شخص گردد. (معین).

جان پر خونم که مـشتی خـاک دامـگیر اوـست گاه اندر تاب ماند و گاه اندر تب بسوخت

۳/۲۶

داننده: dan-nada(-e) (ص.مر)

dan: ماده مضارع دانستن

nada(-e): پسوند (صفت یا اسم فاعل ساز)(خسرو کشانی ص ۲۳).

: واقف، آگاه، خبردار. (معین).

بدو گفتم که ای داننده راز بگو تا کی رسم در قرب آن ذات

۱۴/۱۷

دانه: dān-a(-e) (ا.مر)

dānak: ستا: dāna هندیا: dhāna (دانه گندم)(برهان) مرکب از دان + ه (پسوند بدون تغییر در معنی (مقرب)

ص ۱۶).

محتاج به دانه زمین بود مرغی که ز شاخ لامکان رفت

۱/۱۴۰

داو در میان نهادن: dāv-dar-miyān-nehādan (مص.مر)

(ا) dāv

dar: حراض

miyān: په: miyān (وسط) توسمی در کلمه اوستایی - maidhya. ستا: maidhyana (وسط).

قس هندی باستان mādhyā (وسط) ارمنی: mēj (وسط). (ح.برهان).

nehādan ← نهادن

: شرط قایل شدن.

گر ز تو عطار خواست بوس و کناری هیچ منه داو در کنار که توانی

۱۰/۸۳۰

دبستان: dab-estān (ا.مر)

dab: فب dipi (ح.برهان).

estān: (پسوند مکان است)، به اسم ذات می پیوندد دال بر بسیاری و فراوانی است. این پسوند در پهلوی stān.

stāna (جا و محل). هندیا: sthana از ریشه stā ✓ در اوستا و فارسی باستان ایستادن. (ح. برهان).

: آموزشگاه نوآموزان. (معین).

پیبران ره حروف زلفست ابجد خوانان این دبستان

۶/۶۴۴

دخل داشتن: daxl-daštan (مص.مر)

daxl [ع.ا.]. درآمد، وجهی که در نتیجه شغل و کاری بدست آید. خرج، هزینه. (معین).

daštan ← داشتن

: هزینه داشتن. (بهاء و ارزش داشتن).؟

سر زلفت که جانها دخل دارد چنین دخلی به تنها می درآرد

۹/۱۸۴

dar āb-zadan: در آب زدن (مص.مر)

dar: ح.راض

āb ← آب حیوان

zadan ← زدن

: مشتهی کردن، مایل کردن به چیزی یا کسی، مبتلا کردن. (ط).

زین گونه که خط او در آبم زد شک نیست که دوستی بیفزاید

۱۰/۳۷۱

dar-ātaš-kešidan: در آتش کشیدن (مص.مر)

dar: ح.راض

ātaš: آتشیوار

kešidan ← کشیدن.

: ملتهب و آشفته و سرگردان و شیفته کردن.

هر زمانم عشق ماهی در کشاکش می کشد آتش سودای او جانم در آتش می کشد

۱/۲۷۳

derāz-i: درازی (ح.مص)

derāz: ص. ستا: drājah (طول). په: drāj (ح.برهان).

i- ← آشتی

: بلند بودن.

گر هندوی زلفت ز درازی بهره افتاد زنگی بچه خال تو بر جایگاه افتاد

۲/۶۸ / ۱/۱۵۵

derāz-nā-i: درازنایی (ص.مر)

derāz: ص. ستا: drājah (طول). په: drāj (ح.برهان).

nā(y): پسوندی است که به صفت می پیوندد و حاصل مصدر می سازد.

۱: پسوند نسبت.

: درازی، طولی.

ای راه تـــــــرا درازنـــــــبایی نه راه تـــــــرا ســـــــری نه پـــــــایی
۱/۸۶۰

در آشامیدن: dar-āšāmidan (مص.مر)

dar: ح.راضه

āšāmidan ← آشامیدن.

: نوشیدن، گساردن.

چون رگ عشق تو دارم خون بیار تا در آشامم که از رگ خون جهد
۹/۳۵۶

در آمدن: dar-āmadan (مص.مر)

dar: ح.راضه

āmadan ← آمدن.

: وارد شدن، (عارض شدن، القاء شدن)

درآمد دوش در دل عشق جانان خطابیم کامشب روز بارسست
۷/۶۰

در آمدن: dar-āmadan (مص.مر)

dar: ح.راضه

āmadan ← آمدن.

: بیرون آمدن.

همه دل فرو گرفتی به تو کی رسم که گر من در دل بسی بکوبم تو ز دل بدر نیایی
۶/۸۷۰

در آمدن: dar-āmadan (مص.مر)

dar: ح.راضه

āmadan ← آمدن.

: داخل شدن.

چون نیایی در میان حلقه با من چون نگین حلقه ای بر در زن و گسر در نیایی هم رواست
۴/۳۴

در آوردن: dar-āva(o)rdan (مص.مر)

dar: ح.راضه

āva(o)rdan ← آوردن.

: بیرون آوردن (جوانه زدن)، (رستن)؟

خطی کان سر و بالا می درآرد برای کشتن مای درآرد

۱/۱۸۴

درافشان: dor(r)-afšān (ص.فا)

dor(r) [ع.۱] مروارید

afšān: ماده مضارع افشاندن

*کنایه: سخن و شعر نیکو گفتن.

تا درافشان شد از دهانش فرید بر سر طاق عالمش جفته است

۱۰/۲۹

در افکنده: dar-afkanda(-e) (ص.مه)

dar: ح.راضه

afkand ← افکندن

a(-e) ← آشفته

: فرو کرده.

دوش زنگی دلم آن ترک چگل هندوی زلف درافکنده بگل

۱/۴۶۴

در باده افیون کردن: dar-bāda(-e)-afyun-kardan (مص.مر)

dar: ح.راضه

bāda(-e): ا. په: pātak (ح.برهان).

afyun [معر.یو.۱] opion (گیا)، (ترياک)، (معین).

kardan: کردن

: گیراتر کردن می.

عقل کل در حسن او مدهوش شد کز لبش در باده افیون می کند

۱۳/۳۱۸

دربار: dar-bār (ا.مر)

dar: ا. پاب: duvar (در، باب)، ستا: dvar، په: darn هندبا: dvar و durās (ح.برهان).

bār: ا. بارگاه خانه شاهان و بزرگان.

: بارگاه شاهان.

کلّ کلّ چون جان تو آمد اگر در هر دو کون هیچکس را هست صاعی جز تو را دربار نیست

۷/۱۱۱

درباز: dar-bāz (ص.فا)

dar: ح.راض

bāz: ماده مضارع باختن

: از دست بده، عطا کن، فرو گذار، رها کن.

تا چند جویی آخر از جان نشان جانان در باز جان و دل را کین راه بی نشانست

۳/۸۶

دربان: dar-bān (ص.مر.)

dar: ا. به معنی باب. پاب: duvar (در، باب). ستا: dvār. په: darn هندبا: dvar و druś (ح.برهان).

bān: ← بادبان

: حاجب، نگهبان، حارس (معین).

کردم ز پریشانی در بتکده درباری چون رفت مسلمانی بس نوحه که جانم کرد

۴/۲۱۰

دربانی: dar-bān-i (ح.امص)

darbān: دربان

i: ← آشتی.

: شغل و منصب دربان (معین).

کردم ز پریشانی در بتکده درباری چون رفت مسلمانی بس نوحه که جانم کرد

۴/۲۱۰

دربایستن: dar-bāyestan (مص.مر.)

dar: ح.راض

bāyestan: ← بایستن.

: حاجت، نیازمندی (معین).؟

من ز سر تسا پسای فقر و فاقه ام مرترا خود هیچ دربایست نیست

۶/۱۱۴

دربدر گشتن: dar-be-dar-gaştan (مص.مر.)

dar: حر. اضه

dar: حر. اضـ

: آشفته، سرگردان، آواره. (معین).

10/130 / 3/178

dar: حر. اض.

: درخور، لایق، مناسب (ط).

70

dar: حر. اض.

: وصل شدہ، منتقل.

131

dar : حر. اضـ

: حمله کردن، حمله ور شدن.

Y/211

dar: حر. اض.

: درخشیدن.

در تافتست سستاره رخ تو و آب همه از چه ذقن بررد
۱۱/۱۹۷

در حال: dar-hāl (ق.مر.)

dar: ح.راضه

hāl: ا. [ع]. زمانی که شخص در آن است.

: فوراً، در زمان.

بس مرده که زنده کرد در حال بادی که به موی تو گذر داشت
۹/۱۲۸

در حساب آمدن: dar-hesāb-āmadan (مص.مر.)

dar: ح.راضه

hesāb: ا. [ع]. شمردن.

āmadan ← آمدن.

: محاسبه شدن، (مورد توجه قرار گرفتن و ارزشمند شدن)؟.

آنجا که عاشقانت یک دم حضور یابند دل در حساب ناپد جان در میان نگنجد
۵/۱۷۳

در خاک خفتن: dar-xāk-xoftan (مص.مر.)

dar: ح.راضه

xāk: ا. پخ: xāk (تراب). (ح.برهان). بازند xahi (شا).

xoftan ← خفتن.

* کنایه: رنج کشیدن، (مردن).

در آرزوی رویش در خاک خفت و خون خور کان ماه روی رخ را دشوار می نماید
۲/۳۷۶

در خروش آمدن: dar-xoruš-āmadan (مص.مر.)

dar: ح.راضه

xoruš: ماده مضارع خروشدن

āmadan: آمدن.

: فریاد کشیدن.

دردی عشقش بیک دم مست کرد در خروش آمد که ای دل الحذر

۱۱/۴۰۵

درخشان: daraxš-ān (ص.فا)

daraxš: ماده مضارع درخشیدن.

ān: این پسوند به ماده مضارع می پیوندد و صفت فاعلی می سازد.

: درخشنده، تابان.

می به عطار ده به سرخی لعل که ز می جان چو در درخشان یافت

۹/۱۳۴

درخشیدن: daraxš-idan (مصل.مصل.م)

از: درخش + یدن (پسوند مصدری)(ح.برهان).؟.

درخش = درفش

: روشن شدن، برق زدن، پرتو انداختن.

درخور: dar-xor (ص.مر)

dar: ح.راضه

xor: ماده مضارع خوردن. در این ترکیب خوردن به معنی مناسب بودن است در ترجمه و تکمیل کتاب هوشمان

آمده است: خوردن علاوه بر میل کردن و خوردن به معنی مناسب بودن نیز می باشد. (شریف آراء).

: سزاوار، شایسته، مناسب.

همه در کار شدیم از پی خویش کاملی درخور ایسن کار کجاست

۵/۱۲۶ / ۵/۳۰

دُرد آشام: dord-āšām (ص.فا)

dord: ا. ته مانده و ته نشین شراب.

āšām: ماده مضارع آشامیدن.

: دُرد آشامده، کسی که جام را تا ته می آشامد.

بار دگر شور آورید این پیر دُرد آشام ما صد جام بر هم نوش کرد از خون دل پر جام ما

۱/۷

در دأش نهادن: dar-dāš-nehādan (مصل.مر)

dar: ح.راضه

dāš: = پب. [dāja].(ا). کوره ای که خشت و خم و کاسه و کوزه در آن پزند (معین).

nehādan: ← نهادن

: در کوره نهادن برای پختن.

زاهد خام خویش بین هرگز نشود پخته گر نهی در داش

۱۲/۴۳۱

در دامن آوردن: dar-dāman-āva(o)rdan (مص.مر)

dar: حر.اضه

dāman: ← دامن کشان.

āva(o)rdan: ← آوردن.

: احاطه کردن.

خطت خورشید را در دامن آورد ز مشک ناب خرمن خرمن آورد

۱/۲۱۷

درد پیمودن: dord-paymu-dan(pey-) (مص.مر)

dord: ا. ته مانده و ته نشین شراب.

peymudan: ← پیمودن.

: شراب نوشیدن، میگساری.

درد خرابات میمهای کم همین که بسی درد فزود ای غلام

۳/۴۶۶

دردخوار: dord-xār (ص.فا)

dord: ← درد آشام

xār: ماده مضارع خوردن

: شراب خوار.

دردییی برکم نهاد بزور سویی بازار دردخوارم بررد

۵/۱۹۶

درد فروش: dord-foruš (ص.فا)

dord: ← درد آشام

foruš: ماده مضارع فروختن.

: فروشنده درد، می فروش، شراب فروش.

در آن مقام که دلهای عاشقان خون شد چه جای دُردفروشان دیر آفاتست

۳/۴۶

درد کش: dord-kaš(ke-) (ص.فا)

dord: ← دُرد فروش.

kaš(keš): ماده مضارع کشیدن.

: درد خوار، کسیکه تا ته، پیاله شراب را می نوشد.

تا که نگردهد فریید دُردکش دیبر قصه دُردی کُشان ادا نتوان کرد

۱۴/۲۱۳

دردمند: dard-mand (ص.مر)

dard: ا. په: dart

mand: پسوند دارایی و اتصاف. په: omand. ستا: omant. (ح.برهان).

: دارای درد، رنجور.

دلی کز عشق جانان دردمندست همه داند که قدر عشق چندست

۱/۵۶

در رکاب دویدن: dar-rakāb-dav-idan (مص.مر)

dar: ح.راض

rakāb: ا. [ع] حلقه ماندی از فلز (آهن، نقره، طلا) که در دو طرف زین مرکوب آویزند و به هنگام سواری پنجه‌های پا را در آن کنند. (معین).

dav-idan: ← دویدن

: همراهی و ملازمت (به جهت اکرام و اطاعت).

و گر زنی من سرگشته را بچوگان زخم جو گوی می دومت در رکاب ناپروا

ق/۱۱۹/۵

در زبان افکندن: dar-zabān-afkandan (مص.م)

dar: ح.راض

zabān: په: uzvān. ستا: hizū و hizvā. هندبا: jihvā. (ح.برهان).

afkandan: ← افکندن

*کنایه: معروف و مشهور و زبانزد کردن.

به پیش خلق مرا دی بزد بزخم زبان که تا بطنز مرا خلق در زبان فکند

۵/۳۲۰

در زیر پر آوردن: dar-zir-e-par-āva(o)rdan (مص.مر)

dar: ح.راض. zir: (ق). په: azir و azhēr. hac-adhar. ستا: haca + adhairi. (ح.برهان).

par :parr :par [په : par : (.)]. بال مرغ. آنچه بر تن پرندگان روید. (معین).

āva(o)rdan ← آوردن

: دارا شدن، برخوردار شدن، محیط و مشرف شدن بر چیزی یا کسی.

چو طوطی خط او پر برآورد جهان حسن در زیر پرآورد

۱/۲۱۹

در سرگرفتن: dar-sar-gareftan (مص.مر)

dar: ح.راضه

sar ← آب از سر گذاشتن

gareftan ← گرفتن.

: قصد کردن، اراده و تصمیم داشتن.

در سر گرفته عالم اندیشه وصال در چشم کرده کوثر خاک دز سرایت

۴/۱۴۹

در شمار گرفتن: dar-šomār-gareftan (مص.مر)

dar: ح.راضه

šomār [=شمر] ماده مضارع شمردن.

gareftan ← گرفتن.

: به حساب آوردن، منظور کردن.(ط).

از بس که حلقه بینی در زلف مشکبارش صد دست باید آنجا تا در شمار گیرد

۲/۲۲۶

در شمر آوردن: dar-šemor-āva(o)rdan (مص.مر)

dar: ح.راضه

šomor (šemor): ماده مضارع شمردن

āva(o)rdan ← آوردن

: به حساب آوردن، مورد رسیدگی قرار دادن، محاسبه کردن، منظور نمودن.(ط).

نیک و بدی که کرد درآید به گرد او وارند هر چه کرد بد و نیک در شمر

ق/۴۰/۱۶

در عبارت آوردن: dar-ebārat-āva(o)rdan (مص.مر)

dar: ح.اضه

[ebārat = ع. عباره]

rdan (āva(o) ← آوردن

: بیان کردن (به نظم کشیدن).

عطار وصف عشقت چون در عبارت آرد زیرا که وصف عشقت اندر بیان نگنجد

۷/۱۷۳

در غلط افکندن: dar-ṡalat-afkan-dan (مص.مر)

dar: ح.اضه

[ṡalat = ع. (۱)]

afkan-dan ← افکندن

: به اشتباه انداختن، مشتبه شدن

چنان ماه رویی که آینه تو برخ با قمر در غلط افکندت

۷/۲۰

در فشاندن: dor(r)-fešāndan (مص.مر)

dor(r): ع. [مروارید]

[fešāndan = افشاندن]

*کنایه: به نیکویی و ارزشمندی در و مروارید سخن گفتن.

گر بدستانی بدست آرد فریادت در فشانند در سخن همچون زیانت

۱۱/۱۴۷

در فشیدن: -da, dorafš-idan [= درخشیدن] (مص.ل.مص.م)

مركب از: درفش + یدن (پسوند مصدری) = درخشیدن (ح.برهان).؟

«درفش: رایت، بیرق. ستا: drafsha (بیرق) په: drafsh (ح.برهان).»

چو اندر عالم جان افشادی از آن بسی سایه دایم می درفش

تجع ۶/۱

در کشیدن: dar-kešidan (مص.مر)

dar: ح.اضه

ka(e)šidan ← کشیدن

: نوشیدن

هین شراب صرف درکش مردوار پس دو عالم پر کن از شور و شغب

۱۰/۴۰۵-۱۵/۱۳

درگاه: dar-gāh (ا.مر)

dar: ← دربار

gāh: ← بارگاه

: آستان، بارگاه

هر دلی کز عشق تو آگاه نیست گو برو کو مرد این درگاه نیست

۱/۱۲۲

در گداز آمدن: dar-godaz-āmadan (مص.مر)

dar: حر.اضه

godāz: ماده مضارع گداختن

āmadan: ← آمدن

: سوختن، گداختن

گاه چون صبح بر جهان خندند گاه چون شمع در گداز آیند

۵/۳۲۳

درگذشتن: dar-gozaštan (مص.مر)

dar: حر.اضه

gozaštan: ← گذشتن

: عبور کردن، (بالتر رفتن)

اشکم بقعر سینه ماهی فرو رسید آهم ز روی آینه ماه درگذشت

۶/۱۳۰

در گرفتن: dar-garāftan (مص.مر)

dar: حر.اضه

garāftan: ← گرفتن

: برگزیدن، (آغاز و شروع کردن). (معین).

روزی که عتاب یار درگیرم با هر مویش شمار در گیرم

۱/۵۴۸

درگاه: dar-gah (ا.مر)

dar ← دربار

[gah = گاه] ← بارگاه

: بارگاه، آستان (معین).

یا غیث المستغیث یا اله العالمین جمله شب تا سحر بر درگهش افغان ماست

۵/۱۵۵-۵/۳۸

درمان: dar-mān (مر.)

dar: ماده مضارع داشتن که صورت تخفیف یافته دارا است (مقربى ص ۱۱۰)

mān: پسوند اسم ساز

: علاج، معالجه، بهبودی، مداوا.

دلّم در درد تو درمّان نجوید که درد عشق درمّان برنتابد

۳/۱۶۳

در میان نهادن: dar-miyān-nehādan (مص.مر.)

dar: حراضه

miyān: ا. په: (وسط) توسمی در کلمه اوستایی. maidhya: ستا: maidhyana (وسط).

قس: هندی باستان: mādhyā (وسط). ارمنی: mēj (وسط). (ح.برهان).

nehādan ← نهادن

: عطا کردن، بخشودن، واگذار کردن.

جان چو صبحی بر جهان خواهم فشاند سر چو شمعى در میان خواهم نهاد

۱/۱۶۱ / ۵/۱۶۱

درنگ کردن: daran-kardan (مص.مر.)

darang: ا. په: dirang (دراز، آهسته). ستا: darəgho .xvadhāta (ح.برهان).

kardan: ← کردن

: تأخیر کردن، توقف کردن

عزم ره داریم نتوان بیش از این کردن درنگ زانکه جلاد اجل در انتظار جان ماست

۴/۳۸

درنگ و شتاب: derang-o-šetāb (مر.)

derang: ← درنگ کردن

o: حر. ربط

šetāb [= شتاب = اشتاو] ← شتافتن

: آرام و جنبش، توقف و حرکت، تأخیر و عجله.

نیست این کار جنبش و آرام از درنگ و شتاب چگ شاید

۳/۳۷۲

دروذن: doru-dan [= درویدن] (مص.ل.مص.م)

دروذ → فم drūd → ایربا: drū-ta. ta ← آراست (ذیل آراستن). drū صورت ضعیف ریشه draw است. به

معنی «درو کردن» است.

دروذ → فم draw → ایربا: draw-a. a ← آرای (ذیل آراستن). در فارسی میانه مانوی dūr به جای dūr ایرانی

باستان آمده، r, ū جابه جا شده اند. (ابوالقاسمی ۲).

: بریدن گیاه و غلات از روی زمین، درو کردن. (معین).

دانه امید چه کاری که دهر دانۀ ناکشته درود ای غلام

۱۰/۴۶۶

درون: darun (ا.مر)

darun [= اندرون: andar (داخل) + rōn (سوی، جهت)] (شا).

: ضمیر، باطن

بر آمد آفتابی از وجودم درون من برون شد از سماوات

۱۳/۱۷

درویشی: darviš-i (ص.فا)

darviš: ا. په: driyōsh. پازند: daryōsh هر دو از اوستایی: drighu (ح.برهان).

i: ← آشتی

: فقیری. (صوفی، زاهد بودن).

زهد و علم و زیرکی بسیار هست آن نمی خواهند درویشی جداست

۱۲/۳۷

درهم افتادن: dar-ham-oftādan (مص.مر)

dar: حر. اضه

ham: بهم در افتادن

oftādan: ← افتادن

: واژگون گشتن، زیر و رو شدن (ط).

یک ذره نور رویت گرز آسمان برآید افلاک درهم افتد خورشید بر سر آید
۱/۳۶۴

در هم بستن: dar-ham-bastan (مص.مر)

dar: ح.راض

ham: ← بهم در افتادن.

bastan: ← بستن

: به یکدیگر متصل کردن، بهم پیوستن.

هرگز نرسد و ر آن همه آه در هم بنهدی بیارگاهست
۱۰/۱۴۸

در هم شکستن: dar-ham-sekastan (مص.مر)

dar: ح.راض

ham: ← بهم در افتادن.

sekastan: ← شکستن

: از بین بردن، نابود کردن.

تا بکام خویش فردا کامرانی باشدت کام و ناکام این زمان در کام خود در هم شکن
۳/۱۹

دریا: daryā (ا.مر)

په: daryāp از dari + āp جزء اول از پارسی باستان drayah در اوستا: zerh = zrayah

بلوچی zirih (سرچشمه) ح.برهان).

: بحر.

زین عجب تر کار نبود در جهان بر لب دریا بمانده خشک لب
۳/۲۱-۹/۱۲

در یافتن: dar-yāftan (مص.مر)

dar: ح.راض

yāftan: ← یافتن

: پیدا کردن، نصیب و بهره بردن

وی عجب تا مرد ره جهدی نکرد آنچنان گنجی معظم در نیافت
۱۰/۱۳۸

دریافتن: dar-yāftan (مص.مر)

dar: ح.اض

yāftan ← یافتن

: دیدن و درک کردن، روبرو شدن.

دولت تو هیچ بی دولت ندید شادی تو لشکر غم دریافت

۳/۱۳۸

دریافتن: daryāftan (مص.مر)

dar: ح.اض

yāftan ← یافتن

: به فریاد کسی رسیدن، کمک کردن، مساعدت و فریاد رسی.

دریاب مرا که طاقتم نیست انصاف بده که جای آن هست

۱۱/۱۳۱ / ۲/۲۵۴

دریافتن: dar-yāftan (مص.مر)

dar: ح.اض

yāftan ← یافتن

: فهمیدن و درک کردن، شناختن

من چگونه از تو دریابم بحکم آنچه از تو هر دو عالم دریافت

۱۵/۱۳۸

دریچه: dar-iĉa(-e) (مص.ل).

dar: ح.اض

iĉa(-e): پسوند تصغیر

: پنجره، در کوچک، روزن، (روزنه).

وصل تو خلاصه وجودست درد تو دریچه عیانست

۲/۸۷

دریدن: dar-idan [په: daritan] (مص.ل.مص.م)

از در + یدن (پسوند مصدری)، از ریشه اوستایی dar-dereta (شکافتن)، پهلوی daritan، هندیا:

dārshi, dar در اوراق مانوی به پهلوی dyrynd (دریدن) (ح.برهان).

: پاره کردن، شکافتن.

صد توبه به یک نفس شکستن صد پرده بیک زمان دریدن

۵/۶۶۳

دریده: dar-ida(-e) (ص.مف)

darid: ماده ماضی از مصدر دریدن

a(-e): این پسوند به ماده ماضی می‌پیوندد و صفت مفعولی می‌سازد.

: پاره شده.

وصال تو مگر در چین زلفست که چندین پرده دریده دارد

۵/۱۹۰

دریوزه‌گر: daryuza(-e)-gar (ص.فا)

daryuza(-e) = دریوز = دریوزه = دریوش = درویش = درغوش[۱] بی‌نوایی، تهیدستی، گدایی،

کدیه (معین).

gar: پسوند و صفت فاعلی ساز. په: gar, kar. ستا: kara. هندبا: kara. (ح.برهان).

: آنکه مشغول به گدایی باشد.

دریوزه‌گران شهر گبرانیم شش پنج زنان کوی خمایم

۲/۶۲۳

دزدیدن: dozdidan (مص.ل.مص.م)

مرکب از: دزد + یدن (پسوند مصدری): سرقت، بردن مال مردم (ح.برهان).

چو حسنت می‌نگنجد در جهانی بجانم چون رهی دزدیده دارد

۳/۱۹۰

دزدیده: dozdida(-e) (ص.مف)

doz: په: duzh, duzd, duzhd. اوستا: duzhdâo (بدجنس) کردی: diz (سارق). dizin (سرقت).

بلوچی duz, duzi. در اساس اشتقاق فارسی آمده: به پهلوی dwz (سارق)، (duz =) dwc. کسیکه مال مردم

را ببرد (ح.برهان).

dozdid: ماده ماضی جعلی از مصدر دزدیدن؟

a(-e): ← آشفته.

: مخفی، پنهانی، پوشیده.

چو حسنت می‌نگنجد در جهانی بجانم چون رهی دزدیده دارد

۳/۱۹۰

دست آلودن: dast-āludan (مص.مر)

dast: ا. به: dast. پاب: hást. ستا: zasta هندیا: hásta. (شا).

āludan ← آلودن

*کنایه: مرتکب خطا و جرمی شدن.

چرا دست آلائی آخر بخونم که شاهی نیم من سپاهی ندارم

۶/۵۳۳

دست آویز: dast-āviz (ا.مر)

dast: ا. به: dast. پاب: hást. ستا: zasta هندیا: hásta. (شا).

āviz: ماده مضارع آویختن.

: آنچه که وسیله ای برای ادعای شخصی باشد، وسیله، بهانه. (معین).

چون پشت افتاد دست آویز را زلف تو پر حلقه و پر خم بهست

۷/۱۰۳

دستار: dast-ār (ا.مر)

dast ← دست آویز

ār: پسوند رویهم دستار مرکب از دست + ār (ح.برهان).

: پارچه ای که دور سر پیچند، عمامه.

برو ای عاشق دستار بگریز که اینجا رستخیز از چار سویست

۸/۲۳۳ / ۲/۲۸۶ / ۴/۱۰۲ / ۷/۹۰-۶/۱۲۷

دستار خوان: dastār-xān (ا.مر)

dastar ← دستار

xān [به: xvān] (ا). سفره، طبق چوبی بزرگ، خوردنی و مانده (معین). ستا: x^vaini (سفره). (شا).

سفره دراز که آنرا بالای خوان کرده در مجلس آورند، سفره، دستمال سفره (معین).

دلی را کش از آنجا نیست قوتی میان اهل دل دستار خوانست

۷/۹۰

دست از خود شستن: dast-az-xod-šostan (مص.مر)

dast ← دست آویز

az: حر.اض

xod ← خودپرست

šostan ← شستن.

: (قطع منیت کردن، از هستی خود گذشتن، فنا شدن). صرف نظر کردن از خود
چون دست ز خود شستم از بند برون جستم هر چیز که می‌جستم در حال عیانم کرد
۱۱/۲۱۰

دست افزار: dast-afzār (مر.)

dast: ← دست آویز
afzār: ا. پھ: afčār, afzār (آلت، ابزار) مرکب از api پیشوند + zawar اوستایی (زور، نیرو). (ح. برهان).
: ابزار دست، افزاری که در دست گیرند و بدان کار انجام دهند. آلت. (معین).
چنان بی آلت و بی دل قدم نتوان زدن در ره اگر مردان این راهید دست افزار بنمایند
۱۶/۳۹۲

دست اندرکش کردن: dast-andar-kaš-kardan (مص. مر.)

dast: ← دست آویز
andar: حراضه
kaš: ستا: kasha (حفرة شانه). پهلوی: kash. هندبا: káksha (حفرة شانه، تنگ مرکوب). (ح. برهان).
kardan: ← کردن

: در آغوش گرفتن (هم آغوشی کردن) دست در بغل و تهی گاه کردن.
گفتی که شبی با تو دستی کنم اندرکش یا رب چه دروغست این با ما نکنی دانم
۸/۵۶۰

دست برآوردن: dast-bar-āva(o)rdan (مص. مر.)

dast: ← دست آویز
bar: ← برآمدن
āva(o)rdan: ← آوردن.
: خودنمایی کردن، جلوه کردن، ابراز وجود کردن.
چنان خطت برآورد دست دستی که با خورشید و مه در گردن آورد
۲/۲۱۷

دستبرد: dast-bord (مر.)

dast: ← دست آویز
bord: ماده ماضی بردن.
: چابک دستی، چیرگی. (تردستی).

عشق تو نمود دسـتـبردی مردی و زنی ز مرد و زن بر
۴/۱۹۷

دست بر زدن: dast-bar-zadan (مص.مر)

dast: ← دست آویز

bar: ← برآمدن

zadan: ← زدن.

: اراده و قصد کاری کردن؟ (چاره سازی)؟

* کنایه: رها شدن (قطع تعلق)؟

وقت آن آمد که دستی بر زـنـم چند خواهم بودن آخر پای بست
۵/۵۵

دست بر زنار بردن: dast-bar-zonnār-bordan (مص.مر)

dast: ← دست آویز

bar: ← برآمدن

zonnar: یونانی. رشته ای متصل به صلیب که مسیحیان به گردن خود آویزند. کمر بند زرتشتی ها. کمر بندی که
ذمیان نصرانی در مشرق زمین مجبور بودند به کمر بندند تا بدین وسیله از مسلمانان ممتاز گردند.

bordan: ← بردن

* کنایه: به کیش مسیحی (نصرانی) پیوستن. (کافر شدن)؟

بار دگر پیر ما رخت بـخـمار بر د خرقه بر آتش بسوخت دست به زنار بر د
۱/۱۹۵

دست بر سر زدن: dast-bar-sar-zadan (مص.مر)

dast: ← دست آویز

bar: ← برآمدن

sar: ← آب از سر گذاشتن

zadan: ← زدن

* کنایه: بی تابی، شیون و زاری کردن، بی قرار.

عطار دمی گر زد بس دست که بر سر زد هم مهر بلب بر زد هم بند زبانم کرد
۷۸/۲۰-ق/۱۳-۲۱۰

دست برگشودن: dast-bar-gošudan (مص.مر)

dast: ← دست آویز

bar: ← برآمدن

gošudan: ← گشودن

* کنایه: دست درازی کردن. (ظلم و ستم کردن).

یک حمله کرد ترک تحیر بترک تاز پس دست برگشاد و به یغما در اوفتد

ق/۱۱/۱۳

دست بر نهادن: dast-bar-nehādan (مص.مر)

dast: ← دست آویز

bar: ← برآمدن

nehādan: ← نهادن

* کنایه: کمک و یاری کردن، مساعدت کردن.

دستی بر نه که دور از تو چون باد ز دست رفت عطار

۱۰/۳۹۹

دست بر هم زدن: dast-bar-ham-zadan (مص.مر)

dast: ← دست آویز

bar-ham: ← بر هم

zadan: ← زدن

: کف زدن و شادی کردن

دست می نهد که بی تو دم زنم بی تو دستی شاد چون بر هم زنم

۱/۵۶۷

دست خوش کردن: dast-xoš-kardan (مص.مر)

dast: ← دست آویز

xoš: ← خوش بودن

kardan: ← کردن

: عاجز و زیون کردن. (معین).

نفس و هوای خالقا کشت بصد ناخوشیم باز رهانم از آنک دست خوشم کرده اند

ق/۳۳/۱۲

دست دادن: dast-dādan (مص.مر)

dast: ← آبدست

dādan: ← دادن

: ممکن بودن، امکان داشتن، میسر بودن؟

دست می ندهد که بی تو دم زنم بی تو دستی شاد چون بر هم زنم
۱/۵۷۶

دست داشتن: dast-dāštan (مص.مر)

dast: ← دست آویز

dāštan: ← داشتن

: قدرت و توانایی داشتن.

کنون چون توبه کردم من ز بدنامی و بدکاری مرا گر دست آن دارید روی کار بنمایید
۱۲/۳۹۲

دست دراز کردن: dast-derāz-kardan (مص.مر)

dast: ← آبدست

derāz: ص. ستا: drājah (طول). په: drāj (ح.برهان).

kardan: ← کردن

: روی نهادن. متوسل شدن.

دل از شراب عشق چو بر خویشتن فتاد از جان بشت دست و بجانان دراز کرد
۲/۲۰۶

دست در گردن آوردن: dast-dar-gardan-āva(o)rdan (مص.مر)

dast: ← آبدست

dar: ح.راض

gardan: ا. قسمتی از بدن که سر را به تنه متصل می سازد. (معین). ستا: gairi (شا). په: gartan (ح.برهان).

āva(o)rdan: ← آوردن

: هم آغوش شدن. (معین).

چنان خطت بر آوردست دستی که با خورشید و مه در گردن آورد
۲/۲۱۷

دست رس: dast-ras (ا.مص.)

dast: ← دست آویز

ras: ماده مضارع رسیدن.

: رسیدن دست به کسی یا چیزی، آنچه که دست بدان برسد، دسترسی (توانایی حصول).

چون بیک مویست ندارم دست رس دست بر نه برتر از گردون میا
۹/۳۷۰ / ۹/۱۰

دست زیر سنگ آمدن: dast-zir-e-sang-āmadan (مص.مر)

dast: ← دست آویز

zir: (ق). په: azhēr, azir و hac-adhar. ستا: haca + adhairi. (ح.برهان).

sang: seng. فب: aga(n)gaina-. په: sa(n)g. (اساس اشتقاق فارسی)

āmadan: ← آمدن.

*کنایه: ناکام شدن، به مقصود نرسیدن، شکست خوردن.

یا دست بزیر سنگم آید یا زلف تو زیر چنگم آید
۱/۳۶۰

دست شستن: dast-šostan (مص.مر)

dast: آب دست

šostan: ← شستن

: قطع امید کردن، قطع وابستگی کردن.

دست شست از وجود هر که دمی در غم چون تو نازنین افتاد
۱۰/۱۵۴

دستگاه: dast-gāh (ا.مر)

dast: ← دست آویز

gāh: ← بارگاه

: جاه و جلال و قدرت و توانایی.

هر که پست بارگاه فقر نیست در بلندی دستگاهت نرسدش
۲/۴۳۵

دست گشودن: dast-gošudan (مص.مر)

dast: ← دست آویز

gošudan: ← گشودن

: رها کردن، بریدن از چیزی یا کسی.

چون پا زنند دست گشایند از جهان ترک فنا کنند و بقا را صلا زنند
۳/۳۲۴

دستگیر: dast-gir (ص.فا)

dast: ← دست آویز

gir: ماده مضارع گرفتن.

: یاری کننده. (معین).

سر هر موی زلفش از درازی جهان سرنگون را دستگیرست

۲/۶۸

دست یازیدن: dast-yāzidan (مص.مر)

dast: ← دست آویز

yāzidan: ← یازیدن

: قصد کردن، روانه گشتن؟

وصل تو درون پاک خواهد پاکی سوی پاک دست یازان

۹/۶۵۱

دشمن: doš-man (ا.مر)

doš: پیشوند. په: dush. پاب و ستا و هندبا: dush. (ح.برهان).

doš: دژ = دش: بد، زشت، پلید. په: duš. (معین).

man: په: man. ستا: manah از ریشه man (اندیشیدن)

: بداندیش، بدخواه، مقابل دوست.

بیا تا ترک خود گیرم که خود را بتر از خویش دشمن می ندانم

۳/۵۶۸

دشوار: doš-var (ص.مر)

doš ← دشمن

došvār په: dush-vār. ارمنی dzhvar از duzhvar (مشکل و سخت). ایری-:

duzh-vāra, ضد x̌vâra از hu-vâra به معنی (آسان). ستا: duš-āθra. فن: دشوار (شا).

dušwār: دشوار، واژه ایی است مرکب از dus: پیشوند فارسی باستان duš: بد = سانسکریت -dus و x̌ār:

خوار، آسان، از اوستایی x̌aθra: آسان، فارسی ترفانی: dyjwār (شریف آراء).

چون بجان فانی شدی آسان بجانان رهبری زآنکه از جان تا بجانان تو ره دشوار نیست

۳/۱۳۳-۸/۱۱۱

دغل کار: dayal-kār (ا.مر)

dayal: [ع. ۱]

kār: ا. ایریا: سا: kārya. په: kar از مصدر kar اوستایی و پارسی باستان، به معنی کردن. (ح. برهان).

: حيله گر، مزور، نادرست. (معین).

زانکه این مشتی دغل کار سیه دل تانه دیر همچو بید پوده می ریزند در تحت التراب

ق/۳۱/۷

دگر باره: degar-bar-a(-e) (ص. مر) / (ق. مر).

degar [= دیگر. ص. په: ditikar از dvitiya - kara]. (ح. برهان).

bar = bar-a(-e): ا. په: bār. (ح. برهان).

: دوباره، بار دگر، مجدداً.

صلای کفر در دادم شما را ای مسلمانان که من آن کهنه بتها را دوباره جلا کردم

۲/۵۰۴

دلاور: del-ā-var (ص. مر)

del ← دل افکار

a: میانوند

var: این پسوند دارندگی و انصاف را می‌رساند و در آخر اسم می‌آید و صفت می‌سازد. این پسوند از bar ✓

به معنی بردن می‌باشد و در پهلوی war تلفظ می‌گردد. (رستمی ۱۳۸).

: دلیر، شجاع، جنگجو.

دل که دارد تا بگردد گرد این دریا که من هر نفس در وی هزار و صد دلاور یافتم

۱۹/۴۹۴

دل افکار: del-afkār (ص. مر)

del: په: dil. ستا zərəd هند کهن: hrd (شا)

afkār: مرکب از پیشوند apa + kār رو بهم به معنی مجروح، زخمی، (ط).

: دل آزرده، غمگین، غمتاک.

ای جگر گوشه جهان خواران غم تو مـهرم دل افکاران

۱/۶۴۹ / ۱۴/۱۶۰

دل باختن: del-bāxtan (مص. مر)

del ← دل افکار

bāxtan ← باختن

: دلدادگی.

دل در ره نفس بـاختی پاک تا نفس تو جفت سود گردد

۶/۱۷۷

دلبر: del-bar (ص.فا)

del: ← دل افکار

bar: ماده مضارع بردن. په: burtan از ریشه آریایی bhar و ایریا: bar. (ح.برهان).

کنایه: آنکه دل می رباید. معشوق (معین).

دلبرم در حسن طاق افتاده است قسم من زو اشتیاق افتاده است

۱/۲۸

دل برداشتن: del-bar-dāštan (مص.مر)

del: ← دل افکار

bar: ← برآمدن

dāštan: ← داشتن

: بی علاقه شدن، وابسته نشدن.

حاصلت نیست ز من جز غم و سرگردانی خون خوروجان کن از این هستی خود دل بردار ۱۱/۳۹۶

دل بردن: del-bordan (مص.مر)

del: ← دل افکار

bordan: ← بردن

: شیفته و عاشق کردن.

هرکرا از هزار گونه جفا دل بیبردی بجان گرفتارت

۵/۲۱۱ / ۶/۱۶۶-۷/۲۳

دل خستن: del-xastan (مص.مر)

del: ← دل افکار

xastan: ← خستن

: آزرده کردن، پریشان کردن.

جانا چو دلم خستی راه سخنم بستی عطار به صد مستی تا کی سخن اندیشد

۷/۲۷۷

دلخواه: del-xāh (ص.مف)

del: ← دل افکار

xāh: ماده مضارع خواستن. په: xvāstan. هندبا: svadati, svad. (ح.برهان).

: آنچه که دل آرزو کند، هر چیز که مطلوب باشد، آرزو. (معین).

زاد راه مــــرد عاشق نیستیست نیست شو در راه آن دلخواه نیست

۸/۱۲۲

دلداده: del-dāda(-e) (ص.مف)

del: ← دل افکار

dad: ← ماده ماضی دادن

a(-e): ← آشفته

: دل‌باخته، عاشق.

دل گشت چون دلداده ای جان شد ز کار افتاده ای تا ریخت پر هر باده ای از جام دل در جان ما

۶/۷

دل داشتن: del-dāstan (مص.مر)

del: ← بی دل.

dāstan: ← داشتن

: زهره، جرأت داشتن، شجاع بودن.

پهلوانان درت بس بسی دلند دل ندارد هر که در پهلوی تست

۶/۴۴

دل دوختن: del-duxtan (مص.مر)

del: ← دل افکار

dux-tan: ← دوختن

: علاقه مند شدن.

پاره دل زانم که در دل دوختن نرگس تو پاره بی کار آمدست

۳/۴۸

دل ربا: del-roba(y) (ص.فا)

del: ← دل افکار

robā(y): ماده مضارع ربودن. په: rop هندبا: ریشه lop قدیمتر: rop. (ح.برهان).

: رباینده دل، آنکه دل دیگران را به خود جلب کند (معشوق).

هم چرخ خرقه پوشی در خانقاه عشقت هم جبرئیل مرغی در دام دلربایت ۱/۱۰۷-۳/۱۴۹

دل ربودن: del-robudan (مص.مر)

del: ← دل افکار

* کنایه: شیفته کردن، علاقه کسی را جلب کردن.

نیست پنهان آن که از من دل ربود هست همچون آفتاب آن روی تست ۷/۴۴

دل ریش: del-riš (ص.مر)

del: ← دل افکار

riš: ص. ستا: raeshah (زخم و جراحت از ریشه raesh. په: rēsh. (ح.برهان).

: دل آزرده، دل خسته.

عطّار ضعیف را دل ریش جز درد تو به دوا نبودست

۷/۵۸

دل ستان: del-setān (ص.فا)

del: ← دل افکار

setān: ماده مضارع ستدن.

: دل ربا.

تاب در زلف دلستان چه دهی دل من بی تو جای تاب بسست

۵/۱۴۷-۶/۷۰

دل سنگ بودن: del-sang-budan (مص.مر)

del: ← بی دل

sang: ا. هن: seng. فب: aga(n)gáina. په: sa(n)g. (شریف آراء).

budan: ← بودن

* کنایه: بیرحم بودن، قساوت قلب داشتن، سنگدلی.

ساقیا خون جگر در جام ریز تا شود پر خون دلی کز سنگ نیست

۶/۱۱۸

دل سوختن: del-suxtan (مص.مر)

del: ← دل افکار

suxtan: ← سوختن

: غمگین و نالان کردن، (ناراحت کردن)؟

دل عطار ازین بیش نسوز که از این بد بترت می افتد
۱۱/۱۶۸

دل سوخته: del-suxt-a(-e) (ص.مف)

del ← دل افکار

suxt: ماده ماضی سوختن

a(-e) ← آشفته

: دل آزرده، غمگین.

در جشن می عشق که خون جگرم ریخت نقل من دل سوخته جز خون جگر نیست
۲/۱۱۶

دل شده: del-šod-a(-e) (ص.مف)

del ← دل افکار

šod-a(-e)

: بی قرار، دل از دست رفته.

ای دل شده دل ربای من کیست از جای شدم بجای من کیست
۱/۱۰۷

دل شکسته: del-šekast-a(-e) (ص.مف)

del ← دل افکار

šekast: ماده ماضی شکستن

a(-e) ← آشفته

*کنایه: غمگین، اندوهگین، آزرده، رنجیده. (عاشق).

بوک دعای من شبی در سر زلف تو رسد چو من دلشکسته را بیش دعا نمی رسد
۳/۲۴۶

دل فروز: del-foruz (ص.فا)

del ← دل افکار

foruz [=افروز] ماده مضارع افروختن

: فروزنده دل، آنکه یا آنچه دل را روشن سازد، موجب فرح و انبساط خاطر گردد. (معین).

تا روی دل فروز تو عطار بدیدست حقا که چنان کش دل و جان خواست چنانست
۵/۴۶۳-۹/۹۲

دل گشا: del-gošā(y) (ص.فا)

del: ← دل افکار

gošā(y): ← ماده مضارع گشودن

: شادکننده، فرح بخش.

به سحر ناز عاشقان با تو از سر لطف دلگشای تو است

۶/۱۲۵ / ۶/۲۷

دل نرم شدن: del-narm-šodan (مص.مر)

del: ← دل افکار

narm: ص. هندبا: namrá (مطیع، منقاد). ستا: ؟ namra.vāxsh. په: narm (نرم و لطیف).

(ح.برهان).

šodan: ← شدن

: مطیع شدن (خوب و آرام شدن، روی خوش نشان دادن). (؟)

بس آه که عاشقانت کردند دل نرم نشد ز هیچ آهست

۹/۱۴۸

دلنواز: del-navāz (ص.فا)

del: ← دل افکار

navāz: ماده مضارع نواختن.

: آنکه دل را نوازش دهد، معشوق، محبوب (معین).

عطار شرح چون دهد اندر هزار سال آن نیکویی که با دل او دلنواز کرد

۸/۲۴۶

دمادم: dam-ā-dam (ص.مر)

dam: په: dam. هندبا: ریشه dhāmiti, dham (نفس کشیدن). (ح.برهان).

ā: میانوند

dam: تکرار

: پیوسته، پشت سر هم، پی در پی.

باده ز دست دوست دمامد همی کشید زنگ بلا ز ساغر و مطرب همی زدود

۱۱/۳۵۴

دم از دل برآوردن: dam-az-del-bar-āva(o)rdan (مص.مر)

dam: ← دمادم

az: حر.اض

del: ← بی دل

bar: ← برآمدن

āva(o)rdan: ← آوردن

*کنایه: آه کشیدن. [افسوس خوردن]. (معین).

اگر بسی او دمی از دل برآرم که داند تا چه تیمارم فرستد

۳/۱۶۵

دم اندر سینه کشیدن: dam-andar-sinne-kešidan (مص.مر)

dam: ← دمادم

andar: حر.اض

sinne: ا. په: sin. (بخشی از تنه و شکم که شامل قلب است) (ح.برهان).

kešidan: ← کشیدن

: نفس خود را حبس کردن (شش خود را با اکسیژن پرکردن برای شنا در زیر آب).

همچو غواصان دم اندر سینه کش گر چو دریا همدلی می بایدت

۳/۲۱

دم بدم: dam-be-dam (ق.مر)

dam: ← دمادم

be: حر.اض

dam: تکرار

: مکرر، پیوسته، پشت سر هم، بدون وقفه، لحظه به لحظه.

سأغر دل اندر آن دم دمبدم پر همی کرد از خم خون جگر

۱۲/۴۰۵

دم داشتن: dam-dāštan (مص.مر)

dam: ← دمادم

dāštan: ← داشتن

: حفظ نفس کردن، نفس در سینه حبس کردن.(۹).

بسی افسون کند غواص دریا که در دم داشتن مردانه گردد
۱۱/۱۷۹

دمدمه: dam-dam-a(-e) (مض.)

dam: ماده مضارع دمیدن

dam: تکرار

a(-e): پسوند اسم ساز

: آواز، صدا، (معین).

دوش درآمد به جان دمدمه عشق او گفت اگر فانی هست ترا جای عشق
۷/۴۵۸

دم زدن: dam-zadan (مض.مر)

dam: دمادم

zadan: ← زدن

: صحبت کردن، سخن گفتن.

دم مزن گر همدمی می بایست خسته شو گر مرهمی می بایست
۱/۲۱

دم زدن: dam-zadan (مض.مر)

dam: دمادم

zadan: ← زدن

: ادعا داشتن، لاف زدن.

بکرست هر سخن که ز عطار بشنوی دانند آن کسان که دم از ماجرا زنند
۵/۱۱۲ / ۶/۵۱

دم زدن: dam-zadan (مض.مر)

dam: ماده مضارع دمیدن

zadan: ← زدن

: طلوع کردن، دمیدن.

صبح دم زد ساقیا هین الصبح خفتگان را در قدح کن قوت روح
۱/۱۵۲

دمساز: dam- sâz (مض.فا)

دنبال بر ریگ زدن: don-bāl-bar-rig-zadan (مص.مر)

donbāl ← دنبال

bar ← بر آمدن

rig: ا.

zadan ← زدن

*کنایه: مطیع و فرمانبر شدن؟ (ناتوان و درمانده شدن)؟

در معرکه تـو شـو شـیر مردان بر ریگ همی زنند دنبال
۵/۴۶۰

دندان کندگشتن: dandan-kond-gaš-tan (مص.مر)

dandan: ا. په: dandān. ستا: dantān. سا: data-daitika. (شا) kond [گیلکی: kund (ص.) مقابل تیز.
(معین).

gaštan ← گشتن

کنایه: ساییده شدن دندان، خسته و مأیوس شدن. ناامیدی؟

گشت دندان عاشقان همه کند زانکه بس تیز گشت بازارت
۱۰/۲۳

دو اسبه رفتن: do-asb-a(-e)-raftan (مص.مر)

do: ص. عدد. په: dō. از ریشه dvau. پاب: dūvitiya (دومین). ستا: dva (دو). پازند: dō (عدد اصلی بین
یک و سه). (ح. برهان).

asp: ا. ستا: aspa. پاب: ās. په: asp

a(-e): پسوند

raftan ← رفتن.

: به شتاب رفتن، سریع حرکت کردن.

اخران را که ره دو اسبه روند همچو خر در خلاب بنماید
۳/۳۷۸

دوان: dav-ān (ص.فا)

dav = (daw)(dow) ماده مضارع دويدن.

ān: پسوند ān از ماده مضارع صفت فاعلی می سازد.

: در حال دويدن، دونده. (معین).

اگر گویی سرت خواهم بریدن ز شادی چون قلم بر سر دوانم

۸/۲۰۷ / ۱۲/۳۲-۳/۵۷۳

دو تا: do-tā (ص.مر)

do ← دو اسبه رفتن

tā: ا. (به معنی لا و شکن). (معین).

ما بـدادیم دل اـما چکنیم اگر آن زلسف دوتا نـپذیرد

۶/۲۲۵

دو جهان: do-jahân (ا.مر)

do ← دو اسبه

jahân: ا. په: gēhān ستا: gaethā (ح.برهان).

: دنیا و آخرت.

هر که در این درد گرفتار نیست یک نفسش در دو جهان کار نیست

۵/۱۶۳ / ۱/۱۱۲

دوختن: dux-tan (مص.ل.مص.م)

په: - پازند dōxtan(dōzēm)(برهان).

دوخت → فم dōxt ← ایربا: ta. daux-ta ← آراست (ذیل آراستن). dauk صورت اصلی daux است. k پیش از t به x بدل شده است.

دوز → فم dōz → ایربا: a.dauč-a ← آراست (ذیل آراستن). č به جای k آمده است. ریشه dauk به معنی «دوختن» است. (ابوالقاسمی).

: بهم پیوستن دو قطعه پارچه بوسیله سوزن و نخ (معین). پیوستن، متصل کردن.

پاره دل زانم که در دل دوختن نرگس تو پاره یی کار آمدست

۳/۴۸

دوختن: dūx-tan (مص.ل.مص.م)

هندبا: ریشه dogdhi, dōh (دوشیدن) په: dōshitan, dōxtan (برهان).

دوخت → فم dōxt → ایربا: ta. daux-ta ← آراست (ذیل آراستن). daug صورت اصلی daux است. g پیش از t به x بدل شده است.

دوش → فم dōš → ایربا: dauxš. š برای ساختن ریشه جدید به ریشه افزوده شده است. g پیش از š به x بدل شده است. ریشه daug به معنی «دوشیدن» است. (ابوالقاسمی ۲).

توجه: مصدر دوختن به معنی دوشیدن برای مقایسه با مصدر دوختن (مقابل پاره کردن) نوشته شده است.

دوزخ: duzax (ا.مر)

: په : doshaxv. ستا: daozahahva. ایربا: dzahxva, duzhahu (جهنم). پازند: dozhax. جزو اول = dush
 دژ = بد) است + axv. (ح.برهان).
 ahav در فارسی زردشتی axw شده و آن در فارسی دری به صورت «آخ» در «دوزخ» درآمده است. دوزخ →
 فم زردشتی dušaxw → فب: duš-ahav: هستی بد. (ابوالقاسمی ۱/ ص ۵۳).
 : جهنم.

کی قند در دوزخ این آتش کزو در خراسان و عراق افتاده است
 ۵/۲۸

دود از مغز برخاستن: dud-az-mayz-bar-xāstan (مص.مر)

dud: ا. په : dut. هندبا: dhuma. (ح.برهان).

az: حر.اض

mayz: ا. ستا: mazga (دماغ). په : mazg هندبا: majjān (مغز). پارسی میانه: spgi از اوستا: spazga (ماده
 عصبی نرمی که در مجسمه قرار دارد و مرکز احساسات و مبدأ حرکات ارادی می باشد. (ح.برهان).
 bar: ← برآمدن
 xāstan: ← خاستن.

* کنایه: متعجب و متحیر شدن، شگفت زده شدن.

چشم جادوش آتشی در زد دود از مغز جادوان برخاست
 ۸/۳۲

دور باش: dur-bāš (ا.مر)

dur: ق. په : dūr. ایربا: dūra. ستا: dūra هندبا: dūrā. (ح.برهان).

bāš: ماده مضارع بودن. په : butan از ریشه آریایی: bhu, bhav. ستا: bavaiti

: نیزه دو شاخه دارای چوبی مرصع که در قدیم پیشاپیش شاهان می برده اند و با دور باش گفتن مردم را مطلع از
 آمدن شاه کنند تا مردم خود را به کنارکشند. یا اینکه مردم از سر راه شاهان دور می کردند. (معین).
 در پیش بارگاهت از دور بازماندم کز بیم دور داشت روی گذر ندارم
 ۵/۵۲۸

دو رسته: do-rasta(-e) (ص.مر)

do: ← دو اسبه رفتن

(-e) rasta. رده، ردیف (معین).

: دو رده، دو ردیف.

جانا دهنسی چو پسته داری در پسته گهر دو رسته داری

۱/۷۸۹

دوستدار: dust-dār (ص.مر)

dust: ا. په: dost, از daushta از پاب daushtar. (ح.برهان).

dōst: دوست، یار. ستا: urvaθa. فاتر: dwst. پا: dost (شا).

dār: ماده مضارع داشتن

: یار مهربان، دوست موافق.

دور از روی تو نتواند بروی کس رسید آنچه از رویت بروی دوستداران می رسد

۸/۲۴۳

دوستداری: dust-dār-i (ح.امص)

dust: ا. په: dost, از daushta از پاب daushtar. (ح.برهان).

dōst: دوست، یار. ستا: urvaθa. فاتر: dwst. پا: dost (شا).

dār: ماده مضارع داشتن

-i: آشتی.

: دوست داشتن، دوستی، علاقمندی.

دل کیست شکار خاص شاهست شاه از پی او به دوستداریست

۶/۱۰۸

دوست داشتن: dust-dāštan (مص.مر)

dust: ← دوستداری

dāštan: ← داشتن.

: علاقه مند بودن (عاشق بودن).

اینست گناه من کت دوست همی دارم خطی به گناه من درکش اگر افتد

۵/۱۶۶

دوستگانی: dust-gān-i (ص.نس)

dust: ← دوستدار

gān: این پسوند نسبت و وابستگی را می‌رساند در پهلوی دو پسوند ak و ān با هم ترکیب یافته‌اند و پسوند akan را ساخته‌اند. (وندهای لوائی، بخش پارسی ص ۱۳).

i: پسوند نسبت: پیاله پر شراب که کسی در نوبت خود از روی محبت و صفا به دیگری دهد. (معین).
هر کسی گوید شرابی خورده‌ام از دست دوست پادشاه با هر گدایی دوستگانی کسی خورد
۶/۲۲۴

دوش به دوش: duš-be-duš (ا.مر) / (ق.مر)

duš: ا. سنا: daōsha (شانه، کتف). پهلوی: dôsh هندیا: dôshân-,dósh (بازو، ساعد). (ح.برهان).

be: اض.

duš: تکرار

: همراه ملازم، شانه به شانه.

چون بگریزی تو ز عطار از آنک با تو بهم دوش به دوش توام
۹/۴۷۲

دوش زدن: duš-zadan (مص.مر)

duš: ← دوش بدوش.

zadan: ← زدن

: متنبه گردانیدن کسی را به قباح کاری (فرهنگ کنایات) ؟

تا دل من به مفلسی از همه کون درگذشت از همه کینه می‌کشید بر همه دوش می‌زند
۶/۳۱۰

دوشیدن: dūš-idan [= دوختن]. (مص.ل.مص.م)

په: dōšitan.

دوشید → فم dōšid. ماده ماضی جعلی است از dōš, ماده مضارع dōxtan به معنی «دوشیدن» است.

(ابوالقاسمی ۲).

توجه: این مصدر بخاطر مقایسه با مصادر دوختن = دوشیدن و دوختن (مقابل پاره کردن) نوشته شده است.

دوشیزه: dušiza(-e) (ا.مصغر) مرکب از دوش (دوشیدن ؟) + ایزه (ایزک، پسوند تصغیر) لغت دختر دوشنده

(گاو وگوسفند) (۹). (ح.برهان).

: دختر بکر.

به دوست رویی پاکیزگان هفت رواق به شرمناکی دوشیزگان هفت سرا

ق/۵/۶۱

دوشینه: duš-ina (ص.نس)

duš: ق. به: dōsh. ستا: daoshatava. (ح.برهان).

ina: پسوند نسبت

: شب گذشته.

مترسید ار کسی گوید که باز آن مست دوشینه که گرد میکده می گشت و درها می شکست آمد

۳/۲۷۸

دوکدان: duk-dān (ا.مر)

duk: [طبر.ا] (ا) آلتی که بدان نخ یا ریمان ریسند. (معین).

dān: پسوند مکان و ظرفیت (ح.برهان).

: جعبه ای که در آن دوکهای نخ رسی را جا دهند. (معین).

گر مردی خویشتن به بینیم اندر پس دوکدان نشینیم

۱/۶۳۸

دولتخانه: daw(ow)lat-xāna(-e) (ا.مر)

daw(ow)lat: مصدر عربی به معنی اقبال، نیکبختی. [= دوله.ع.] گردش نیکبختی و مال و پیروزی از شخصی به

دیگری. گروهی که بر مملکت حکومت کنند از وزیران و غیره ... (معین).

xāna(-e): به: xānak. فب: āhana (جا و محل). هورن آن را از مصدر اوستایی kan مشتق دانسته است.

(ح.برهان). مرکب از xān (اسم) + e (پسوند بدون تغییر در معنی): منزل. (مقرب ص ۱۶).

کنایه: قصر سلطنتی، کوشک. (معین). خانه سعادت (عنایت ازلی)؟

صبحدم درهای دولتخانه ها بگشاده اند عرضه کن گر آن زمان راز نهانی باشد

۱/۷۶۳-۷/۱۹

دویدن: dav-idan [به: davitan] (مص.ل.مص.م)

دوید→ فم dawid. ماده ماضی جعلی است از daw و id̄. daw ماده مضارع است.

دو→ فم daw→ ایربا: a.daw-→ آرای (ذیل آراستن). ریشه daw به معنی «دویدن» است. (ابوالقاسمی).

مانند قلم زبان بریده بر لوح فنا بسر دویدن

۲/۶۶۳

ده زبان: dah-zabān (ص.مر)

dah ص. عدد. به: dah. ستا: dasa. هندبا: dáca. (ح.برهان).

zabān: به: uzvān. ستا: hizvā, hizu. هندبا: jīhvā. (ح.برهان).

: دارای ده زبان (سوسن ده زبان). (معین).

گل مگر لافسی زد از خوبی کنون پیش رخت عذر خواه از ده زبان چون شرمساران می رسد
۶/۲۴۳

دیدار: did-ār (ا.مص)

did: ماده ماضی دیدن

ār: این پسوند به ماده ماضی می پیوندد و اسم مصدر، صفت فاعلی، مفعولی می سازد (مقرب ص ۵۱).

: دیدن، رؤیت کردن، ملاقات کردن، وصال.

هر شبی با هزار دیده سپهر مانده در انتظار دیدارت
۴/۲۳ / ۴/۱۱۲

دیدن: di-dan (مص.ل.مص.م)

په: ditan

دید → فم did → ایربا: ta. di-ta ← آراست (ذیل آراستن). ریشه di به معنی «دیدن» است.

بین → فم wēn → ایربا: nā.wai-nā نشانه ای بوده که برای ساختن ماده مضارع از ریشه بکار رفته است. ریشه wai به معنی دیدن است. دیدن و بین چون آمدن و آی دو ریشه ای است. (ابوالقاسمی ۲)

کاریست قوی ز خود بریدن خود را به فنای محض دیدن
۱/۶۶۳

دیده: dida(-e) (ص.مف)

did: ماده ماضی دیدن

(-e)-a: ← آشفته.

: چشم.

تر می گردان به خون دیده هر روز هزار منزل از ما
۸/۱۱۰-۳/۶ - ۱۲/۱۶۲ - ۵/۲۰۶-۱۰/۳۰۲

دیده بان: dida(-e)-bān (ص.مر)

dida(-e): ← دیده

bān: ← باغبان

: نگهبان.

روی بگشاد تا ز هر مویم صد نگهبان و دیده بان برخاست
۵/۳۲

دیده بان: dida(-e)-bān (ص.مر)

dida(-e): ← دیده

bān: ← باغبان

*کنایه: سیارات سبع، کواکب هفتگانه (معین). (ناچیز و بی ارزش. حقیر و کم نور) (۹).

خورشید رخسار بتافت ناگاه هر ذره که بود دیده بان بود

۱۱/۳۳۴

دیده بردوختن: dida(-e)-bar-doxtan (مص.مر)

dida(-e): ← دیده

bar: ← برآمدن

doxtan: ← دوختن

: نگاه نکردن، چشم پوشی.

تا ابد هم از عدم هم از وجود دیده بر دوز آنگهی دیدار کن

۱۰/۶۶۷

دیده سپید کردن: dida(-e)-sepid-kardan (مص.مر)

dida(-e): ← دیده

(sa)sepid: ص. ستا: spaeta (سپید). په: spēt. هندبا: crēt (درخشان، سفید). (ح.برهان).

kardan: ← کردن

*کنایه: نابینا کردن (فرهنگ کنایات).

گر دیده من سپید کردی خال تو بستم قره العین

۸/۶۸۵

دیده ور: dida(-e)-var (ص.مر)

dida(-e): ← دیده

var: این پسوند دارندگی و اتصاف را می‌رساند و در آخر اسم می‌آید و صفت یبانی

می‌سازد. این پسوند از var به معنی بردن می‌باشد و در پهلوی war تلفظ می‌گردد.

: بیننده، بصیر.

آن کس گوید که ذره خردست کسو دیده دیده ور ندارد

۹/۱۸۹ / ۷/۱۹۲

دیرگاه: dir-gāh (ق.مر)

dir: ق.

gāh: پسوند قید زمان ساز بدون هیچ گونه تغییر در معنای قید مانند سحرگاه، صبحگاه، شامگاه و غیره ... (خسرو کشانی ص ۲۸).

: زمان قدیم، مدت دراز. (معین).

بر سر مویست جان کز دیرگاه یک سر موی توام در شانه ایست
۳/۱۰۵

دیرنشین: dayr-nešin (ص.فا)

dayr(deyr) [معر.سر.ا] محلی که راهبان مسیحی در آن اقامت کنند و به عبادت پردازند. صومعه (کنایه از جهان مادی).

nešin: ماده ماضی نشستن.

: آن که در دیر می نشیند، خراباتی، (دنیایی)؟

کسی کو دیرنشین مغانست پیوسته چه مرد دین و چه شایسته عبادتست
۴/۴۶

دیرینه: dir-ina(-e) (ص.نسا)

dir(ق). زمان دور، مدت مدید، زمان طویل. (معین).

in / ina(e): پسوند نسبت

: کهنه، کهن، قدیمی. (معین).

ای دوست ماه روزه رسید و تو خفته ای آخر ز خواب غفلت دیرینه سر برآر
ق/۲/۱۸

دیگرسان: digar-sān (ص.مر) / (ق.مر)

=jdigar = دگر.ص.په: ditikar از dvitiya-kara. (ح.برهان).

sān: پسوند شباهت.

: دیگرگونه، دگرگون.

گاهی ز جان بی جان شدم گاهی ز دل بریان شدم هر لحظه دیگرسان شدم هر دم دگرگون آمدم
۸/۶۳۵-۳/۵۱۳

دین دار: din-dar (ص.فا)

din: ا. په: dēn. ستا: daēnā. فاطر: dym ابن واژه به عربی رفته و به شکل دین (din) آمده است (شا). (ط).

dār: ماده مضارع داشتن.

: کسی که دارای دین و آیینی باشد، متدین.

در بر دین دار دیر چُست قماری بکرد دین نود ساله را از کف دین دار برد ۲/۷-۴/۱۹۵

۳/۱۶۲ /

دیوانه: div-ān-a(-e) (ص.مر)

div: ا. په: dēv. ستا: daeva. هندبا: dēvā (خدا) (ح.برهان).

ān: علامت جمع

a(-e): پسوند نسبت. (ح.برهان).

: معجون، بی عقل، بی خرد. (ح.برهان).

دلی کز عشق او دیوانه گردد وجودش با عدم همخانه گردد

۶/۱۰۵ / ۹/۶-۱/۱۷۹

دیوپرست: div-parast (ص.فا)

div: ← دیوانه. (کلمه دیو در قدیم به گروهی از پروردگاران آریایی اطلاق می شده، ولی پس از ظهور زرتشت و معرفی اهورا مزدا پروردگاران عهد قدیم یا دیوان، گمراه کنندگان و شیاطین خوانده شدند ولی کلمه دیو نزد همه اقوام هند و اروپایی - به استثنای ایرانیان - معنی اصلی خود را حفظ کرده است. deva نزد هندوان هنوز هم به معنی خداست. zeus نام پروردگار بزرگ یونانی و deus پروردگار لاتینی و dieu در فرانسوی، از همین ریشه است.

parast: ← پرستیدن.

: آنکه شیطان را می پرستد، گمراه، کج اندیش (ح.برهان).

فرشته ای تو و دیوی سرشته در تو بهم گهی فرشته طلب گه بمانده دیوپرست

۸/۴۷



ذره وار: zarra(-e)vār (ص.مر.)

zarra(-e) [= ذره] (ا.)

vār: پسوندی است که شباهت و اتصاف را می رساند. این پسوند در پهلوی: ur-var و در اوستا: vāra بوده است. (ح.برهان).

: ذره سان، مانند ذره، بسان ذره.

تا نشوی ذره وار ز آنچه تویی ناپدید ۳/۳۸۳

همچو عطار ذره وارم بسر ۱۱/۱۹۶

پی نبری ذره ای ز آنچه طلب می کنی

چون شدم نیست پیش آن خورشید



راست آمدن: rāst-āmadan (ا.مر)

rāst: ص. به: rāst (مستقیم، صحیح، عادل، درست) دو کلمه ایرانی باستان در کلمه جمع شده است.
الف: rāshta از ریشه raz (راست و درست کردن، مرتب کردن) ب: rāsta (حاضر، مهیا شده، تدارک دیده، مرتب) از ریشه rādh هندبا: raddha (ح.برهان).
āmadan: آمدن

: صحیح بودن، درست بودن.

از آنجا هر چه آید راست آید تو کز منگر که کز دیدن روا نیست
۳/۱۹۰

راست انداختن: rāst-andāxtan (ا.مر)

rāst: ص. به: rāst (مستقیم، صحیح، عادل، درست) دو کلمه ایرانی باستان در کلمه جمع شده است.
الف: rāshta از ریشه raz (راست و درست کردن، مرتب کردن) ب: rāsta (حاضر، مهیا شده، تدارک دیده، مرتب) از ریشه rādh هندبا: raddha (ح.برهان).
andāxtan: ← انداختن
: مستقیم پرتاب کردن.

راست اندازی چشمش بین که گر خواهد بحکم ناوک مژگان او بر موی مژگان بگذرد
۲/۲۰۲-۱۲/۳۱۸

راست گشتن: rāst-gaštan (ا.مر)

rāst: ص. به: rāst (مستقیم، صحیح، عادل، درست) دو کلمه ایرانی باستان در کلمه جمع شده است.
الف: rāshta از ریشه raz (راست و درست کردن، مرتب کردن) ب: rāsta (حاضر، مهیا شده، تدارک دیده، مرتب) از ریشه rādh هندبا: raddha (ح.برهان).
gaštan: ← گشتن.

: کنار رفتن (عیان شدن)

چون کرم پیله عشق تنیدم بخویش بر چون پرده راست گشت من اندر میان شدم

۲/۵۱۰

راستین: rāst-in (ص.نسب)

rāst: ص. په: rāst (مستقیم، صحیح، عادل، درست) دو کلمه ایرانی باستان در کلمه جمع شده است.
الف: rāshṭa از ریشه raz (راست و درست کردن، مرتب کردن) ب: rāsta (حاضر، مهیا شده، تدارک دیده، مرتب) از ریشه rādh. هندیا: raddha (ح.برهان).
-in: این پسوند صفت نسبی ساز است تلفظ آن به پهلوی ēn می باشد.
: حقیقی، واقعی.

اگر خواهی که بشناسی که کاری راستین هست قدم در شرع محکم کن که راستین باشد
۱۱/۲۷۰-۱۷/۵۲۰

راه بین: rāh-bin (ص.فا)

rāh: ا. په: rās, rāh ایریا: rāhya. از rata (گردونه). ستا: raithya (ح.برهان).
bin: ماده مضارع دیدن.

چون تو نفسی ز سر تا پای کی دانی کمال دل کمال دل کسی داند که مردی راه بین باشد
۸/۹۶ / ۲/۲۸۲-۸/۲۷۰

راه زدن: rāh-zadan (ا.مر)

rāh ← راه بین

zadan ← زدن

* کنایه: گمراه کردن.

و آنکه را رنگی و بوی راه زد در حجاب سخت خذلان افتاد
۸/۱۵۶

راه زن: rāh-zan (ص.فا)

rāh ← راه بین

zan: ماده مضارع زدن

: آنکه در راهها مسافران را غارت کند، قاطع طریق. (معین).

صد هزاران راه زن در ره فتاد جز فضیل این عهد محکم در نیافت ۶/۷۳-۸/۱۳۸

راه سخن بستن: rāh-e-soxan-bastan (ا.مر)

rāh ← راه بین

soxan: ا. په: soxvan, saxvan. ستا: saxvan (ح.برهان).

bastan: ← بستن

: مانع از صحبت شدن، از حرف زدن جلوگیری کردن.

جانا چو دلم خستی راه سخنم بستی عطار بصد مستی تا کی سخن اندیشد

۷/۲۷۷

رایگان: rāy-gān (ص.مر)

rāy [= راه، حرف‌ها را به همزه ملینه بدل کرده به صورت «یا» نویسند. رایگان در اصل راهگان بوده، چیزی

است که در راه بیابند] (ح.برهان).

gān: این پسوند معنی نسبت و وابستگی را می‌رساند در پهلوی دو پسوند ān و ak با هم ترکیب یافته‌اند و

پسوند akān را ساخته‌اند. (وندهای لوائی ص ۱۳)

: مجانی، مفت

روز و شب مشغول کار و بار دنیا مانده‌ای دین به سرباری دنیا رایگان می‌بایدت

۴/۸۵-۷/۲۲

ربودن: rob-udan (مص.ل.مص.م)

ربود → فم rubūd

ربای → فم rubāy → ایربا: rupāya rupāya از rupā: اسم به معنی «ربودن» و ya

نشانه‌ای که برای ساختن ماده‌ی جعلی از اسم به کار می‌رفته، ساخته شده است. ماده‌ی ماضی باید «رفت» → فم

ruft → ایربا: rufta می‌آمد، به قیاس با srāy و srūd «ربود» آمده است. rupā از ریشه‌ی rup به معنی «ربودن»

و پسوندی ساخته شده است.

نیست پنهان آنکه از من دل ربود هست همچون آفتاب آن روی تست

۷/۴۴

رخ پوشیدن: rox-pūš-idan (مر.ا)

rox: (ا.ا)

puš-idan: ← پوشیدن.

: چهره خود را پنهان کردن.

رخ چو گلبرگ بهار از من چرا پوشی به زلف کاشک من دور از تو چون ابر بهاران می‌رسد

۱۰/۲۴۳

رخ تازه بودن: rox-tāza(-e)-budan (مر.ا)

rox: ا

taza(-e): ص.

budan: ← بودن

: شاداب و جوان و زیبا بودن.

عطار اگر روزی رخ تازه بود بی تو آن تازگی رویش از دیده تر خیزد

۱۰/۲۳۸

رخت به خمار بردن: raxt-be-xammār-bordan (مر.)

rāxt: |

be: حر.اضه

xammār: [ع.] (ص.) شراب فروش، باده فروش. (معین).

bordan: ← بردن

* کنایه: شرابخواره شدن (کافر شدن).

بار دگر پیر ما رخت به خمار برد خرقه بر آتش بسوخت دست به زَنار برد

۱/۱۹۵

رخت در آب رفتن و کار افتادن: raxt-dar-āb-raftan-o-kār-oftādan (مص.مر.)

raxt: |

dar: حر.اضه

āb: ← آبدست

raftan: ← رفتن

o: حر.اضه

kār: آب کار

oftādan: افتادن

* کنایه: پایان زندگی و پیری و رسیدن مرگ.

کشتی عمر ما کنار افتاد رخت در آب رفت و کار افتاد

۳/۱۵۳

رخساره: rox-sār-a(-e) (مر.)

rox: |

sār: پسوند اسم ساز، به معنی ناحیه و جانب (دستور زبان فارسی، گیوی. ص ۲۸۹)

: چهره

وزن کجا آورد خاصه به میزان عشق گر زر عشاق را سکه رخساره نیست

۲/۱۲۳

رخشان: raxš-ān (ص.فا)

raxš: ماده مضارع رخشدن. ستا: raoxshna (تابان). هندبا: rakshá (تابان). (ح.برهان).

ān: این پسوند به ماده مضارع می‌پیوندد و صفت فاعلی می‌سازد.

: درخشنده، نورانی.

جایی که شمع رخشان ناگاه بر فروزند پروانه چون نسوزد کش سوختن یقینست

۲/۹۶

رخ گشاده: -(-e) rox-gošāda (ص.مف) در معنای فاعلی

! rox

gošād = [گشود] ← گشودن

(-e) ā → آشفته

: رخ فروز، (خوشرو و زیبا). شادان.

دلبرم رخ گشاده می‌آید تاب در زلف داده می‌آید

۱/۳۶۸

رخ نمودن: rox-nemodan (ص.مر)

! rox

nemodan ← نمودن

: ظاهرگشتن، خودنمایی کردن، خود را نشان دادن، آشکار شدن.

اگر یک ذره عشقت رخ نماید به صحن صد بیابان در نگنجد

۱۱/۱۴۷-۵/۱۷۰

رستخیز: [مخفف = رستاخیز] rast-xiz (ا.مر)

! rast: ستا: irista (مرده، درگذشته) په: rist + خیز.

xiz: ماده مضارع خاستن. رستاخیز: په: ristâxêz، پازند: ristâxêzh (برخاستن مردگان). (ح.برهان).

: برخاستن مردگان، روز قیامت.

برو ای عاشق دستار بگریز که اینجا رستخیز از چار سویست

۳/۲۲۶ / ۶/۱۰۴-۶/۱۲۷

رستن: ras-tan [= رهیدن] (م.ل.م.ص.م)

په: rasta.

رست → فم rast → فب ta. ras-ta ← آراست (ذیل آراستن). rad صورت اصلی ras است، d پیش از t به s بدل شده است.

ره → فم rah ← فب a. rad-a ← آرای (ذیل آراستن). rad → ایربا: raz: گریختن. (ابوالقاسمی).
چو آب خضر در تاریکی افتاد کنون هم او ز خلق و خلق از او رست
۹/۱۷-۸/۱۰۱

رسیدن: ra(e)s-idan (مص.ل.مص.م)

رسید → فم rasīd. ماده ماضی جعلی است، از ماده مضارع ساخته شده است.
رس → فم ras → ایربا: a. ra-s-a ← آرای (ذیل آراستن). s نشانه ای بوده که برای ساختن ماده آغازی از ریشه بکار می رفته است، ریشه ra به معنی «حرکت کردن» است. «پذیره» بازمانده padirag فارسی میانه است و ربطی به «پذیرفتن» ندارد. padirag بازمانده pati-ra-ka ایرانی باستان است. pati پیشوند و ka پسوند و ra ریشه است. (ابوالقاسمی ۲).

در پرتو دوست همچو شمع در خُود برسدیدن و رسیدن
۷/۶۶۳

رشتن: [= رسیدن] reš-tan (مص.ل.مص.م)

: هرن: risten: رشتن، مضارع rēš-em, rište: هوشمان این واژه را از ریشه فعلی: raz ✓ کنار هم چیدن، مرتب کردن، می داند (شریف آراء).

«ریس» ماده مضارع «رشتن»، ظاهراً «رشتن»، «ریس» از ریشه raiz به معنی «بافتن» آمده است، به شرح زیر:
«رشت» → ایربا: ta. riš-ta ← آراست (ذیل آراستن). riz صورت اصلی riš است، z پیش از t به š بدل شده است. riz صورت ضعیف ریشه است.

ریس → ایربا: a. raiz-a ← آرای (ذیل آراستن). در اینجا z به s بدل شده است. (ابوالقاسمی ۲). ← رشته - ریمان.

رشته: rešt-a(-e) (مر.)

rešt: ماده ماضی رشتن هندبا: ricātē-rēc (ح.برهان).

a(-e): پسوند اسم ساز. پھ: ak / ag

: ریمان، (باریکی و نازکی آن مرادست).

ای چو چشم سوزن عیسی دهانت هست گویی رشته مریم میانیت

۱/۱۴۷

رفتار: raf-tār (مص.ل)

raf: ماده ماضی رفتن. پھ: raftan از ریشه rav اوستا ریشه rap (ح.برهان).

tār [= دار] این پسوند به ماده ماضی می پیوندد و اسم مصدر می سازد و در پهلوی tār تلفظ می شده است (اسم مصدر و حاصل مصدر ص ۷۲).

: طرز حرکت، روش، عمل، سلوک. (معین).

ای شکر خوشه چین گفتار ت ســـرو آزاد کـــرد رفتـــار

۱/۲۳

رفتن: raf-tan (مص.ل.مص.م)

رفت → فم raft → ایریا: ta.raf-ta ← آراست (ذیل آراستن). rab صورت اصلی raf است b پیش از t به f بدل شده است.

رو → فم raw → ایریا: a. rab-a ← (آرای ذیل آراستن). ریشه rab به معنی «حرکت کردن» است، چون āy و āmadan به معنی «حرکت کردن به سوی متکلم» است، «رفتن» به «دور شدن از متکلم» اختصاص یافته است. (ابوالقاسمی ۲).

بندگی چیست به فرمان رفتن پیش امر از بن دندان رفتن

۱/۶۵۶

رفت و روب: roft-o-rub (مص.خم) / (ا.مص)

roft: ماده ماضی رو رفتن = رویدن

o: حر. ربط

rub: ماده مضارع رویدن = رفتن = رو رفتن

: رفتن و رویدن، جارو کردن، پاک ساختن گرد و غبار. (معین).

در صفت رفت و روب کرد بسی دل لاجرم آن گـــرد از ضمیر برآورد

۶/۲۲۰

رقص کنان: raqs-kon-ān (ص.فا)

raqs: [ع.] حرکاتی موزون همراه آهنگ موسیقی اجرا کردن. پایکوبی. حرکات منظم و موزون در سماع حرکات و اطوار مخصوص و متوالی. سر، گردن، سینه، دستها، پاها، توأم با آهنگ موسیقی (معین).

kon: ماده مضارع کردن.

ān: پسوند ān از ماده مضارع صفت فاعلی می سازد.

: در حال رقصیدن.

یک جان چه بود کافر ار پیش تو صد جان انگشت زنان رقص کنان می نتوان داد

۵/۱۵۸

رمیدن: ram-idan (مص.ل.مص.م)

مرکب از: رم + یدن (پسوند مصدری)، ترسان شدن، احتراز کردن از نفرت و کراهت، پریدن از بیم، آشفته و پریشان شدن (ح.برهان).

تا کی ز درد عشق زخم لاف چون ز نفس دایم بدل رمیده به تن آرمیده ام
۵/۴۸۳

رمیده: ram-ida(-e) (ص.مف)

ramid: ماده ماضی از مصدر رمیدن

a(-e) ← آشفته

تا کی ز درد عشق زخم لاف چون ز نفس دایم بدل رمیده به تن آرمیده ام
۵/۴۸۳

رنج و بلا: ranj-o-balā (ا.مر)

ranj: ا. به: ranjak (غم و درد، ناراحتی) از سا: rdjyate (در اضطراب شدن). (ح.برهان).

o: حر. ربط

balā [= ع. بلاء] (ا.). سختی، مصیبت.

: سختی، مصیبت.

بر جان من که رنج و بلائی ندیده بود چندین بلا و رنج ز دردم بدر گذشت
۸/۱۳۰

رندی: rend-i (حا.مص)

rend [= رندک، به: rnd'k (randak) = رند، معر.] (ص.). (معین).

i ← آشتی.

: لاقیدی، لالاییگری (معین).

فرآیی و تسایی نمایی خواست رندی و مقناری برآورد
۲/۲۲۲

رنگارنگ: rang-ā-rang (ص.مر)

rang ← رنگ آمیز

ā: میانوند

rang: تکرار

: دارای رنگهای مختلف، گوناگون، مختلف، متعدد. (معین).

می کشم خواری رنگارنگ تو آخر آید بو که یک رنگی پدید
۷/۳۸۴

رنگ آمیز: rang-āميز (ص.فا)

rang: ا. په: rang. سا: ranga. (ح.برهان).

āميز: ماده مضارع آمیختن. په: āmēxtan سا: mikš + a (اساس اشتقاق فارسی).

: رنگ آمیزنده.

ای زلفت از نیرنگ و فن کرده مرا بی خویشتن شد خون چشمم چشمه زن از چشم رنگ آمیز تو
۲/۶۹۷

رنگ گرفتن: rang-gareftan (مص.مر)

rang ← رنگ آمیز

← gareftan: گرفتن

: تأثیر پذیرفتن، بهره جستن، متأثر شدن.

دل کز تو بوی یابد در گلستان نپوید جان کز تو رنگ گیرد خود در جهان ننگبد
۶/۱۷۲

رنگ و بو: rang-o-bu(y) (امر.ا)

rang ← رنگ آمیز

o: حر. ربط

bu [= بوی؛ په: bōy, bōd, (معین). (o)] (معین). په: bōy, bōdh. ستا: baodhi. ارمنی: boir. در اوستا baodha به
معنی بوی خوب (در مقابل ganti به معنی گند، بدبوی) آمده است، همچنین در پهلوی bōy به دو معنی، بوی
خوش و آگاهی و وجدان آمده است. (ح.برهان).

*کنایه: جاه و جلال، کر و فر، شأن و شوکت (معین). (ظواهر دنیوی).

تو کار خویش میکنی می دان که کار او برون از رنگ و بویست
۱۴/۱۲۷

روا بودن: rav-ā-budan (مص.مر)

rav = (raw = row): ماده مضارع رفتن.

ā: این پسوند به بن مضارع می پیوندد و صفت فاعلی می سازد. این پسوند در پهلوی به صورت āk آمده است.

budan ← بودن

: سزاوار بودن، جایز بودن.

طریسق عشق جانان بی بلا نیست زمانی بی بلا بودن روا نیست
۱/۱۰۹

روان کردن: rav-ān-kardan (مص.مر)

← rav: روا بودن

ān: این پسوند به ماده مضارع می پیوندد و صفت فاعلی می سازد.

← kardan: کردن

: جاری کردن (ارسال و راهی کردن).

خاصه عشقش را که سلطان دلست مرکبی از خون روان خواهیم کرد
۳/۲۰۹

روانه: ravān-a(-e) (ص.فا)

← ravān: روان کردن

a(-e): پسوند بدون تغییر در معنی

: جاری.

سر زلفش نگر کاندردو عالم ز هر مویش جویی خون روانست
۷/۹۹-۲/۹۸

روباه بازی: rubāh-bāz-i (حا.مص)

rubāh [= روبه، په: rōpās] (جانور). (معین).

bāz: ماده مضارع بازیدن

i-: آشتی.

* کنایه: دغل کاری، حيله گری.

مکن روباه بازی شـیرمردا خموشی پیشه کن کین ره عیانست
۷/۹۱

رویدن: [= روفتن]: rub-idan (مص.ل.مص.م)

← از روب + یدن (پسوند مصدری) = رفتن = روفتن: جاروب کردن، پاک ساختن از گرد و

غبار (ح.برهان).

روفتن: روب ← فم rōb (ابوالقاسمی ۲).

لاجرم آن گـرد از ضمیر برآورد در صفت رفت و روب کرد بسی دل
۶/۲۲۰

روح بخش: ruh-baxš (ص.فا)

ruh: ا. [ع.] روان، جان.

baxš: ماده مضارع بخشیدن. په: baxshitan از مصدر اوستایی bag (مقرر داشتن، تعیین کردن). (ح.برهان).

: جان بخش (شادی بخش).

عیسی لب روح بخش تو دید در حال خروش شد و رسن برد

۶/۱۹۷

روز افزون: ruz-afzun (ص.مر)

ruz: ← امروز

afzun: ← افزون

: آنچه هر روز افزایش یابد. (بیشتر)؟

خون عشقش هر شبی زان می خورم تا رگم در عشق روزافزون جهد

۸/۳۵۶

روزک: ruz-ak (ا.مصر)

ruz: ← امروز

ak: پسوند تصغیر

: روزی.

روزکی چندی چو مردان صبر کن در رنج و غم تا که بعد از رنج گنج شایگانی باشدت ۴/۱۹

روزگار: ruz-gār (ا.مر)

ruz: ← امروز

gār: پسوند نسبت (دستور زبان فارسی، گیوی ص ۲۹۱)

: زمانه، ایام (جهان، دنیا).

در طبع روزگار و فسا و کرم مجوی کین هر دو ملتیت که در روزگار نیست

۱/۱۰۲-۲/۱۱۳

روزنامه: ruz-nama-(e) (ا.مر)

ruz: ← امروز

nām: ا. ستا: nāman. سا: nāman. فب: nāman (شا).

(-e)-a: پسوند صفت نسبی (؟)

[روزنامه مرکب از: روز + نامه (نامگ پهلوی) (ح.برهان).

: نامه عمل، کارنامه. (معین).

به علم و حلم پریرو به حکم لازم دی به روزنامه امروز و هیبت فردا

ق/۵/۷۰

روز و شب: ruz-o-šab (ا.مر)

ruz: ← امروز

o: حر. ربط

šab: ا. فب: xshapa. ستا: xshapan, xshap. پھ: shawāk, shap. هندیا: ksháp. (ح. برهان).

: تمام اوقات، شبانروز.

ای عجب دردیست دلرا بس عجب مانده در اندیشه آن روز و شب

۱/۱۳ / ۱/۱۲

رویاری: ruy-ā-ruy (ق.مر)

ruy: ا. پھ: rōd. ستا: raōḍa. هندی کهن: róha. فاتر: rwy (روی، چهره، صورت) (شا). rwy

(حر. اض) بالای، فوق. (معین).

ā میانوند

ruy: تکرار

: روبرو، مقابل (معین).

جمله رویاری و پشاپشت و همدرد آمدند نعره و فریاد از هفت آسمان برداشتند

۴/۳۰۷

روی بر خاک بسودن: ruy-bar-xāk-basudan (مص.مر)

ruy: ← رویاری

bar: ← برآمدن

xāk: ا. پھ: xāk.

basu-dan: ← بسودن

*کنایه: کمال انکسار، اظهار عجز (فرهنگ کنایات).

بر شد پیام دیر چو رخسار او بدید از آرزویش روی بخاک اندرون بسود

۸/۳۵۴

روی تابیدن: ruy-tābīdan (مص.مر)

ruy: رویاروی

tābīdan: ← تابیدن = تافتن.

: بی توجهی کردن، قطع نظر نمودن، نگاه نکردن.

ز حسن روی تو چون روی تابم که هر ساعت در افزون می نماید

۶/۳۷۷

روی ترش کردن: ruy-torš (toroš)-kardan (مص.مر)

ruy: ← رویاروی

torš / toroš: ص. به: turush (ح.برهان).

kardan: ← کردن

: اخم کردن، تند مزاجی. (بدخویی، تند خویی، عصبانیت)(معین).

چرا روی کردی ترش تا ز خطّات نگویند مسین تو زنگار دارد

۸/۱۸۷

روی در دیوار کردن: ruy-dar-divār-kardan (مص.مر)

ruy: ← رویاروی

dar: حر. اض.

divār: ا. به: dēvār.

kardan: ← کردن

: پشت به دنیا کردن.(۹)

چون بدانستی و دیدی خویش را تا بگیری روی در دیوار کن

۳/۶۶۷

روی زعفرانی کردن: ruy-za'farān-i-kardan (مص.مر)

ru(y): ← پری روی

za'farān [ع.] نوعی گیاه.

i-: پسوند نسبت

kardan: ← کردن

*کنایه: به خود سختی دادن، مشقت کشیدن (ریاضت کشیدن).

روی خود را زعفرانی کن به بیداری شب تا به روز حشر روی ارغوانی باشدت

۵/۱۹

روی کار نمایاندن: roy-e-kār-namāyān-dan (مص.مر)

roy-e: (ح.راض). بالای، فوق (معین).

kār: ← آب کار

namāyān-dan [= نمایاندن ← نمودن].

: راهنمایی کردن، مطلع کردن.

کنون چون توبه کردم من ز بدنامی و بدکاری مرا گر دست آن دارید روی کار بنمایید

۱۲/۳۹۲

روی نهادن: ruy-nehādan (مص.مر)

ruy: ← رویاروی

nehādan: ← نهادن

: آشکار شدن (آمدن، آغاز شدن).

روی نهفتست تیر روی نهادست مهر پشت بدادست ماه هین که رسیدست صبح

۲/۱۵۱

روی نهفتن: ruy-nehofan, no (مص.مر)

ruy: ← رویاروی

nehofan, no: ← نهفتن

: پنهان شدن (سپری شدن).

روی نهفتست تیر روی نهادست مهر پشت بدادست ماه هین که رسیدست صبح

۲/۱۵۱

رها شدن: rahā-šodan (مص.مر)

rah: [= راه]. ← راه بین

ā: پسوند صفت فاعلی ساز. رها ← رستن = رهیدن.

šodan: شدن.

: نجات یافتن، خلاص گشتن. (معین).

گفتی چو منی بگزین تا من بر هم از تو آری چو تو بگزینم گر چون تو دگر خیزد

۷/۲۳۸

رهبر: rah-bar (ص.فا)

rah-bar: [راه]. ا. ره: rāh و rās. ایریا: rāthya از ratha (گردونه) ستا: raithya. (ح.برهان).

bar: ماده مضارع از بردن. په: burtan. از ریشه آریایی bhar و ایریا: bar. (ح.برهان).

: راهنما.

ره گم کردم در این بیابان کو رهبر و رهنمای من کیست
۵/۳۶ / ۱۳/۸۹-۳/۱۰۷

ره بردن: rah-bordan (مص.مر)

rah [= راه] ← راه بین.

bordan: ← بردن

: رسیدن، واصل شدن.

چون بجان فانی شدی آسان بجانان رهبری زآنکه از جان تا بجانان توره دشوار نیست
۸/۱۱۱

رهرو: rah-raw(ow) (ص.فا)

rah: ← رهبر

raw(ow) = rav. ماده مضارع رفتن. پھ: raftan از ریشه rav اوستایی ریشه rap به معنی (رفتن) (؟)...

raw ← رفتن (ح.برهان).

: سالک، راه رونده.

چندین هزار رهرو دعوی عشق کردند بر خاتم طریقت منصور چون نگینست
۶/۹۶

رهزن: rah-zan (ص.فا)

rah: ← رهبر

zan: ماده مضارع زدن

: آنکه در راهها مسافران را غارت کند. (معین).

تا دل عطار دید هستی خود را حجاب رهزن خود شد مقیم تا که حجابی نیافت
۱۱/۱۳۹

رهنمای: rah-na(o,e)mā(y) (ص.فا)

rah: ← رهبر

na(o,e)mā(y): ماده مضارع نمودن. پھ: nimutam. ایربا: nī + māy (ح.برهان).

هدایت کننده.

آتشی کز تو در نهاد دلست تا ابد رهنمای و رهبرست
۳/۱۰۷ / ۵/۳۶

رهنمون: rah-nomun/ne- (ص.فا)

rah ← رهبر

no- / nem: ماده مضارع نمودن با حذف ā از آخر آن [= نما= نمای]، (مقربى ص ۱۱۷).

un: این پسوند در چند فعل که پیش از پسوند مصدر به la ختم می شوند، پس از بن مضارع آنها با حذف ā از بن مضارع یا به سخن دیگر به هسته فعل پیش از la می پیوندد (مقربى ص ۱۱۶).

: راهنما، راهبر. (معین).

درمان چه طلب کنم که عشقت ما را سـوی درد رهنمون گشت

۵/۱۳۱

رهوار: rah-vār (ص.فا)

rah ← رهبر

var: پسوند صفت ساز (مقربى ص ۱۵۵).

: راه بر، (تندرو و خوش رو)(معین).

بر فلک رو این دم عیسی پیرس تا خری رهوار بی پالان که یافت

۱۳/۱۳۷

ریختن: rix-tan (مص.ل.مص.م)

ستا از: raēč و raəčayat- هندی کهن: rēč ✓ ، rinákti (شای).

ریخت → فم rēxt → ایربا: raix-ta. ta ← آراست (ذیل آراستن). raik صورت اصلی raix است ، k پیش از t به x بدل شده است. ریشه raik به معنی « ترک کردن » است .

ریز → فم rēz → ایربا: a. raīč-a. ← آرای (ذیل آراستن). č به جای k آمده است. «گریختن»

هم از ریشه raik آمده است ← گریختن. (ابوالقاسمی ۲).

دل گشت چون دلداده ای جان شد ز کار افتاده ای تا ریخت پر هر باده ای از جام دل در جام ما

۶/۷-۲/۴۹

ریخته: rixta(-e) (ص.مف)

rix: ماده ماضی ریختن

(-e) ← -a آشفته

: پاشیده شده. (معین).

خورشید ز رکش تافته زربفت عیسی بافته ز نار زریسن یافته زر بر مسیحا ریخته

۳/۷۲۰

ریسمان: ris-mān (۱.مر) / (ص.مف) ← مقربى ص ۶۵.

riš: ماده مضارع رسیدن = رشتن

mān: پسوند صفت ساز

: رشته. (رشته ای که از پنبه یا پشم تافته باشند). بند، طناب (معین).

چو هر دو کون در جنب حقیقت بسی کمتر ز تازی ریسمان دید

۱۵/۳۷۹

riš-xand: ریشخند (ا.مص)

riš: ریشه: ره: (ح.برهان).

xand: ماده مضارع خندیدن

: استهزاء، سخریه. (معین).

صبحدم از خنده زد روز تو تاریک شد زانکه دمت داد صبح تا کندت ریشخند

ق/۱۱/۱۲



زادن: z-ādan (مص.ل.مص.م)

زاد → فم zād → ایربا: ta. zā-ta ← آراست (ذیل آراستن). zā صورت ضعیف ریشه zan است به معنی «زادن».

زای → فم zāy → ایربا: ya. zā-ya نشانه ای بوده که برای ساختن ماده مجهول از ریشه به کار می رفته است.
شهریست و جود آدمی زاد بر باد نهاده شهر بنیاد
تجمع ۱/۱۷

زار زار: zār- zār (ق.مر)

zār: ا. هندبا: jarátê, jar (خش خش کردن، صدا کردن) (ح.برهان).

zar: تکرار

: به حال زار، با سوز و شدت.

تا بگریم از فراق زار زار عالمی خون جگر بایست نیست
۳/۱۳۱ / ۳/۱۳۴-۳/۱۱۴

زار و گریان: zār-o-gery-ān (ا.مر)

zār: ا. هندبا: jarátê, jar (خش خش کردن، صدا کردن). afgāni: žaral (نال و زاری کردن) (ح.برهان).

o: حر.ربط

gery: ماده مضارع گریستن = گرییدن. په: grisran از: griy. ستا: garez (ح.برهان).

ān: این پسوند به ماده مضارع می پیوندد و صفت فاعلی می سازد.

: نالان و سوزنده.

مرا سودای تو جان می بسوزد چو شمی زار و گریان می بسوزد
۱/۲۳۶

زانکه: zān-ke (حر.اض.مر)

az = z: حر.اض

ān: آنجا

ke: حر.ربط

: به خاطر آنکه، بدان جهت.

گشت دندان عاشقان همه کند ز آنکه بس تیز گشت بازارت
۹/۲۳

زبان از کار شدن: zabān-az-kār-šodan (مص.مر)
uzvān :zabān ستا: hizvā-hizū هندبا: jihvā (ح.برهان).

az: ح.راض

kāk: آب کار

šodan ← شدن

۱- کارایی و توانایی توصیف نداشتن. ۲- لال شدن.

جمله اهل دیده را از تو زبان ز کار شد نیست مجال نکته ای در صفت کمال تو
۳/۴۷۵-۴/۶۹۹

زبان در بستن: zabān-dar-bastan (مص.مر)
uzvān :zabān ستا: hizvā-hizū هندبا: jihvā (ح.برهان).

dar: ح.راض

bastan ← بستن

: سکوت کردن، خاموش شدن.

دل عطارد چون زبان در بست از بد و نیک در کسران آمد
۱۴/۲۸۱

زبان گشودن: zabān-gošudan (مص.مر)
uzvān :zabān ستا: hizvā-hizvā هندبا: jihvā (ح.برهان).
gošudan ← گشودن

: حرف زدن، سخن گفتن (اعتراف کردن).

پیش من آمد و زبان بگشاد گفت یوسف ز کاروان برخاست
۱۰/۳۲

زبان: zabān-ā(-e) (مر.ا)
uzvān :zabān ستا: hizvā-hizū هندبا: jihvā (ح.برهان).

a(-e) پسوند شباهت و نسبت.

: شعله آتش (معین).

عزیزا کار تو بس مشکل افتاد چه گویم چون زبانه پر زبانه ست
۲/۷۵۴-۱۱/۹۸

زبون گشتن: zabun-gaštan (مص.مر)

zabun: ((ص.)) بیچاره، درمانده، خوار ... (معین).

gaštan: ← گشتن

: خوار و ذلیل شدن.

چون دل من بوی می عشق یافت عقل زبون گشت و خرد زیر دست
۴/۷۳

زبونی: zabun-i (حا.مص)

zabun: (ص.)

i: ← آشتی

: حقیر گشتن، (خود را در برابر دوست کوچک شمردن).

ز یک یک ذره سوی دوست راهست و لوی ره نیست بهتر از زبونی
۶/۸۴۴

زحمتگاه: zahmat-gāh (ا.مر)

zahmat: [= ع. زحمه]

gāh: ← بارگاه

: محنتگاه، جای آزار و رنج، جای زحمت و آزدگی. (معین).

گه به زحمتگاه اغیارم برد گه به خلونگاه اسرارم کشد
۷/۲۷۴

زخم زبان: zaxm-e-zabān (ا.مر)

zaxm: ا. به: zaxm یا zahm، کردی و افغانی zaxm، بلوچی: zāh, zāh (شمشیر)، گیلکی: zaxm.

جراحی که بوسیله آلات جارحه یا ناخن و دندان و مانند آن بهم رسد، ریش، ضرب، صدمه، شکستگی، کسر. (ح.برهان).

zabān: زبان

*کنایه: سخن توهین آمیز که دل کسی را بیازارد، نیش زبان. (معین).

به پیش خلق مرا دی بزد به زخم زبان که تا به طنز مرا خلق در زبان افکند
۵/۳۲۰

زخم زدن: zaxma(-e)-zadan (مص.مر)

zaxm: ← زخم زبان

(-c-a): پسوند اسم آلت ساز (ح. برهان). رویهم زخمه: آلتی کوچک و فلزی که بدان ساز نوازند، مضراب، زخ. (معین).
: مضراب زدن.

به مطرب تو که از رشک زخم زخمه او چو زخمه سر زده شد زهره از سر صفرا
ق/۱۰۴/۵

زدن: za-dan (مص.ل.مص.م)

په: zatan, žatan (معین).

زد → فم zad → ایربا: ta. jā - ta. ← آراست (ذیل آراستن). jā صورت ضعیف jān است. به معنی زدن.
زن → فم zan → ایربا: jān. به jān چیزی برای ساختن ماده مضارع افزوده نشده است. اوژدن.
(ابوالقاسمی ۲). په: zatan و zhatan از ریشه ایرانی قدیم -jata-jān, اوستا: gan. پاب: ریشه -jan
ajanam. (کشتن)، هندبا: hānti, han - ریشه - (مضروب کردن، کشتن). (برهان).

دست در دامن جان خواهم زد پهای بر فرق جهان خواهم زد
۱/۲۳۰

ماه اگر در طاق گردون جفته زد نیست بر حق تو، به استحقاق زن
۲/۶۶۴

زدودن: zo-dū-dan [= زداییدن] (مص.ل.مص.م)

په: uz-dāv-ayat.

zo-dū-dan از (ز + دو + دن) (پسوند مصدری) په: uz-dāv-ayati هندی باستان ریشه - dhāv (مالیدن، پاک کردن). (برهان).

زدود → ایربا: ta. uz-dū-ta. ← آراست (ذیل آراستن). uz. پیشوند فعلی است. ریشه dū به معنی «پاک کردن» است.
زدای → ایربا: aya, uz-dāv-aya برای ساختن ماده مضارع از ریشه به کار می رفته است. dāw صورت
بالنده و du صورت ضعیف ریشه daw هستند ← اندرون (ابوالقاسمی ۲).

: پاک کردن، پاکیزه کردن، برطرف کردن زنگ (آئینه، شمشیر و مانند آن)، صیقل دادن (معین).

دل آینه ایست پشت او تیـره گر بزدا یی بروی واگـردد
۶/۱۷۶

در دلم آتش فکن از می که می آینه دل بزدود ای غلام
۴/۴۶۶

زوبفت: zar-baft (ا.مر)

zar: ا. پب: zarna, ستا: zarena و zarnaina, په: zar. (ح.برهان).

baft [= بافت] ماده ماضی بافتن.

: پارچه ای که در آن رشته های طلا به کار رفته باشد.

در پای اسب خیل خیال تو آفتاب زربفت هر شبانگهی گستریده باز

۳/۷۲۰-۵/۴۱۵

زردروی: zard-ru(y)-i (حا.مص)

zard: ص, په: zart, ستا: zareta, فب: zart. (ح.برهان).

ru(y) ← پری روی

i- ← آشتی

: چهره زرد داشتن (به رنگ زرد شدن).

سرخی روی تو چون دید آفتاب از رشک تو زردروی گشت پیدا لاجرم بر آفتاب

۴/۱۱

زرد فرو شدن: zard-foru-šodan (مص.مر)

zard: ص, په: zart, ستا: zareta, فب: zart. (ح.برهان).

foru: پیشوندی که بر سر مصدر و فعل ساده می آید مصدر و فعل پیشوندی می سازد و گاه بر سر اسم می آید

و صفت بیانی مرکب می سازد: په: furū, frū, fro, frōt, فب: fravatā, سا: fravata, pravāt ā, ترسانی

prwd (رستمی ص ۵۵).

šodan ← شدن

*کنایه: غروب کردن. (؟). خجالت کشیدن.

چو آن ذره نیافت از خجلت آن فرو شد زرد و سر در دامن آورد

۱۲/۲۱۷

زردی: zard-i (حا.مص)

zard: ص, په: zart, ستا: zareta, فب: zart. (ح.برهان).

i- ← آشتی

: زرد رنگ بودن.

گر من سجلی کنم در این کار جز زردی رخ گواهی من کیست

۹/۱۰۷

زرق فروشی: zarq-foruš-i (حا.مص)

zarq [ع]. دو رنگی، دورویی، نفاق، تزویر، ریاکاری.

foruš: ماده مضارع فروختن

i:- این پسوند حاصل مصدر ساز است و در پهلوی ih است.

: نفاق و ریاکاری، تزویر. (معین).

سیرم از زرق فروشی و نفاق عاشقی محرم اسرار کجاست

۲/۳۰

زره سان: zereh-san (ا.مر)

zereh: پهلوی: zreh: پازند: zereh برابر اوستایی zrādha (ح.برهان).

زره: جامه ای جنگی دارای آستین کوتاه و مرکب از حلقه های ریز فولادی و آنرا به هنگام جنگ بر روی

لباسهای دیگر می پوشیدند. (معین).

sān: پسوند شباهت.

: مانند زره.

باد وقتی آب را همچون زره داند نمود کز نخست آید بر آن زلف زره سان بگذرد

۱۱/۴۷۶-۳/۲۰۲

زرین: zar(r)-in (ص.نس)

zar(r) ← زربفت

in: این پسوند صفت نسبی ساز است و تلفظ پهلوی آن ēn می باشد.

: طلایی، آنچه از زر ساخته شده باشد. (معین).

نرگس سیمین چو پر می جام زرین می کشد سر گرانی هر دمش از پای در می آورد

۱۱/۲۱۸

زعفرانی: za'farān-i (ص.نس)

za'farān [ع.]. (نوعی گیاه)

i:- پسوند نسبت

: به رنگ زعفران (زرد).

روی خود را زعفرانی کن به بیداری شب تا به روز حشر روی ارغوانی باشد

۵/۱۹

زلف به چنگ آمدن: zolf-be-čang-āmadan (مص.مر)

zolf

be: حراض

čang ستا: čingha- گیلی: cang (پنجه)

āmadan ← آمدن

*کنایه: معشوق رسیدن، واصل شدن.

یا دست بزیسر سنگم آید یا زلف تو زیسر چنگم آید

۱/۳۶۰

زلف کژ کردن: zolf-kaž(ž)-kardan (مر.)

zolf

kaž(ž) [= کج] در اوراق مانوی (پارتی) kj (به معنی خودسر، فاسد). kjyft (به معنی خودسری، فساد).

گیلکی. (ح.برهان) مقابل راست، پیچیده، معوج، متمایل به یکسو. (معین).

kardan ← کردن

: مرتب کردن مو (مو را به یک سو زدن). (معین). خود آرایی(؟).

زلف کژ کرد و برافشانند دلم برد شکلی که چنان نتوان برد

۴/۱۹۸

زمانه: zamāma(-e) (مر.)

zamān. ا. پھ: zamān (وقت.ارمنی) zhamanak از ایرانی باستان. jamāna. کلمه آرامی ziman, jeman

(سربانی zamnâ, zabnâ) عبری zemān نیز در پهلوی: zhamān. (ح.برهان).

(-e) -a: پسوند(؟)

: روزگار، دهر.

بت ترسای من مست شبانه ست چه شورست این کزان بت در زمانه ست

۱/۹۸

زمین بوس کردن: zamin-bus-kardan (مص.مر.)

zamin zamik ستا: zam

bus

kardan: کردن.

: بوسیدن خاک برای تعظیم (معین).

کنایه: غایت ادب و تعظیم (فرهنگ مترادفات و اصطلاحات)

آسمان می کند زمین بوسست ز آنکه سرگشته گشت در کاست

۹/۲۳

زمین و آسمان: zamin-o-āsmān (ا.مر)

zamin: ا. په: zamik: ستا: zam. (هندبا: jmá، روی زمین)، افغانی: jmaka (زمین)، کره خاک، ارض، تراب (ح.برهان).

o: حر.ربط

āsmān: ایرانی کهن: asman. ستا: asman. په: āsmān (اساس اشتقاق فارسی): مرکب از ās (سنگ بزرگ) + mān. (ح.برهان). و فضای لایتهای که منظومه ها و صورتهای فلکی در آن قرار دارند، قسمتی از فضا که مانند سرپوشی بالای سر ما قرار دارد. (معین).

: عالم ماده.

در زمین و آسمان این گنج کی یابی تو بساز زآنکه آن جز در درون مرد معنی دار نیست

۱۶/۱۱۱

زنبیل بافی: zanbil-bāf-i (ح.امص)

zanbil [= زنبیر] (!) سبلی بافته از نی بوریا یا ترکه چوب و یا برگ خرما که در آن چیزها نهند و از جایی به جای برند. (معین).

bāf: ماده مضارع بافتن

i: این پسوند حاصل مصدر ساز است و در پهلوی ih است.

: عمل و شغل زنبیل باف (معین).

بیش از زنبیل بافی سلیمان نیست ملک هر که این زنبیل بفروشد به چیزی کم رواست

۱۳/۳۴

زنجیر کشان: zanjir-keš-ān (ص.فا)

zanjir: ا. په: zanjir = zanjir. [معر.] رشته ایست مرکب از حلقه های فلزی بهم، سلسله. (معین). در

اوراق مانوی به پارتی: zynecyhr (سلسله). (ح.برهان).

keš: ماده مضارع کشیدن

ān: انگشت زنان.

: کسی را با زنجیر کشیدن (با زور و اجبار کسی را بردن).

دوش آن بت شنگانه می داد به پیمانیه وز کعبه به بتخانه زنجیر کشانم کرد

۳/۲۱۰

زنجندان: zanax-dān (ا.مر)

zanax: ا. هندبا: hānu (زنج) ستا: zanva، ارمنی: enaut (فک، گونه)، (ح.برهان).

(۴):dān

: چانه، زنج، ذقن (معین).

غرقه بباد آنکه به صد سوختگی نشسته چاه زرخندان تو نیست
۵/۱۲۱

زندگانی: [= زندگی] zenda(e)g-ān-i (حا.مص)

zenda(-e): ا. په: زنداک از zhivandak با پسوند ak مشتق از ایرانی باستان: jvant از jiv (zivishn) زیستن (ح.برهان).

g: میانجی

ān: نشانه جمع (۴)

i: ← آشتی

: زنده بودن، حیات. (معین).

تا درین زندان فانی زندگانی باشد کنج عزلت گیر نا گنج معانی باشد
۱/۱۹

زنده کردن: zenda(-e)-kardan (مص.مر)

zenda(-e): ا. په: زنداک از zhivandak با پسوند ak مشتق از ایرانی باستان: jvant از jiv (zivishn) زیستن (ح.برهان).

kardan: ← کردن

: جان بخشیدن. (معین).

بس مرده که زنده کرد در حال بادی که بکوی تو گذر داشت
۹/۱۲۸

زنگار: zang-ār (ا.مر)

zang: ا.

ār: (۴)

: زنگ فلزات، آینه و جز آن، اکسید مس. (معین).

خط سبز زنگار رنگ تو یارب چو گوگرد سرخی چه مقدار دارد
۷/۱۸۷

زنگار رنگ: zang-ār-rang (ا.مر)

zang-ār: ← زنگار

rang: ← رنگ آمیز

: سبز رنگ.

خط سبز زنگار رنگ تو یارب چو گوگرد سرخی چه مقدار دارد
۷/۱۸۷

زنگبار: zang-bār (ا.مر)

! : zang

bār: پسوند مکان. په: pāra (ساحل). (ح.برهان).

: جزیره ای در اقیانوس هند (دارای پوستی سیاه و موی مجعد). کنایه از سیاهی.

زنگبار زلف او مویی بتافت زان چو مویش تا ببداری مانده ام
۱۰/۴۸۰

زنگی: zang-i (ص.نسب)

! : zang

i: پسوند نسبت

: به رنگ زنگ، منسوب به زنگ، زنگباری (سیاهی) (معین).

بر سر زنگی شب همچو کلاهست ماه بر در قفل سحر همچو کلیدست صبح
۳/۱۵۱

زنهار: [= zen-hār (ا.مر)

: په: zin-hār (امن، امان) مرکب از azin-hār یعنی از این پرهیز. fr. muler آن را از zaeno-hāra

(سلاح، حامی) اوستایی می داند (ح.برهان).

: امان، پناه. (معین).

صبحدم هر روز با کرباس و تیغ پیش تیغ او به زنهار آمدست
۵/۴۹

زود آوردن: zud-āva(o)rdan (مص.مر)

zud = zu ص. په: zut (تند، سریع) پازند: zōt سا: juta ستا: zuta. پب: zuta. (ح.برهان).

āva(o)rdan ← آوردن.

: به شتاب آوردن.

دیر شد آخر قدحی می بیار چند زخم بانگ که زود ای غلام
۲/۴۶۶

زهر گیا: zahr-giyā (ا.مر)

zahr: ا. پھ: zahr از ایرانی باستان: jathra از gan (زدن، کشتن). (ح.برهان).

giyā [= گیاه] (ا). پھ: gayāh (ح.برهان).

: گیاه زهر دار. گیاهی است که هر کس از آن بخورد فی الحال هلاک گردد. (ح.برهان).

تا گذر کرد نسیم سحری بر در دوست نوش دارو ز دم زهر گیا می آید

۵/۳۶۷

زیبا: zib-ā (ص.فا)

zib: ماده مضارع زیبایی

ā: این پسوند به بن مضارع می پیوندد و صفت فاعلی می سازد این پسوند در پهلوی به صورت āk آمده است.

: زینده، نیکو، قشنگ (معین)

زهی زیبا جمالی این چه رویست زهی مشکین کمندی این چه مویست

۱۱/۳۲۸-۱/۱۲۷

زیبایی: zib-ā(y)-i (ح.امص)

zib-ā: ← زیبا

y: میانجی، هر گاه دو مصوت کنار هم قرار گیرد؛ جهت سهولت تلفظ یک صامت بین آنها واقع می شود که بدان

میانجی می گویند.

i: این پسوند حاصل مصدر ساز است و در پهلوی ih است.

: حالت و کیفیت زیبا (معین). خوشگل بودن.

در زیبایی و عالم افروزی رویی دارد چنان که می باید

۳/۳۷۱

زیبنده: zib-ā(-e) (ص.فا)

zib: ← زیبا

ā(-e): این پسوند با بن مضارع صفت فاعلی می سازد (دستورگویی ص ۲۹۳)

: آراسته، خوش نما، خوشایند. (معین).

ترا در نو شدن جامه که آرد اگر بر قد تو زینده نبود

۹/۳۴۲

زیر پای بردن: zir-pā(y)-bordan (مص.مر)

zir: پھ: hac-adhar, azhēr. ستا: hac + adhairi (ح.برهان). پایین، تحت (معین).

پایمال: pā(y)

bordan: ← بردن

* کنایه: فراموش کردن (از بین بردن).

هم غصه به زیر پای بردم هم پای بر آن زیر نهادم

۲/۵۰۱

زیرا: zir-ā [= ازیرا = ازیراک]. (حر. ربط. مر.)

: په: azirāk: حر. ربط از این جهت (معین).

[az: حر. اض. irā: مرکب از ed + rāy روی هم زیرا، از این رو، از این جهت، (ط.)].

: از این جهت، بدین سبب.

در عشق درد خود را هرگز گران نینسی زیرا که عشق جانان دریای بی کرائست

۲/۸۶

زیر پرده داشتن: zir-e-parda(-e)-dāštan (م. ص. مر.)

zir: ق. په: hac-adhar, azhēr, azir: ستا: haca + adhairs: (ح. برهان). پایین، تحت. مقابل بالا و فوق

(معین).

parda(-e): ← پرده دار

dāštan: ← داشتن

: پوشیده، پنهان کردن، کتمان کردن.

گناه کرده ام و زیر پرده داشته ام تو هم به پرده فضلت بیوش روز لقا

۶۴/۴/ق

زیر دست: zir-dast (ص. مر.)

zir: ← زیر پای بردن

dast: ← آبدست.

: فرودست. (خوار، ذلیل). (معین).

چون دل من بوی می عشق یافت عقل زبون گشت و خرد زیر دست

۴/۷۳

زیرکی: zirak-i (ص. نسب)

zirak: ص. بافهم، هوشیار. (معین).

i: ← پسوند نسبت

: شخص زیرک و باهوش.

گر چه مردم همه در خواب خوشند
زیر کی پردل بیدار کجاست

زیر و بزم: zir-o-bam (ا.مر)

zir: (مب) پھ: hac-adhar, azher, azir: ستا: hac + adhairi (ح.برهان). صدای پست و نازک و سیم ساز (معین).
o: حر. ربط.

bam: ق. [معر.بم.bamm] (ا). (نسب) آوای درشت و خشن آدمی و ساز، مقابل زیر، سیم ساز که صدای درشت دهد (معین).

صدای نازک و خشن. (پایین و بالا).

رگ و پی در تنم در آن مجلس همچو زیر و بم ریاب بسست

۱۲/۷۰

زیر و زیر : zir-o-ze-bar (ا.م)

zir: ڀڙ: hac-adhar و azhēr, azir: ستا: haca + adhairs (ح.برهان). صدای پست و نازک و سیم ساز (معین).

و: حر. ربط.

ze-bar: به: hac-apar hac از (از) و apar (ابر، بر) (ح. برهان).

: پریشان، ملتهب، مشوش (معین).

گھر دل عطار شد زیر و زبیر دل ز تو زیر و زبیر نیکوتر است
۱/۴۰۷-۱۲/۶۲

زین سان: zin-sān (ق.مر.)

$$Z = az : \text{حر.اض}$$

←:in انھا

sān: ا. طرز، روش (معین).

: اینگونه. از این گونه.

باز چون زلفت کمند او شود بی سر و بن می رود زین سان که هست
۶۲۹۲-۸/۱۰۰



ژنده جامگان: ženda(-e)-jāma (-e)-g-ān (ص.مر.)

ženda(-e) [= ژند] (ص.ا). پاره، کهنه، فرسوده. (معین).

jāma (-e) [په: jāmāk, yāmak (ل). قبا. لباس.

g: میانجی

ān: نشانه جمع.

: آنانکه لباس فرسوده و پاره دارند (خرقه پوشان).

خالص برای شه ازین ژنده جامگان بسی زرق و بسی نفاق یکی خرقه دار کو

۶/۷۱۸

ژنده قبا: ženda(-e)-qabā (ص.مر.)

ženda(-e) [= ژند] (ص.ا). پاره، خرقه، کهنه، فرسوده. (معین).

qabā [ع.ا]. جامه پوشیدنی که از سوی پیش باز است و از پس از پوشیدن دو طرف قسمت پیش را با دگمه

بهم پیوندند. (معین).

: جامه پاره و فرسوده، لباس کهنه.

چون ژنده قبا نیست که آن خالص ایازست تا چند کند سرکشی از خلعت محمود

۵/۳۵۲



ساختن: sāx-tan (مص.ل.مص.م)

په : sāxtan از ریشه اوستایی sak (به پایان رسیدن، گذشتن، تلف کردن) (ح.برهان).
 ساخت → فم sāxt ایربا: ta.sāx-ta ← آراست (ذیل آراستن). sāk صورت اصلی sāk است، k پیش از t به x بدل شده است. sāk صورت بالانده sak است و ریشه sak به معنی «توانا بودن» است.
 ساز → فم sās → ایربا: ā-sāč-a ← آرای (ذیل آراستن). k به č بدل شده است. (ابوالقاسمی ۲).
 نیست ره عشق را برگ و نوا ساختن خرقه پیروز را دام ریا ساختن
 ۱/۶۰۴

سالوس و سیه گیری: sālus-o-siyāh-gar-i (ص.مر)

sālus [= معر، سالوس] (ص.) چرب زبان، شاید، متملق ... (معین).

o: حر.ربط

siyah [= سیاه] از siyāvah، پارسی باستان siyāva-tha با پسوند -tha = ایربا: -sa-، سا: -sa-، ستا: syāva (سیاه). پهلوی: siyāk و siyā. هندبا: cyāvā (قهوه ایی، قهوه ایی سیاه)، ارمنی: seav (سیاه). (ح.برهان).
 gar: پسوندی است که افاده فاعلیت می کند. ستا: kara (ساخته). پهلوی: -gar-kar، هندبا: -kara- (ح.برهان). پب: kara و په: kār. (معین).
 i:- پسوند نسبت.
 : ریا و تملق.

در کینج نفاق سرفرو برد سالوس و سیه گیری برآورد
 ۴/۲۲۲

سایه: sāya(-e) (ا.مر)

: ستا: -a-sāya هندبا: châyā، فاتر، s'yg. (شا) واژه پسوندی است، شکل کهن: sāyaka، په: sāyag (ط).
 : چون جسم کدوری در برابر منبع نوری قرار گیرد، منطقه تاریک پشت جسم کدر را سایه گویند. مقابل روشن (روشنایی). (معین).

روی او چون پرتو افکند اینست روز زلف او چون سایه انداخت اینت شب ۲/۱۳-

۶/۴۲

سایه ور: sāya(-e)-var (ص.مر)

← sāya(-e): سایه

← var: دیده ور

: سایه دار.

عطار چون ز سایه ای‌شان برد حیات ایشان ز لطف بر سر او سایه ور زیند
۱۴/۳۲۷

سبز پوش: sabz-puš (ص.فا)

sabz. ص. په: sapz (ح.برهان).

puš: ماده مضارع پوشیدن

: کسی که جامه سبز در بر کند (معین).

نشسته ام به خموشی رسیده جان بر لب که یک شرابم از آن لعل سبز پوش رسد
۵/۲۴۱

سبز پوش: sabz-puš (ص.فا)

sabz. ص. په: sapz (ح.برهان).

puš: ماده مضارع پوشیدن

*کنایه: ملایکه باشد (برهان). زاهد، فرشته (معین).

سبزپوشان فلک ماه زمینش خوانده اند ز آنکه رویش غلغلی در آسمان می افکند
۵/۳۲۱

سبک آوردن: sabok-āva(o)rdan (مص.مر)

sabok. ق. په: sapûk (سبک، چابک) پ: capu-ka = ایربا: thrapu در سا: - trpra (ح.برهان).

← āva(o)rdan: آوردن

: سریع آوردن، به شتاب آوردن، تند و زود آوردن (معین).

ای ساقی از آن قلدح کسه دانسی پیش آر سبک مکن گرانسی
۱/۸۲۳

سبکبار: sabok-bār (ص.مر)

sabok. ص. په: sapûk (سبک، چابک) پ: capu-ka = ایربا: thrapu در سا: - trpra (ح.برهان).

bār. ا. په: bār از مصدر bar اوستایی به معنی بردن (ح.برهان).

: فارغ الحال، آزاد، آسوده خاطر. (معین).

بار گران عادت و رسم او فکنده اند و آزاد همچو سرو سبکبار می روند ۹/۳۲۵

سبک خیز: sabok-xiz (ص.مر)

sabok: ← سبک آوردن.

xiz: ماده مضارع خاستن.

: سریع بلند شو (بیا خیز، بلند شو) عجله کن.

ای ساقی بزم ما سبک خیز می ده که سرم ز می گرانست ۸/۸۵

سبک دل: sabok-del (ص.مر)

sabok: سبکبار

del: بی دل

: آنکه غم و اندوه ندارد (معین). ناراحت (؟)

گفتی شکری بخشم عطار سبک دل را این بر تو گران آید رأیی دگرت افتد ۱۲/۱۶۶

سبک روحی: sabok-ruh-i (حا.مص)

sabok: ← سبکبار

ruh: ا. [ع]. روان و جان.

i: ← آشتی

: بی تکلف، بی تکبر (معین).

چون سبک روحی او دیدند مخموران عشق سر بسر بر روی او رطل گران برداشتند ۳/۳۰۷

سبک سنگی: sabok-sang-i (حا.مص)

sabok: سبکبار

sang: ا. هرن: seng. فب: -aga(n)gaina, په: sa(n)g. (شریف آراء).

: پب: âthanga (= فارسی آسنگ) و -thanga (فارسی سنگ) (حجر).

په: sa(n)g و sang. سنگ در پهلوی به معنی ارزش و قیمت آمده است (ح.برهان).

: بی ارزشی، بی قیمتی.

پیش خورشید رخت چون ذره ای عقل ناید از سبک سنگی پدید

۳/۳۸۴

سپر افکندن: separ-afkandan (مص.مر)

separ: ا. په: spar. سا: phara و phalaka (سپر): آلتی فلزی و مدور که به هنگام حمله دشمن آنرا محافظ
اعضای بدن قرار می دادند (ح.برهان).
afkandan: ← افکندن

*کنایه: تسلیم شدن، هزیمت کردن، عاجز شدن (معین).

چون پر دلان عالم پیشست سپر فکندند با زخم ناوک تو هر جوشنی چه سنجد
۶/۱۶۹

سپردن^(۱): [= سپاردن] (تسلیم کردن) sepor-dan (مص.ل.مص.م)

په: aspaspartan و apaspartan از ریشه apa + spār ریشه ایرانی spar (ح.برهان).

سپرد → فم abispurd → ایریا: ta.abi-spr-ta ← آراست (ذیل آراستن). abi پیشوند فعلی است.

spr صورت ضعیف ریشه spar است. spar «رها کردن» معنی می دهد و با spar به معنی گام نهادن، فرق
دارد ← سپردن (طی کردن).

سپارد → فم abispār → ایریا: a.abi-spār-a ← آرای (ذیل آراستن). spār صورت بالانده ریشه spar است.
(ابوالقاسمی ۲).

سپردن^(۲): (طی کردن): sepor-dan (مص.ل.مص.م)

سپرد → فم spurd → ایریا: ta.spr-ta ← آراست (ذیل آراستن). spr صورت ضعیف spar است. ریشه
spar به معنی «گام نهادن» است.

سپر → فم spar → ایریا a. spar-a آرای (ذیل آراستن). (ابوالقاسمی ۲). مقایسه شود با مصدر سپردن (تسلیم
کردن).

سپند سوختن: seband-suxtan (مص.مر)

seband [مخفف اسپند به معنی دانه ای باشد که به جهت چشم زخم در آتش ریزند].

: ستا: spənta به معنی مقدس، طبری espan. گیلکی: span-dāna فارسی: اسفند، (ح.برهان).

suxtan: ← سوختن.

: تخم اسفند را جهت چشم زخم دود کردن. (معین).

چون گویمت که خود را می سوز چون سپندی زیرا که چشم بد را تو در پی سپندی

۵/۷۸۳

سپهبد: sepah-bad (ا.مر) / (ص.مر)

sepah [= سپاه] ا. پب: spāda. ستا: spādha (قشون). په: spāh (ح.برهان).

bad(bod): پسوند اتصاف

: کسی که به سرداری رزمیان سواره گماشته شود (ح.برهان). سردار لشکر، سالار سپاه (معین).

جان عطار از سپاه سرّ عشق در دو عالم شد سپهبد والسلام

۱۲/۴۶۵

سپیدگری: sepid, sa-gar-i (ص.نسب)

sapid. ص. ستا: spaeta (سپید)، په: spēt. هندبا: crēt به معنی: درخشان، سفید. (ح.برهان).

gar: پسوند و صفت فاعلی ساز، په: gar, kar. ستا: kara. هندبا: -kara- (ح.برهان).

i-: پسوند نسبت

*کنایه: ریاکاری و تملق.

مویبت سپید گشت و دل تو سیاه شد تا کی کنی سپیدگری ای سیاه کار

ق/۱۹/۱۸

ستاره: setāra(-e) (ا.مر)

هرن: sitāre: ستاره ... در رابطه star- ✓ گسترده، پهن کردن...

هوبشمان: واژه sitāra عربی است، از satara: ستاره (نولد که).

: از ریشه فعلی star ✓ گسترده در فارسی gustariš گسترش، گستردن، گستر وجود دارد. واژه sitāre: ستاره

= اوستایی star = سانسکریت strbhih می باشد. با توجه به صورتهای باستانی و میانه انگلیسی واژه star:

ستاره می توان ریشه شناسی واژه انگلیسی star: ستاره ربط دارد. (شریف آراء).

: ستا star (کوکب). په: stārak. هندبا: stár. (ح.برهان).

: کوکب، اختر.

شوق رویش چو روی پر از اشک روی خورشید پر ستاره کند

۳/۳۱۳

ستادن: set-adan (مص.ل.مص.م)

statan : په

ستد: → فم stad → ایربا: ta.sta-ta ← آراست (ذیل آراستن). sta صورت ضعیف ریشه stan است به معنی

گرفتن، برای ضعیف کردن ریشه n حذف شده است.

ستان → فم میانه stān → ایربا a.stān ← آرای (ذیل آراستن). stān صورت بالانده stan است.

ستاند → «ستانیده» ماده ماضی جعلی از ستان است (ابوالقاسمی ۲).

چون بوسه ستانم ز لب‌ت چون مترصد با تیر و کمان چشم تو در پیشگاه افتاد

۸/۱۵۵

ستمکار: setam-kār (ص.فا)

setam: ا. په: stahm از ایریا: staxma. قس ستا: staxra به معنی (قوی). (ح.برهان).
kar: پسوند شغل. په: kār. ستا: kâra. فارسی gār. این پسوند اسماء دال بر مبالغه می‌سازد: ستمکار،
خطاکار، زیان کار (ح.برهان).

kar: این پسوند صفت فاعلی ساز (برخی نیز صیغه مبالغه ساز می‌دانند) که در پهلوی kār در اوستا: kâra.
در فارسی هخامنشی kâra و در سانسکریت و ایران باستان: kârya می‌باشد. از مصدر kār اوستایی و پارسی
باستان به معنی «کردن» در پهلوی به اسم ملحق می‌شود و صفت می‌سازد ... (رستمی ص ۱۷۴ و ۱۷۵).
: ظالم، ستمگر.

آری آری روشن‌ست این هم‌چو روز کان سیه گر چون ستمکار آمدست

۱۳/۴۸

ستم کشیدن: setam-ka(e)šidan (مص.مر)

setam ← ستمکار

ka(e)šidan ← کشیدن

: تحمل ظلم کردن، ستم دیدن (معین).

عطار ستمکش را دل بود به تو رهبر دردا که چو دل خون شد کس راهبرم نبود

۱۰/۳۴۱

سجاده بر دوش داشتن: sajjāda(-e)-bar-duš-dāštan (مص.مر)

sajjāda(-e) [=ع. سجاده] (۱). پارچه و فرش که روی آن نماز گزارند. (معین).

bar ← برآمدن

duš: په: dōš (۱) کتف، شانه، کول (معین). ستا: daōsha (شانه و کتف)

په: dōsh هندیا: dōsh, dōshān (بازو، ساعد). (ح.برهان).

dāštan ← داشتن

: تظاهر به دینداری کردن.

عصا اندر کف و سجاده بر دوش که هستم زاهدی صاحب کرامات

۲/۱۷

سجاده نشین: sa j̇jāda (-e)-nešin (ص.مر)

sa j̇jāda (-e): ← سجاده بر دوش داشتن.

nešin: ← ماده مضارع نشستن

: نمازگزار (کسی که به طور دائم در حال ذکر و نماز باشد).

در صومعه سجاده نشینان مجازی سوز دل آلوده خمار ندانند

۲/۳۲۲

سحرگاه: sahar-gāh (ق.مر).

sahar [ع.ا]. زمان بیش از صبح، هنگام سپیده. (معین).

gah: پسونده اسم ساز. په: gās, gāh. (رستمی ص ۱۸۶).

بر عمر من اجل چو سحرگاه شام خورد زان شام آفتاب من اندر سحر گذشت

۹/۱۳۰

سخن گستر: soxan-gostar (ص.فا)

soxan: ا. = سخون. په: soxvan, saxvan. ستا: saxvan (ح.برهان).

gostar: ماده مضارع از مصدر گسترده ← گسترده

: بلیغ، بیان کننده، (معین).

گر ندیدی آفتاب نوربخش سحر عطار سخن گستر بین

۸/۶۸۳

سرایستان: sarā-bostān (ا.مر)

sarā: ا. = سرای. هرن: sarāi و serā: سرا، در این رابطه است ریشه اوستایی √θrā , θrāyeinti سا: trayatē✓trā

په: srāitan هوبشمان: اشکال متفاوت از صورت باستان: - srāda = اوستایی srāda ریشه می گیرند. سرا به معنی

محل اقامت و زندگی در واژه های کاروانسرا، حرمسرا و غیر ... وجود دارند (شریف آراء).

bostān: مرکب از bu=bo ا. په: both و bōy. ستا: baodhi و estān: پسوند مکان است به اسم ذات می پیوندد

دال بر بسیاری و فراوانی است، این پسوند در پهلوی stān، پب: stāna (جا، محل). هندبا: sthana از ریشه stā✓

در اوستا و فارسی باستان ایستادن. (ح.برهان).

: بستان سرا، باغی که در صحن خانه بسازند. (معین).

تحفه جنت که از بهر شما آراستند با غم هجران او دوزخ سرایستان ماست

۸/۳۸

سراپرده: sarā-parda(-e) (ا.مر)

sarā ا. = سرای. هرن: sarāi و serā: سرا، در این رابطه است ریشه اوستایی √θrā , θrāyeiñti سا: trayatē√trā
 په: srāitan. هوبشمان: اشکال متفاوت از صورت باستان: - srāda = اوستایی srāda ریشه می‌گیرند. سرا به معنی
 محل اقامت و زندگی در واژه‌های کاروانسرا، حرمسرا و غیر... وجود دارند (شریف آراء).
 parda(-e) ا. معرب آن «پردابه». ایتالیایی portiera. (ح.برهان).
 : بارگاه.

گلخنــــی مفلــــس ناشــــسته روی مــــرد ســــراپرده اســــرار نیــــست
 ۸/۱۱۲

سراسیمه: sar-āsima(-e) (ص.مر)

sar ا. په: sar. ستا: sarah. هندی کهن: s'ī'raz(شا).
 sar ا. هرن: cer. سر. ستا: sarah. په: sar و asar ... (شریف آراء).
 āsima(-e) به معنی دیوانه مزاج و شیفته و شوریده و مدهوش (برهان).
 āsima(-e) = سیمه. ستا: sim ، سهمگین. (ص.معین).
 āsima(-e) (۴)

: سرگشته، پریشان، آشفته، آسیمه سر.

انگشت نمای دو جهان گشت به عزت هر دل که سراسیمه آن زلف بخم شد
 ۹/۲۸۴-۲/۲۵۸

سراینده: sarāy-anda(-e) (ص.مر)

sarāy(so-): ماده مضارع سرودن

(-e)-anda: این پسوند، با بن مضارع صفت فاعلی می‌سازد. (دستورگویی ص ۲۹۳)

: مغنی، سرودگوی، نغمه پرداز، خواننده.

سراینده همه مرغیان به صد لحن که در هر لحن صد سور و سرورست
 ۹/۶۷

سراز پاندانستن: sar-az-pā-na-dānestan (مص.مر)

sar ← سرانجام

az: حراضه

pā: ستا: - pāḍa. فب: - pāda هندی کهن: - pā'da (شا).

na-: پیشوند نفی، په: na, ana, anā و در اوستایی: an و هندیا: aná می باشد.
(رستمی ص ۶۴).

danestan: ← دانستن.

*کنایه: سر از پا نشناختن، سخت حیران بودن (معین).

درد دل را دوا نمی دانم گم شدم سر ز پا نمی دانم
۱/۵۶۳

من پای همی ز سر نمی دانم او را دانم دگر نمی دانم
۱/۵۶۳

سر افراز: sar-afraz (ص.فا)

sar: ← سراسیمه

afraz: ماده مضارع افراشتن = افراختن.

: مفتخر، سربلند. (معین).

همه ذرات جهان را رخ تو همچو خورشید سرافراز کند
۱۴/۴۱۹-۹/۳۱۱

سرافشاندن: sar-afšān (ص.مر)

sar: ← سراسیمه

afšāndan: ← افشاندن

*کنایه: جان سپاری در راه محبوب و معشوق.

کار تو آنست که پروانه وار جان تو بر شمع سرافشان کند
۸/۳۱۲

سرافکنده: sar-afkanda(-e) (ص.مف)

sar: ← سرانجام

afkanda: ماده ماضی افکندن = افگندن.

a(-e): ← آشفته

: شرمسار، افسرده.

ماه سر در فکنده می گذرد چرخ بر سر ستاده می آید
۷/۳۶۸

سرانجام: sar-anjām (ق.مر)

sar: ا. په: sar. ستا: sarah. هندی کهن: s'ī'raz (شا).

asar, sar : په : (شریف آراء).

hanjām : په : مرکب از: ایربا: jāmthan (ح.برهان).

: پایان، عاقبت، آخر کار. (معین).

چون سرانجام تو طوفان بلاست عمر تو چه یک نفس چه عمر نوح

۶/۱۵۲

سرانداز: sar-andāz (ص.فا)

← sar : سرانجام

andāz : ماده مضارع انداختن.

: آنکه سر خود را به جهت مستی به این سو و آن سو اندازد. (؟).

کجایید ای سراندازان که آن هشیار مست آمد ز جهانهازل پیش آرید کان جانان بدست آمد

۱/۲۷۸

سرانداز کردن: sar-andāz-kardan (مص.مر)

← sar : سرانجام

andāz : ماده مضارع انداختن.

← kardan : کردن.

: قصد بریدن سر و کشتن داشتن (؟). سرپیچی کردن؟.

سر نه پیچم اگر از هر سر موی سر زلف تو سرانداز کند

۱۳/۳۱۱

سر اندر پی کار نهادن: sar-andar-pey-kār-nahādan (مص.مر)

← sar : سرانجام

andar : حراضه

pey : حراضه دنبال، عقب (معین).

← kār : آبکار

← nahādan : نهادن

: برای انجام کاری رفتن، به دنبال کاری رفتن، قصد انجام کاری کردن.

در بن دیر مغان در بر مشتی اوباش سر فرو برد و سر اندر پی این کار نهاد

۳/۱۵۹

سر اندر نقاب آوردن: sar-andar-neqāb-āva(o)rdan (مص.مر)

sar ← سرانجام

andar: حراضه

neqāb: پارچه ای که با آن روی خود را پوشاند، روپند، مقنعه. (معین).

āva(o)rdan ← آوردن.

*کنایه: پوشیده شدن، پنهان شدن. (سپری شدن شب)

صبح بر شب شتاب می آرد شب سر اندر نقاب می آرد

۱/۱۸۵

سر باختن: sar-bāxtan (مص.مر)

sar ← سرانجام

bāxtan ← باختن

*کنایه: جان دادن.

خلق عالم در رهت سر باختند ور کسی را هست سر همپای تست

۹/۴۳

سر باری: sar-bār-i (ص.نسب)

sar ← سرانجام

bār: بار. از مصدر bar اوستایی به معنی بردن (ح.برهان).

i-: پسوند نسبت، بازمانده شکل تحویل یافته ig- یا ik- فارسی میانه.

: بسته یا عدلی کوچک که بر فراز بار چارپای بارکش نهند (طفیلی). (معین). اضافه باری (؟).

مرا جاننا ز عشقت بود صد بار به سرباری کنون باری فتادست

۸/۵۲

سر باری: sar-bār-i (ح.مص)

sar ← سرانجام

bār: بار. از مصدر bar اوستایی به معنی بردن (ح.برهان).

: طفیلی بودن، مزاحم بودن. (معین). (؟)

روز و شب مشغول کار و بار دنیا مانده ای دین بر باری دنیا رایگان می بایدت

۷/۲۲

سر باز زدن: sar-bāz-zadan (مص.مر)

sar ← سرانجام

bāz: ماده مضارع باختن.

zadan ← زدن

: سر خود را در راه محبوب و معشوق دادن، سر فدا کردن.

سر باز زن چو شمع بگازی فرید را کو سر دمی چو شمع بتابد ز گاز تو

۱۲/۶۹۱

سر باز گرفتن: sar-bāz-gareftan (مص.مر)

sar ← سرانجام

bāz: پیشوند بر سر افعال درآید به معنی دوباره، از نو. په: apāč (معین).

gareftan ← گرفتن.

: شروع کردن، آغاز کردن.

گرفتم عشق روی تو ز سر باز همی پرسم ز کوی تو خبر باز

۱/۴۱۳

سر بر آستان نهادن: sar-bar-āstān-nahādan (مص.مر)

sar ← سرانجام

bar ← برآمدن

āstān ← آستانه.

nahādan ← نهادن

: طلب عفو و بخشش کردن.

آستین پر خون به امید وصال سر بسی بر آستان خواهم نهاد

۱۱/۱۶۱

سر بریده: sar-borida(-e) (ص.مف)

sar ← سرانجام

borid: ماده مضارع بریدن

(-e)-a: این پسوند به ماده ماضی می پیوندد و صفت مفعولی می سازد.

: سر بریده شده.

زاد ره و ذخیـره ایـن وادی مهیـب در طشت سر بریده چو یحیی نهاده اند

۸/۲۹۵

سر بسو: sar-be-sar (ق.مر).

sar ← سرانجام

be: حراضه

sar: تکرار

: سراسر، جملگی. (معین).

بوسه ای را می دهم جانی بتو کار با تو سر بر نیکوترست

۵/۶۲

سر به جیب کشیدن: sar-be-jayb-kešidan (مص.مر)

sar: ← سرانجام

be: حراضه

jāyb (-ey) [ج.ا] گریان، یخه، کیسه ماندی که به جامه و دامن دوزند و در آن چیز نهند. (ح.برهان).

kešidan: ← کشیدن

*کنایه: شرم داشتن، خجالت کشیدن. (احساس حقارت کردن و عدم درخشش و خودنمایی) (؟).

صبح از شرم سر بجیب کشد دامن آفتاب تر گردد

۶/۱۷۸

سر به زیر پای نهادن: sar-zir-e-pāy-nehādan (مص.مر)

sar: ← سرانجام

be: حراضه

zir: ← زیر و زیر

pā(y): ← پایمال

nehādan: ← نهادن

*کنایه: از جان گذاشتن، قطع هستی خود به جهت وصال محبوب، فدا شدن.

دست چون می نرسدم در زلف دوست سر بزیر پای از آن خواهم نهاد

۱۲/۱۶۱

سر پیچیدن: sar-pičidan (مص.مر)

sar: ← سرانجام

pičidan: پی: pēci tan. دزفولی pēcadan. گیلکی vā-pēxtan به معنی تاب دادن، خم کردن، حلقه زدن،

لغافه کردن، در هم کردن. (ح.برهان).

: منصرف شدن.

دلیم از زلف پیچ بر پیچست یک سر موی سر نیچانند

۱۰/۳۰۱

سر تا به پایان: sar-tā-be-pāyān (ق.مر.)

sar ← سرانجام

tā: حر.اضه په: tāk.

be: حر.اضه

pāyān ← پایان

: از سر تا به پا، سر تا پا (تمام وجود و هستی).

چو شمع سر از آن آتش گرفتست که از سر تا به پایان می بسوزد

۵/۲۳۶

سر تا پای: sar-tā-pā(y) (ق.مر.)

sar ← سرانجام

tā: حر.اضه په: tāk.

pā(y): ستا: pāḍa- هندی کهن: -pāda. (شا).

: از سر تا پا (تمام وجود).

من ز سر تا پای فقر و فاقه ام مر ترا خود هیچ دریا نیست

۸/۱۸۸-۶/۱۱۴

سرخ روی: sorx-ru(y) (ص.مر.)

sorx: ص. پب: thuxra، اوستا: -suxra (سرخ)، په: suxr، هندبا: cukrā (واضح، روشن، آشکار).

(ح.برهان).

ru(y) ← پری روی.

ای سیه گسر سپیدکاری تو سرخ رویی و سبزه داری تو

۱/۷۰۷

سرخ: sorx-i (ح.مص)

sorx: ص. پب: -thuxra، اوستا: -suxra (سرخ)، په: suzr، هندبا: cukrá (واضح، روشن، آشکار).

(ح.برهان).

i: ← آشتی.

: سرخ رنگ بودن.

سرخی روی تو چون دید آفتاب از رشک تو زرد رویی گشت پیدا لاجرم بر آفتاب
۴/۱۱

سر دادن : sar-dādan (مص.مر)

← sar: آب از سر گذاشتن.

← dādan: دادن

: جان دادن، فدا شدن.

ای بس که رخ چو آتش تو دل سوخته سر درین جهان داد
۵/۱۵۷

سر در باختن : sar-dar-bāxtan (مص.مر)

← sar: سرانجام

dar: ح.اض

← bāxtan: باختن = بازیدن

: فدا شدن.

باز گفتم که انا الحق زده ای سر در باز گفست آری زده ام روی سوی دار نهاد
۷/۱۵۹

سر در چنبر آوردن : sar-dar-čanbar-āva(o)rdan (مص.مر)

← sar: سرانجام

dar: ح.اض

čanbar: ا. په : پوشش سر، زینت سر). (ح.برهان).

: محیط دایره: چنبر افلاک، حلقه: چنبر زلف. قید، گرفتاری. (معین).

← āva(o)rdan: آوردن

: گرفتار کردن، (احاطه کردن).

فلک زان چنبری آمد که زلفش فلک را نیز سر در چنبر آورد
۷/۲۱۹

سر در دامن آوردن : sar-dar-dāman-āva(o)rdan (مص.مر)

← sar: آب از سر گذاشتن

dar: ح.اض

dāman: تر دامن

āva(o)rdan: ← آوردن

: غروب کردن(?)، اندوهگین شدن.

چون آن ذره نیافت از خجلت آن فرو شد زرد و سر در دامن آورد

۱۲/۲۱۷

سر در کفن آوردن: sar-dar-kafan- āva(o)rdan (مص.مر)

sar: ← سرانجام

dar: حر، اضه

kafan [ع.ا] (۱) پارچه‌ای که مرده را بدان پوشانند و با آن دفن کنند. (معین).

āva(o)rdan: ← آوردن

*کنایه: مردن.

لاله چو شهیدان همه آغشته بخون شد سر از غم کم عمری خود در کفن آورد

۹/۲۱۶

سر رشته: sar-rešta(-e) (مر.ا)

sar: ← سرانجام

rešt: ماده ماضی از مصدر رشتن. رستن: risten. مضارع rēš-ē, rište (شریف آرا).

(-e)-a: ← آشفته.

: سر نخ.

موی چون در می نگنجد کرده‌ای سر رشته گم گر تو گویی سوزنی با عیسی مریم رواست

۹/۳۴

سر رشته گم کردن: sar-rešta(-e)-gom-kardan (مص.مر)

sar: ← سرانجام

rešt: ماده ماضی رشتن.

(-e)-a: ← آشفته

gom: ص. گیلکی: gum. مفقود، ناپدید، غایت، آواره، سرگشته. (ح. برهان).

kardan: ← کردن.

: از دست دادن سر نخ، گم کردن مقصود.

از آن سر رشته گم کردم که رویت دهانی همچو چشم سوزن آورد

۹/۲۱۷

سرسام: sar-sām (ا.مر.)

← sar: آب از سر گذاشتن.

sām: ا. مرض، بیماری (معین).

: مرضی باشد که در دماغ ورم پیدا شود. (دهخدا). هذیان، منتریت (معین).

شهدی که ز سر نشتر زنبور بجستست سرسام ز پی دارد اگر چند لذیذست

ق/۱۴/۸

سر سبزی: sar-sabz-i (ص.نسب)

← sar: آب از سر گذاشتن.

sabz: ص. په: sapz (ح.برهان).

i-: پسوند نسبت.

: منسوب به سر سبز، دارای طراوت، تر و تازه. (معین).

باد سر سبزی خطت که به لطف سر بیرون زد ز چشمه نوشست

۲/۱۳۲

سر سری: sar-sar-i (ص.نسب)

← sar: آب از سر گذاشتن.

sar: تکرار

i-: پسوند نسبت.

: بیهوده، آسان

کارکن ار عاشقی بار کش ار مفلسی ز آنکه بدین سر سری یار نگردهد پدید

۶/۳۸۳

سر سفر داشتن: sar-safar-dāštan (مص.مر)

← sar: آب از سر گذاشتن.

safar [ع]. بیرون شدن از شهر و به محلی دیگر رفتن ... (معین).

dāštan: داشتن

: قصد سفر داشتن. (قصد و عزم انجام کاری یا عملی داشتن).

چون نامتناهیست ذره خواجه سر این سفر ندارد

۶/۱۹۲

سر فرو بردن: sar-foru-bordan (مص.مر)

sar: ← آب از سر گذاشتن

-forū: این پیشوند بر سر مصدر و فعل می‌آید و مصدر و فعل پیشوندی می‌سازد و گاه بر سر اسم می‌آید و صفت بیانی مرکب می‌سازد. په: furū, frū, fro, frōt. فب: fravatā, pravātā, sa: , fravata: فرود و فارسی ترفانی prwd نیز در این رابطه می‌باشد. فرود مفهوم حرکت از بالا به پایین را در بردارد و در پهلوی و فارسی دری هم به صورت اضافه و قید و هم مانند پیشوند و فعل بکار می‌رود و در دوره اول فارسی دری مورد استعمال بسیار دارد. (رستمی ص ۵۵).

bordan: ← بردن

: پنهان شدن (در بیت منظور این است که: ریاکاری و خدعه و تملق را آغاز کرد).

در کـنج نـفاق سـر فـرو بـرد سـالوس و سـیه گـری بـرآورد
۴/۲۲۲

سر فرو بردن: sar-foru-bordan (مص.مر)

: ساکن شدن، همتشین شدن. (پنهان شدن).

در بن دیر مغان در بر مـشتی اوباش سر فرو برد و سر اندر پی این کار نهاد
۳/۱۵۹

سر فرو پوشیدن: sar-forū-pušidan (مص.مر)

sar: ← آب از سر گذاشتن

-foru: [= فرود] پیشوند، این پیشوند بر سر مصدر و فعل می‌آید و مصدر و فعل پیشوندی می‌سازد و گاه بر سر اسم می‌آید و صفت بیانی مرکب می‌سازد. په: furū, frū, fro, frōt. فب: fravatā, sa: , fravata: فرود و فارسی ترفانی prwd نیز در این رابطه می‌باشد. فرود مفهوم حرکت از بالا به پایین را در بردارد و در پهلوی و فارسی دری هم به صورت اضافه و قید و هم مانند پیشوند فعل بکار می‌رود و در دوره اول فارسی دری مورد استعمال بسیار دارد. (رستمی ص ۵۵).

pušidan: ← پوشیدن

: خاموش شدن (سخن نگفتن)، سکوت کردن.

سر فرو پوش چند گویی از آنک نیست پایان این فـسانه پدید
۱۸/۳۸۲

سر فرو شدن: sar-forū-šodan (مص.مر)

sar: ← آب از سر گذاشتن

forū: ← سر فرو پوشیدن

sodan ← شدن

: گرفتار شدن، دچار شدن.

بس بزرگان را که در گرداب درد سر فرو شد نیز همدم در نیافت
۱۴/۱۳۸

سرکش: sar-keš(kaš) (ص.فا)

sar ← سرانجام

kaš / keš: ماده مضارع کشیدن

: نافرمان، گردنکش، عصیان.

گر چه ز قوت دل چون کوه پای داری در پیش عشق سرکش چون باد گردی
۴/۷۷۶

گردان گردان سپهر سرکش جویان جویان ز دیرگاهست
۵/۱۴۸

سرکشی: sar-kaš-i (حا.مص)

sarkaš ← سرکش

i ← آشتی.

: نافرمانی، عصیان

کارم انجام نگیرد که چو دوش سرکشی می کنی آغاز امشب
۴/۱۴

سرکشیدن: sar-kašidan (مص.مر)

sar ← آب از سر گذاشتن

kašidan ← کشیدن

: روی گرداندن، عصیان ورزیدن.

عقل مگر سرکشید از سر زلفت سر به فسون های دل پذیر برآورد
۱۰/۲۲۰

سرگران: sar-gerān (ص.مر)

sar ← آب از سر گذاشتن

gerān: هرن girān: گران، سخت، مشکل - اوستا: - jour̄n

: هوشمان: فارسی جدید girān: سخت، مشکل = فارسی باستان - grāna بارتولمه از صورت اوستایی -
gouru در ترکیب gouru-zaoθrā، صورت فرضی garav را مشتق
می‌کند (شریف آراء).

: ناخشنود، عدم رضایت (معین).

در جهان قدس اگر دارای سبک روحی طمع بر جهان جسم دایم سرگران می‌بایدت
۴/۲۲

سرگردان: sar-gard-ān (ص.مر)

sar ← آب از سر گذاشتن

gard: ماده مضارع گردیدن = گشتن.

an:- این پسوند به ماده مضارع می‌پیوندد و صفت فاعلی می‌سازد(۹).

: حیران، سرگشته، متحیر، آواره، در بدر. (معین).

هم خداوندت سرشت و هم ملائک سجده کرد پس تویی معشوق خاص و چرخ سرگردان تست
۱۲/۴۱

چگون بتافت آن آفتاب آواز داد کان هزاران ذره سرگردان که یافت
۷/۱۳۷

سرگشته: sar-gašta(-e) (ص.مف)

sar ← آب از سر گذاشتن

gašt: ماده ماضی گشتن

(-e)-a ← آشفته

: حیران، سرگردان.

آسمان می‌کند زمین بوسست ز آنکه سرگشته گشت در کارت
۸/۱۰۴-۹/۲۳

سرگشودن: sar-gošudan (مص.مر)

sar ← آب از سر گذاشتن

gošudan ← گشودن

: بازکردن.

گفت تا سرگشاد چشمه تو آب حیوان چون گلاب نداشت
۵/۱۲۹

سرما: (ا.مر)

sard: ص. په: sard کهن: sard

ā-: په: āg- (پسوند اسم ساز). اصلاً واژه باید سردا می شد اما با مشابهت و قیاس با گرما، دال به میم بدل شده است. (شا). (ط).

[sard: په: sart، ستا: sarəta. سا: cicira (سرما). (ح. برهان)] همین شکل سرما نیز در پهلوی وجود دارد: sarmāk برابر garmāk ← (ح. برهان. ص ۱۱۲۸).

: سردی، برودت.

ز هیئت تو اگر چه چو برگ می لرزم مکن ز خشم مرا پوستین درین سرما
ق/۵/۱۱۱

سرمایه: sar-māya(-e) (ا.مر)

sar ← سرانجام

māya(-e): ا. په: māyag / matak. (ح. برهان).

: ارزش (اصل، ثروت).

سرمایه عمر دیدن تست وان دید ترا که یک نظر داشت
۲/۱۲۸

سرمست: sar-mast (ص.مر)

sar ← سرانجام

mast: ص. ستا: madha- (مسکر)، په: mast. هندبا: mattá (مست)، قس: mad-، mādati (شاد بودن، مست بودن)

: کسیکه از نوشیدن مسکر از حال طبیعی بیرون رود (ح. برهان)، مست.

خراباتیست پر رندان سرمست ز سرمستی همه نه نیست و نه هست
۱/۱۰۱

سرمستی: sar-mast-i (حا.مص)

sar-mast ← سرمست

i-: ← آشتی

: مست بودن.

خراباتیست پر رندان سرمست ز سرمستی همه نه نیست و نه هست
۱/۱۰۱

سر موی: sar-e-mo(y) (مر.)

← sar: سرانجام

mu(y): ا. په: modh (موی)، په mō (ح. برهان).

: اندکی.

سر مویی نمی دانی از این سر ترا گر در سر مویی رضا نیست

۴/۶۵-۴/۱۰۹

سرنگون: sar-negun (ص.مر)

← sar: سرانجام

ne-: پیشوند. په: ni- ستا: ni- پاب: ni. این پیشوند معنی فرود و پایین به کلمه می دهد. (رستمی ص ۶۱)

gun: په: kûn ← نگون (ح. برهان).

: واژگون، نگون سر: نگونسار.

آسمان را از درش بسویی رسید تا قیامت سرنگون بر روی اوست

۷/۱۳۱ / ۱/۱۳۱-۱۰/۱۰۴

سر نهادن: sar-nehādan (مص.مر)

← sar: سرانجام

← nehādan: نهادن

: پیروی کردن، دنبال کردن.

در بن دیر مغان در بر مشتی اوباش سر فرو برد و سر اندر پی این کار نهاد

۳/۱۵۹

سر نهاده آمدن: sar-nehāda(-e)-āmadan (مص.مر)

← sar: سرانجام

nehād: ماده ماضی نهادن

(-e)-a: ← آشفته

← āmadan: آمدن

: مطیع، تسلیم (شرمگین) (؟).

آفتابی که سرکشست چو تیغ بر خطش سر نهاده می آید

۸/۳۶۸

سر و بالا: sarv-bālā (ص.مر)

sarv: ا. په: sarv و sarb

bālā: ا. هرن: bālā: بلند. ستا: barezah. په: bālā و bālāi و bāl(i)st. ستا: barezišta. هوشمان: bālā: بالا
بی شک دارای پسوند ā است از āk پهلوی مانند گرمما و غیره ...
(شریف آرا).

*کنایه: بلند قد (معشوق).

خطی کان سرو بالا می در آرد برای کشتن ماسی در آرد

۱/۱۸۴

سرودن: soru-dan (مص.ل.مص.م)

: مرکب از سرو + دن (پسوند مصدری). په: srūtan (آواز خواندن)، اوستا ریشه srav (شنیدن)، هندبا: ریشه
erav. آواز خواندن، تغنی کردن، سراییدن. (ح.برهان).
سرود → فم srūd → ایربا: ta.srū-ta ← آراست (ذیل آراستن). srū صورت ضعیف ریشه sraw است، به
معنی «خواندن».

سرای → فم srāy → ایربا: aya.srāw-aya نشانه ای بوده که برای ساختن ماده مضارع از ریشه به کار می رفته
است. srāw صورت بالانده ریشه sraw است. امروزه مشتقات «سرای» را به ضم «س» به قیاس با «سرود» تلفظ
می کنند، این قیاس نادرست است، «س» را باید به فتحه خواند.

سراینده همه مرغیان بصد لحن که در هر لحن صد سور و سرورست

۹/۶۷

سرو سامان: sar-o-sāmān (ا.مر)

← sar: سرانجام

o: حر. ربط

sāmān: ا. په: sāmān. ارمنی: sahman از شکل قدیمی پهلوی sāmān (؟) هورن در کتاب اساس اشتقاق
فارسی آن را از ریشه سانسکریت-cad ✓ (به معنی اعتنا کردن، نزول) قطعی ندانسته اند(؟)(ح.برهان).
: آسایش و ناراحتی.

دعوی عشق کنی و سرو سامان طلبی لایق عشق نباشد سرو سامان مطلب

۳/۱۶

سرهنگی: sar-hang-i (حا.مص)

← sar: سرانجام

hang: ا. کردی: hōnge (گروه، لشکر، سپاه)(معین). سردار و پیشرو لشکر، پهلوان و مبارز (برهان).

i: ← آشتی

: سرهنگ بودن، سرداری.

گر شود عطار خاکست آفتاب بر درش آید بسرهنگی پدید

۹/۳۸۴

سزا: saz-ā (ص.مر)

په: sazāg از ماده مضارع: āg + saz - پسوند اسم ساز(ط).

سزاوار، شایسته.

آنکه سزاوار در گلخنست در حرم شاه سزاوار نیست

۷/۱۱۲

سزاوار: sazā-vār (ص.مر)

saz-ā ← سزا(ط)

vār: پسوند اتصاف و دارندگی، واره، var، پر. په: ur, var - ستا: vara. گونه دیگری از «واره»، «ور» و «اور»

ur است. (رستمی ص ۱۹۹).

sazāvār: مرکب از: سزا + وار (پسوند اتصاف) په: sacāk-vār. جزو دوم از varishn

(رفتار کردن، سلوک).

شایسته، قابل، لایق، جزا و مکافات. (ح.برهان).

: شایسته، لایق.

آنکه سزاوار در گلخنست در حرم شاه سزاوار نیست

۷/۱۱۲

سگبانی: sag-bān-i (حا.مص)

sag: ا. ستا. spaka- (شا). هرن: seg: سگ، په: sag، هندی کهن: cvān. (شریف آراء).

bān ← باغبان

i ← باغبانی

: نگهداری و حفاظت سگ. (معین)..

اگر نرسد ترا تخت و وزارت به سگبانی او بر ساز کاری

۱۹/۷۹۱

سگالیدن: segāl-idan (مص.ل.مص.م)

«سگالید» ماده ماضی جعلی است، از ماده مضارع ساخته شده است.

سگال → فم uskār → ایربا: a.us-kār-a ← آرای (ذیل آراستن). us پیشوند فعلی است. kār صورت بالانده ریشه است. صورت افزوده آن kar است، به معنی «اندیشیدن». ماده ماضی uksār در فارسی میانه uskārd است، از ایرانی باستان ta.us-kār-ta ← آراست (ذیل آراستن). (ابوالقاسمی ۲).
ما را چه مرقع و چه اطلس چه نیک کنی چه بد سگالی
۶/۸۰۹

سلیمان وار: solaymān-vār (ص.مر)
solaymān: ا. خاص. سلیمان ابن داود پادشاه یهود، وی پسر و جانشین داود بود و در اسلام از انبیای بنی اسرائیل محسوب می شود. (اعلام-معین).
vār [= واره]. پسوند، در ترکیب به معنی مانند و سان آید. (معین). وار، واره: پسوند، به اسم افزوده می شود و معنی مشابهت و همانندی را می سازد و در پهلوی: ūr. ستا: vara. پسوند وار گونه دیگری از «واره»، «ور». «اور» ūr می باشد (رستمی ص ۱۹۹).
سلیمان وار می شو منطق الطیر روا گر تخت و ر خاتم نباشد
۵/۲۷۱

سمن بر: saman-bar (ص.مر)
saman: ا. په: saman
bar: ا. په: var (سینه، کمر)، ستا: varang(h) (ح.برهان).
: سپید تن
زان آمدست با من بی دل بدر برون کز دیرگاه خاک در آن سمنبرم
۱۰/۵۴۵

سنان زدن: senān-zadan (مص.مر)
senān [ع.ا.، سرنیزه، (معین).]
zadan ← زدن
: نیزه پرتاب کردن، (جنگیدن).
خضم نفسست گرم عشوه دهد بر سر خضم سنان خواهم زد
۱۴/۲۳۰

سنبلستان: sonbol-estān (ا.مر)
sonbol [= زمبل = زومبول] (ا.ا). (گیا).
estānas [= استان] (پسوند)، پسوند مکان، پ و ستا: stāna- (جا، محل)، په: stān، هندیا: sthāna (جا، محل) و sthāna. (ح.برهان).

: جایی که در آن گل سنبل بسیار باشد. (سفیدی گل سنبل مورد نظر است).

شغبه آن شکرستان شکر بارار شدم فتنه آن سنبلستان بناگوش آمدم
۴/۵۱۲

سنبل و شمشاد: sonbol-o-šemsād(šam-) (مر.)

sonbol ← سنبلستان

0: حر. ربط

šemsād: ا. (گیا). په: šamšād.

: سنبل: نوعی گل و شمشاد: درختی است از راسته دولبه ای های جدا گلبرگ که تیره خاصی به نام تیره شمشادها بوجود می آورد (معین).

این نکته ندانند که ایزد نظری کرد تا سنبل و شمشاد ز گلزار بر آمد
۲۸۵/۶

سنجیدن: san-idan (مص.ل.مص.م)

[مرکب از: سنج + یدن (پسوند مصدری). جزو اول از ریشه sačsa = ساختن]. وزن کردن چیزی، مقایسه کردن. اندازه گرفتن. ارزش چیزی را تعیین کردن. (ح.برهان) - (معین).

در زیر بار عشقت هر توسنی چه سنجد با داو ششدر تو هر کم زنی چه سنجد
۱/۱۶۹

سنگسار: sang-sār (ص.مر)

sang: ا. هر: seng. فب: aga(n)gaina- په: sa(n)g (شریف آراء).

sār: پسوند همانندی. ستا: sara و sārā و sārāh: (سر.رأس) (ح.برهان).

sār [= سار] در واژه سنگسار به معنی سنگباران شده و معنی آن نزدیک به کثرت است (رستمی ۱۷۰). (؟).
: سنگباران.

صبر باید کرد سالی راست تا گل بردهد وز نگرگ سرشکن بر سرکندش سنگسار
۱۲/۱۷/ق

سنگسار گشتن: sang-sār-gaštan (مص.مر)

sang: ا. هر: seng. فب: aga(n)gaina- په: sa(n)g (شریف آراء).

sār: پسوند همانندی. ستا: sara و sārā و sārāh: سر. رأس. (ح.برهان).

gaštan: ← گشتن.

: سیاست و تنبیهی در قدیم بدین نحو که گنهکار را تا کمر در خاک می نشاندند و سنگباران می کردند. (معین).

چگون یافتنه ای جمسال او را از گشتن سنگسار منشدیش

۷/۴۴۹

سنگ و سفال: sang-o-sofāl(se-) (مر.)

sang ← سنگسار

o: حر. ربط

sofāl(se-) [= سوفال = سوفار = سفاله] (ا). گل پخته، آنچه از گل پخته سازند. مانند: کاسه، کوزه و غیر...

(معین).

*کنایه: چیز بی ارزش و کم بها.

و گر نه از گهر و لعل تا بسنگ و سفال تفاوتی نکند پیش چشم نابینا

ق/۴/۵۴

سوار گشتن: savār-gaštan (مص.مر)

savār: (در لهجه مرکزی) و در قدیم suwār. کردی: suvār. افغانی: spōr, swor. بلوچی: swar.

په: asbār. مأخوذ از پارسی باستان: asa-bāra. به معنی برنده اسب. راکب. (ح.برهان).

gaštan ← گشتن.

: مقابل پیاده بودن. (معین).

*کنایه: بدست آوردن چیزی یا کسی، صاحب چیزی شدن؟

گر بر کامی سوار گردیم حالی ز دو خسر پیاده باشیم

۲/۶۲۸

سوختگی: suxta(-e)g-i (ح.مص)

suxt: ماده ماضی سوختن

a(-e) ← آشفته

g: میانجی.

i:- ← آشتی.

: عمل سوخته بودن (شیفتگی).

غرقه باد آنکه بسد سوختگی تشنه چاه زنخسدان تو نیست

۶/۲۸۰-۵/۱۲۱

سوختن: (قد- sūx-tan (sōx-tan) [= سوزیدن، په: sōxtan] (مص.ل.مص.م)

سوخت → فم sōxt → ایربا: ta.saux-ta ← آراست (ذیل آراستن). sauk صورت اصلی saux است، k پیش

از t به x بدل شده است. ریشه sauk به معنی «سوختن» است.

سوز → فم sōz → ایریا: a.sauč-a ← آرای (ذیل آراستن). č به جای k آمده است. (ابوالقاسمی ۲).
 سوختن: اوستا ریشه saoc, saocayâhi (روشن کردن). هندی باستان ریشه sôcati, cōc (برهان).
 جایی که شمع رخشان ناگاه بر فروزد پروانه چون نسوزد کش سوختن یقینست
 ۴/۲۶

سوخته: stxt-a(-e) (ص.مف)

suxt: ماده ماضی سوختن

ia(-e) ← آشفته

*کنایه: رنج و آزار کشیده (عاشق).

سوخته گردد شرار کز نفس سوخته گنبد فیروزه را فرق بریدست صبح
 ۶/۱۵۱

سوخته تو: suxta(-e)-tar (ص.تف)

suxt: ماده ماضی سوختن

a(-e) ← آشفته

tar: این پسوند صفت برتر می سازد و در پهلوی tar در پارسی باستان tara و در هندبا: و ستا: tara است
 (ح.برهان).

: کسی که در راه عشق ریاضات و زحمات بسیار کشیده، شیدا تر. (معین).

از طمع خام درین واقعه سوخته تر از دل عطارد نیست
 ۱۲/۲۸۰-۱۳/۱۱۲

سود کردن: sud-kardan (مص.مر)

sud: ۱. پھ: sūt به معنی: منفعت، نفع، مقابل زیان (معین).

: پھ: sūt (نفع، فایده) از ریشه اوستایی sav- (فایده بردن). (ح.برهان).

kardan: ← کردن

: فایده بردن.

بباز هر دو جهان ممان که سود کنی از آنکه در ره ناماندنت مباحاتست
 ۱۵/۴۶

سودن: sudan [= ساییدن، پھ: sūtan] (مص.ل.مص.م)

سود → فم sūd → ایربا: ta.sū-ta ← آراست (ذیل آراستن). sū صورت ضعیف ریشه saw و آن به معنی «سودن» است.

سای → فم sāy → ایربا: sāv-aya. aya برای ساختن ماده مضارع از ریشه به کار می رفته است. saw صورت بالانده saw است.

ساب، ساو، که در فارسی دری به کار رفته اند، بازمانده های sāv پهلوی اشکانی هستند. āwaya ایرانی باستان در فارسی میانه بصورت āy و در پهلوی اشکانی به صورت āw درآمده است. (ابوالقاسمی ۲).

سود و زیان: sud-o-ziyān (ا.مر)

sud [= سو، په: sūt] (ا)، نفع، منفعت، مقابل زیان (معین).

sud = سود: په: sūt (نفع و فایده) از ریشه اوستایی-sav (فایده بردن) (ح.برهان).

o: حر.ربط

ziyān: په: ziyān، ستا: zyānā-zyāni (ضرر). سانسکریت: jyāna (ظلم). (ح.برهان).

: نفع و ضرر.

عمر در سود و زیان بردی به آخر بی خبر می ندارد سود با تو پس زیان می بایدت

۵/۲۲

سور و سرور: sur-o-sorur (ا.مر)

sur: ا. جشن، مهمانی، ضیافت. په: sūr، ستا: suirya.

o: حر.ربط

sorur: [ع.] شادمانی و خوشحالی. (معین).

: شادی و نشاط.

سراینده همه مرغیان بصد لحن که در هر لحن صد سور و سرورست

۹/۶۷

سوزان: suz-ān (ص.فا)

suz: ماده مضارع سوختن

ān: ← پراسان

: سوزنده.

شممهای عشق از سودای دوست در دل عطار سسوزان یافتم

۹/۴۹۵

سوزنده: suz-anda(-e) (ص. فا)

suz: ماده مضارع سوختن

anda(-e): ← سراینده

: سوزان.

در آتش کسی رسد شمع فسرده اگر شب تا سحر سوزنده نبود

۱۳/۳۴۲

سوز و گداز: suz-o-godāz (مص) (مقربى ص ۹۴)

suz: ماده مضارع سوختن

o: حر. ربط

godāz: ماده مضارع گداختن

: سوختن و گداختن. (التهاب)

چون شمع سحرگاه دل سوخته هر شب بی روی تو در سوز و گدازست چگویم

۴/۶۴۲

سوگند: sawgand(sow-) (مر.)

هرن: sōgend: سوگند، اوستا: saokeñta]vánt.

هوشمان: sowgand از ریشه فعلی saok = سوزاندن می باشد و saokəntavant صورت اوستایی واژه

است. در اوستا یعنی گوگرد، برای سوگند خوردن آب گوگرد داغ می خوردند. (شریف آراء).

: قسم (به خدا، رسول، امامان و بزرگان). (معین).

دل بی رخ تو دمی سر کس سوگند به جان تو اگر داشت

۷/۱۲۸

سوگوار: sug-vār (ص. مر.)

sug: ا. هرن: sōg: سوگ، ستا: نک - ātare]saoka, ... هندی کهن: cōka. هوشمان: سوگ احتمالاً از ریشه

فعلی sauk = سوختن می باشد در ترفانی sōgwār فارسی سوگوار از همین واژه است. (شریف آراء).

vār: پسوند اتصاف و دارندگی، واره، ور var، بر. په: ur/var - ستا: vara. گونه دیگری از «واره» و «ور» و

«اور» ur است (رستمی - ح - برهان)

سرگشته و سوگوار از آنم شـ سوـریده و خـسته دل ازیـنم

۲/۵۹۵

سهوکار: sahv-kār (ص.مر)

سهو: sahv [ع.] لغزش، اشتباه، خطا (معین).

kār ← آبکار

: خطاکار

سهوکارا بتک خاک همی باید خفت طاق و ایوان بچه تا گنبد دوار کنی

۸/۸۳۶

سیاوش: siyā-vuš (خ.ا)

siyā [= سیاه]: ستا: syāvarshan مرکب از syāva (= سیاه) + arshan (= گشن) به معنی چارپای نر

(مخصوصاً اسب): یعنی [دارنده] اسب نر سیاه (ح.برهان).

: پسر کیکاوس پادشاه کیانی.

خیز و خون سیاوش آر که صبح تیغ افراسیاب منی آرد

۴/۱۸۵

سیاه رو: siyāh-ru(y) (ص.مر)

siyā: هر: siyā: سیاه، siyāhī، اوستا – syāva در syāvaršāna یا syāvāspi، پهلوی siyāk، siyāh.

(شریف آراء).

ru [= روی] = [ru(y) ← پری روی

: تیره و کدر، (سیاه).

آیینۀ تو سیاه رویست کو را چه خبر که ماه رویست

۱/۱۲۶

سیاه رویی: siyāh-ru(y)-i (ح.مص)

siyāh-ru(y): سیارو

i: ← آشتی.

* کنایه: بی آبرویی، بی عزتی.

جز کافری و سیاه رویی در عالم عشق معتبر نیست

۱۰/۱۱۷

سیاه کاسگی: siyāh-kāsa(-e)-g-i (ص.نسب)

siyāh: ← سیاه رو

kasaa(-e): ا. پارسی. مأخوذ از تازی (نقیسی).

g: میانجی

i:- پسوند نسبت.

: بخیلی، خسیسی. (معین).

*کنایه: بخیل و رذل (جهانگیری).

و گر چه کاسه زرین ماه می بینی سیاه کاسگیش در کسوف شد پیدا

ق/۴/۲۴

سیاهی: siyāh-i (حا.مص)

siyāh ← سیاه رو

i:- ← آشتی

: سیاه بودن، تاریکی. مقابل روشنائی.

آفتاب از شرم رویت هر شبی در سیاهی شد چنین پنهان که هست

۷/۱۰۱-۷/۱۰۰

سیراب: sir-āb (ص.مر)

si: ص. په: sēr. مقابل گرسنه، پر، مشبع، بیزار، متنفّر. کامل. (معین).

āb: په: āb. ستا: āpi

: آبدار، پرآب (معین).

ذره ای پیش لعل سیرابت چشمه آفتاب آب نداشت

۳/۱۲۹

سی روز: si-ruz (ق.مر)

۱

si: عدد. ستا: θrisat، سا: trisát (شا).

si: پازند si. از پهلوی sih = پارسی باستان - th(r)ithat = اوستا: thrisat. سا: tricat. (ح.برهان).

ruz: ← امروز

: یک ماه

گر زمانی طلب کنی سی روز از توام سی در خوشاب بسست

۹/۷۰

سیر شدن: sir-šodan (مص.مر)

si: ← سیراب

šodan ← شدن

: بیزار شدن. (خسته شدن).

گر سیر نشد ترا دل از ما
یک لحظه مباحش غافل از ما
۱/۶

سیر کردن: sayr-kardan (مص. مر)

sayr [ع.] حرکت، گردش. (معین).

kardan ← کردن

: حرکت کردن.

گر کند چرخ فلک صد قرن سیر
ما بیک دم پیش از آن خواهیم کرد
۱۱/۲۰۹

سیر گشتن: sir-gaštan (مص. مر)

sir ← سیراب

gaštan: گشتن

: خسته شدن، متفر شدن.

مرغ عرشم سیر گشتم از قفس
روی سوی آشیان خواهم نهاد
۸/۱۶۱

سیلاب: sayl-āb (مر.)

sayl (seyl): ا. پارسی، مأخوذ از تازی (نفیسی).

āb: ا. په: āb، ستا: āpi

: سیل.

یک شعله آتش از رخ تو بر جهان افتاد
سیلاب عشق در دل مشتی خراب بست
۷/۳۹

سیماب: sim-āb (مر.)

sim: ا. هرن: simā (شریف آراء).

āb: ا. په: āb، ستا: āpi

: جیوه.

صد قلزم سیماب بین بر طارم ز ریخته
صد صحن مروارید بین بر بحر اخضر ریخته
۱/۷۲۱

سیم اندام: sim-andām (ص. مر)

sim ← سیماب

andām: ا. ستا: handāman هندبا: sandhāy (شا).

: سیم تن، آنکه اندام و بدنی سفید و تابان داشته باشد.

زربنده بستان می تلخ آنگهی

با بت شیرین سیم اندام خور

۲/۴۱۱

سیمبر: simbar (ص.مر)

sim ← سیماب

bar: ا. په: var (سینه، کمر). ستا: varan (ح. برهان).

: سیم اندام، دارای سینه و بدنی سفید.

عیار از رخ زرد عطار دارد

زری کان بت سیمبر می ستاند

۱/۷۳-۹/۲۸۹

سیم تن: sim-tan (ص.مر).

sim ← سیماب

tan: ا. ستا: tanū. هندی کهن: tanū' (شا).

: سیم بر، سیم اندام.

نی بگذر از این همه وز سر صدق فکر کن

وین شکن زمانه را پر بت سیم تن نگر

۱۱/۴۱۰

سیمرغ: si-mory (ا.مر)

: در اصل سین مرغ = په: sēn-murv. ستا: mərəghōsaēnō، په: sēnēmurūk. هندبا: cyēnā

(باز). (ح. برهان).

: په: sin-murv. اوستا: m^oeryō-saēnō (معین).

: مرغی افسانه ای و موهوم (معین).

سیمرغ مطلقى تو بر کوه قاف قریب

پرورده هر دو گیتی در زیر پر و بال

۷/۱۴۵

سیم ساق: sim-sāq (ص.مر)

sim ← سیماب

sāq: ا. [ع].

: سیم اندام، کسیکه دارای ساقهای سفید باشد. بلورین ساق (معین).

بر سر پایم چو کرسی ز انتظار کو چو عرش سیم ساق افتاده است
۲/۲۸

سیمین: sim-in (ص.نسب)(ص.مر)

sim ← سیماب

in: پسوند نسبت. په: ēn-

: منسوب به سیم؛ نقره گون، سپید اندام

چون ندارد ترک سیمین میان پس چرا زرین نطق افتاده است
۱۰/۲۸

سیه دل: siyah-del (ص.مر)

siyah [= سیاه] ← سیاه رو

del ← بی دل

: تیره دل.

زانکه این مثنی دغل کار سیه دل تا نه دیر همچو بید پوده می ریزد در تحت التراب
ق ۳۱/۷

سیه رو: siyāh-ru (ص.مر)

siyah-ru ← سیاه رو

: تیره و تاریک، سیاه

دل عطار انگشتی سیه رو بود و این ساعت ز برق عشق آن دلبر بجز اخگر نمی دانم
۱۱/۵۶۴

سیه گر: siyah-gar (ص.فا)

siyah ← سیاه رو

gar: در په kār و gar و در اوستا سانسکریت و ایرانی باستان kārya است از مصدر kār اوستایی و پارسی
باستان به معنی کردن، این پسوند مترادف «گار» باشد که معنی فاعلیت می دهد. (رستمی ۱۸۷)
* کنایه: ظالم و ستمکار.

آری آری روشنست این همچو روز کان سیه گر چون ستمکار آمدست
۱۳/۴۸

سیه گری: (ص.نسب)

siyah-gar ← سیه گر

i- ← پسوند نسبت

* کنایه: تملق و خدعه

در کنج نفاق سرفرو برد سالوس و سیه‌گری بر آورد

۴/۲۲۲

سیه‌گلیمی: siyah-gelim-i (حا.مص)

siyah ← سیاه رو

gelim: ا. پوششی که از موی بز و گوسفند بافند، فرش پشمین. (معین).

i ← آشتی.

* کنایه: بدبختی، تیره بخت بودن.

آن نافه‌ای که جستی هم با تو در گلیم است تو از سیه‌گلیمی بویی از آن ندیدی

۶/۷۸۷



شاد روان: šād-ravān (ص.مر)

šād: ص. په: shāt. ستا: shāta, shyāta. پاب: shiyāti (شادی). (ح.برهان).

ravān: ا. په: ruvān. روح انسانی، روح، جان (معین).

: ستا: urvan- (شا).

: آنکه روحش مسرور باشد.

حبيب حضرت خود را كشيد بر در غار ز پرده ای كه تند عنكبوت شاد روان

ق/۱۷/۲۴

شاد زیستن: šād-zistan (مص.مر)

šād: ← شادروان

: zistan ← زیستن

: خشنود و راضی و خوش زندگی کردن.

می خور و شاد زی كه خوشتر ازین يك نفس در دو كون نتوان یافت

۸/۱۳۴

شاد کردن: šād-kardan (مص.مر)

šād: ← شادروان

: kardan ← کردن

: خشنود کردن، خوشحال کردن.

بیا جاننا دل عطار كن شاد كه نزدیكست وقت رفتن دل

۱۰/۴۶۲

شادمان: šād-mān (ص.مر)

šād: ← شادروان

mān: - پسوند. ستا: manah په: manitan (اندیشیدن) (ح.برهان).

: شاد، شادان.

شادادی دل کسی که دایم با درد غم تو شادمانست

۵/۸۸

شادمانه: sādmān-a(-e) (ص.مر)

← sādmān: شادمان

a(-e): پسوند نسبت؟

: شادمان. (معین).

درآمد دوش و گفست ای غره خود دلت غمگین و نفست شادمانست

۶/۹۸

شانه: šāna(-e) (ا.مر)

په: shānak (شانه)، هند و ژرمانی (هند و اروپایی). knê-n (ح.برهان) + ak (پسوند اسم ساز).

: آلتی دنداندار که از استخوان چوب و غیره سازند با آن موی سر یا ریش را هموار و مرتب کنند، سرخاره (معین).

هر که دلی شاخ یافت چو شانه سالک آن زلف شاخ چو شانست

۵/۹۹

شاه باز: [= شهباز] šāh-bāz (ا.مر)

← sāh: پادشاه

bāz: (جان)، گونه ای باز

: باز سفید رنگ.

در هوایی که ذره خورشیدست پر برآرند و شاه باز آیند

۲/۲۹۶-۳/۳۲۲

شاهراه: šāh-rāh (ا.مر)

← sāh: پادشاه

← rāh: چارراه

: جاده بزرگ و وسیع، راه عام، شارع (معین).

ای داده در دلها ندا تا کرده دلها جان فدا سرهای پیران هدی بر شاهراه آویخته

۶/۷۲۳

شایستن: šāy-estan (مص.ل.مص.م)

شایست → قم šāyist, āšyāst ماده ماضی جعلی و از ماده مضارع ساخته شده است.

شای → فم šāy → ایربا: a.xšāy-a. آرای (ذیل آراستن). xšāy صورت بالانده ریشه xšāy و آن به معنی «توانا بودن» است. (ابوالقاسمی ۲).

جان مرا هوشیار کن شایسته دیدار کن وین خفته را بیدار کن در زندگان سبجانه
ق/۲۸/۴۵

شایسته: (-e) šāyesta (ص.مف)

šāyest: ماده ماضی جعلی از مصدر شایستن

(-e)-a ← آشفته

: لایق، سزاوار.

جان مرا هوشیار کن شایسته دیدار کن وین خفته را بیدار کن در زندگان سبجانه
ق/۲۸/۴۵

شایگان: [= شاهگان] šāy-gān (ص.مر)

šāy = شاه ← شاهراه

gān-: (پسوند نسبت و لیاقت) از: ak مشتق شده است. په: akān- در پهلوی دو پسوند: ak و ān با هم ترکیب یافته اند و پسوند akān- را ساخته اند (وندهای لوایی، بخش پارسی ۱۳).

: سزاوار شاه، لایق شاه، شاهدار (معین).

روزکی چندی چو مردان صبر کن در رنج و غم تا که بعد از رنج گنج شایگانی باشد
۱۹/۴

شبان: sabān(šobān) (ا.مر)

په: shupān ایربا: fshu-pāvan.

ستا: fihu. paiti- (ح.برهان).

: چوپان، نگهبان.

آتشی روی او بدیدد و بسوخت به تجلی چو آن شبان برخاست
۳۲/۱۳

شبان: šab-ān (ا.مر) / (ا.ج)

šab: فب: xshapa. ستا: xshapan, shap. په: shawāk, shap. هندبا: ksháp (ح.برهان).

ān: نشانه جمع.

توجه: به جهت مقایسه با شبان به معنی چوپان، نوشته شده است.

: شبها.

یاران که شبی فرقت یاران نکشیدند اندوه شبان من بی یار ندانند

۴/۳۲۲

شب‌انروز: šab-ān -ruz (ا.مر) / (ق.مر)

šab: ا. فب: xshapa. ستا: xshapan, xshap. په: shawāk, shap. هندبا: ksháp (ح.برهان).

ān: - زاید (ط).

ruz: ← امروز

: شب و روز، بیست و چهار ساعت (معین).

شب‌انروزی درین اندیشه عطار چو گل پر خون و چون نرگس نزارست

۱۷/۶۰

شبانه: šab-āna(-e) (ص.نسب) / (ق.مر)

šab: ← شب‌انروز

āna(-e): - پسوند نسبت، په: ānak-

: منسوب به شب، هنگام شب.

بست ترسای من مست شبانه ست چه شورست این کزان بت در زمانه ست

۱/۹۸

شبرنگ: šab-rang (ص.مر)

šab: ← شب‌انروز

rang: ← رنگ آمیز

: دارای رنگ تیره و تار مانند شب، سیاه (معین).

سر سبزی گلگون رخت را چو بدیدم چون طره شبرنگ تو روزم سیه افتاد

۴/۱۵۵

شبرو: šab-raw(row) (ص.فا)

šab: ← شب‌انرو

raw(row): ماده مضارع رفتن ← رفتن

: عس، شبرگرد.

روز روشن همگان در خوابند شبروی عاشق عیار کجاست

۷/۳۰

شبرو: šab-raw(row) (ص.فا)

šab: ← شب‌انرو

row(ṭaw): ماده مضارع رفتن ← رفتن

: آنکه به شب هنگام راه رود یا سفر کند. (شب بیدار، پارسا، زاهد).

به شیروان طواف و بساکنان حرم به خفتگان بقیع و به کشتگان غزا

ق/۵/۵۴

شبستان: šab-estān (ا.مر)

šab: ← شبانروز

estān: پسوند مکان ساز: پاب: و ستا: stāna- (جا و محل).

په: stān- هندبا: sthāna (جا و محل) و sthāna از ریشه stā در اوستا و پارسی باستان به معنی ستادن و

ایستادن (ح.برهان).

: خوابگاه.

خورشید نهاده چشم بر در تا تو بدر آیی از شبستان

۳/۶۴۴

شبگون: šab-gun (ص.مر)

šab: ← شبانروز

gun: پسوند مشابهت و همانندی و صفت یانی مرکب می سازد. این پسوند در

په: gonak, gōn و در اوستایی gaona است (رستمی ص ۱۹۰).

: شیرنگ، سیاه (معین).

نیست در کافرستان مویی روا آنچه او زان موی شبگون می کند

۲/۳۱۸

شبیم: šab-nam (ا.مر)

šab: ← شبانروز

nam: ا. فارسی nam از namna- = nabna- (ح.برهان). په: nam, namb (معین).

: رطوبتی که شب هنگام بر روی گیاهها یا چیزهای دیگر تولید شود. ژاله. (معین). (قطره).

من کیم یک شبیم از دریای بی پایان تو گر رسد بوی از آن دریا به یک شبیم رواست

۲/۳۴

شتاب داشتن: šetāb-dāštan (مص.مر)

šetāb: ماده مضارع مصدر شتافتن ← شتافتن: په: šetāftan (عجله کردن)

ایربا: abi-shtāpayati (ح.برهان).

: عجله و سرعت داشتن.

کس بخون ریزی چنان لاغیر تا که فربه نشد شتاب نداشت

۱۵/۱۲۹

شتافتن: [= شتابیدن] šetāf-tan (مص.ل. مص.م)

شتافت → فم ȡštāb. به صورت کهن تر awištāb → ایربا: abi-stāf-ta. ← آرای (ذیل آراستن).
abi پیشوند فعلی است. stāp. صورت بالانده ریشه stap. صورت اصلی stāf است. p پیش از t به f بدل شده
است. ریشه stap به معنی «فشار آوردن» است در فارسی میانه ȡštāftan به معنی «فشار آوردن» و «شتافتن»
است.

شتاب → فم ȡštāb. صورت کهن تر awištāb → ایربا: abi-stāp-a. ← آرای (ذیل آراستن). (ابوالقاسمی ۲).
نیست ایمن کنار جنبش و آرام از درنگ و شتاب چگ شاید

۳/۳۷۲

شدن: [šo-dan = شoden] (مص.ل. مص.م)

په: šutan (معین).

شد → فم šud → ایربا: šu-ta. ta آراست (ذیل آراستن). šu صورت ضعیف ریشه šaw و آن به معنی «رفتن»
است.

شو → فم šaw → ایربا: a.šaw-a ← آرای (ذیل آراستن). (ابوالقاسمی ۲).

عشق را بی خویشتن باید شدن نفس خود را راه زن باید شدن

۱/۶۶۱

بر شد بام دیر چو رخسار او بدید از آروش روی بختاک اندرون بسود

۸/۳۵۴

شده: šo-da(-e) (ص.فا)

šod: ماده ماضی شدن

(-e) ← آشفته

: گشته، گردیده.

گر با تو بگویم غم افزون شده من خونین شود دل ز غم خون شده من

۱/۶۸۱

شرابخانه: šarāb-xāna(-e) (مر.ا)

šarāb: ا. پارسی. مأخوذ از تازی (نفیسی). آشامیدنی، اشربه (می، باده).

xān: ا. په: xān

(-e)-a: پسوند بدون تغییر در معنی (مقربى ص ۱۶).

: میخانه، میکده. (معین).

چه کسی درآید آخر به شرابخانه تو اگر از شراب وصلت بیری ز سر خمارم

۴/۵۶۳

شراب خواره: (-e)-xāra-šarāb (ص.فا)

šarāb: ← شرابخانه

xār: (خواننده) از مصدر خواندن (ح.برهان). ← خوردن

(-e)-a: پسوند نسبت (?)

: میخواره، می پرست.

رند شراب خواره چون مست مست گردد گوید که هر دو عالم در حکم من روانست

۷/۸۶

شرمسار: sar-sarm (ص.مر)

šarm: ا. ستا: -fsharema (حیا، عفت) په: sharm (ح.برهان).

sar: پسوند اتصاف و دارندگی

: شرمنده، شرمگین.

کسی کز جان بود زنده درین راه ز جرم خود همیشه شرمسارست

۶/۲۴۳-۶/۶۰

شرمناکی: i-nāk-šarm (ح.مص)

šarm: ← شرمسار

nāk: پسوندی است که با چسبیدن به اسم و صفت یا بن مضارع با معنی مشابهت یا دارندگی تشکیل صفت می

دهد. این پسوند در پهلوی نیز nāk (رستمی ۱۹۸).

i: ← آشتی

: شرمندگی، شرمگینی (معین).

بدوست رویی پاکیزگان هفت رواق بشرمناکی دوشیزگان هفت سرا

ق/۵/۶۱

شست درافکندن: afkandan-dar-šast (مص.مر)

šast: ا. (قلاّب و تور ماهیگیری) (حلقه: زلف، رسن، کمند، غیره ...).

dar: ح.راض

afkandan: ← افکندن

شش جهت: šeš-jehat (ا.مر)

šeš: عدد. ستا: xšvaš. پا: šaš (شا).

jehat: ا. پارسی. مأخوذ از تازی (نقیسی).

: شش سوی جهان (شمال، جنوب، مشرق، مغرب، فوق، تحت) (معین).

از عالم عشق تو سر مویی در شش جهت مکان نمی گنجد

۴/۱۷۴-۵/۱۷۴

ششدر: šeš-dar (ا.مر)

šeš: عدد. ستا: xšvaš. پا: šaš (شا).

dar: ا. پ: duvar (در، باب). ستا: dvar- په: darn. هندیا: durás dvār. (ح. برهان).

: هرچیز دارای شش در و شش جهت.

* کنایه: دنیا (معین).

در میان این دو ششدر کل خلق جمله مردند و اثر زیشان که یافت

۲/۱۳۷

شعله فشان: šo'la(-e)-fešān (ص. فا)

šo'la(-e) [= ع. شعله] (ا.). زیانه (آتش) (معین).

fešān: افشان، به معنی افشانده [افشاندن]

: شعله فشانده، (سوزنده).

از دلم شعله ای خواهم ساخت نفس شعله فشان خواهم زد

۸/۲۳۰

شغبناک: šayab-nāk (ص. مر)

šayab [ع. شور و غوغا، آشوب] (معین).

nak: شرمناکی.

: هولناک، پر آشوب.

بحر شغبناک چو گوشت آشکار بر صفت قطره نهان گم شدم

۹/۵۰۹

شکرانه: šokr-āna(-e) (ا. مر)

šokr: ا. (ع.).

āna(-e): پسوند اسم ساز. په: ānak-.

: شکر گذاری، سپاسداری.

من چنان در عشق غرقم کز توام هم غرامت هست و هم شکرانه خوش

۳/۴۴۳

شکر افشان: šakar-afšān (ص.فا)

šakar: ا. په: shakar مأخوذ از سانسکریت: sarkarā (ح.برهان).

afšān: ماده مضارع افشاندن ← افشاندن

*کنایه: شکرپاش. (شیرین و دلپذیر بودن).

چون بدیدم لب جگر رنگت نمکی داشت و شکر افشان بود

۴/۳۳۵

شکر بار: šakar-bār (ص.فا)

šakar: ا. په: shakar مأخوذ از سانسکریت: sarkarā (ح.برهان).

bār: ماده ماضی از مصدر باریدن. په: vāritan مشتق از مصدر اوستایی: vār (باریدن) (ح.برهان).

: شکر بارنده، شکر ریز (معین).

لعل گلرنگت شکر بار آمدست قسم من زان گل همه خار آمدست

۱/۴۸

شکر ریز: šakar-riz (ص.فا)

šakar: ← شکر بار

riz: ماده مضارع ریختن ← ریختن.

: شکر ریزنده، شکر پاش، شکر افشان. (معین).

گر نمکدان تو شکر ریزست دل پر شور من کباب بست

۱۳/۷۰

شکرستان: šakar -a(-e)stān (مر.ا)

šakar: ← شکر بار

stān -a(-e) [-استان] (پسوند) پسوند مکان، پب و ستا: stāna (جا، محل). په: stān، هندبا: sthāna

(جا، محل) و sthāna (ح.برهان).

*کنایه: جایی که شکر فراوان باشد. شکرگزار (دهان معشوق).

پسته شیرین او شور دل عاشقانش شور دل عاشقانش زین شکرستان خوشست

۵/۷۶

شکر فروش: šakar-foruš (ص.فا)

šakar ← شکر بار

foruš: ماده مضارع فروختن.

* کنایه: فروشنده شکر. (معشوق).

اگر ز لعل توام یک شکر نصیب افتد فرید مست به محشر شکر فروش رسد

۷/۲۴۱

شکر گشودن: šakar-gošudan (مص.م)

šakar ← شکر بار

gošudan ← گشودن

* کنایه: سخن شیرین گفتن.

وانگه که ز لب شکر گشایی صد خوزستان زکات خواهد

۱۲/۱۴۸

شکر لب: šakar-lab (ص.مر)

šakar: شکر فروش

lab: ا. هر ن: په: lap (شریف آرا).

* کنایه: شیرین لب، معشوق.

زان شکر لب شور در عالم افتاد کان شکر لب تلخ گفتار آمدست

۸/۴۸

شکستن: šekastan (مص.ل.مص.م)

اوستا ریشه -scand, scindayeiti (شکستن)، په: shkasthan (ح.برهان).

شکست → فم škast → ایربا: a. skas-ta ← آراست (ذیل آراستن). skad صورت اصلی skas است. d پیش

از t به s بدل شده است. skad صورت ضعیف ریشه skan است. برای ضعیف کردن ریشه n حذف شده است.

skand به معنی «شکستن» است.

شکن → فم škan → ایربا: a. skan-a ← آرای (ذیل آراستن). (ابوالقاسمی ۲).

: خرد کردن، ریز ریز کردن، ترکیدن ... (معین).

صد توبه به یک نفس شکستن صد پرده به یک زمان دریدن

۵/۶۶۳

چو سیل پل شکن از کوه سر فرود آورد بیوفتد پل و در زیر پل بمانی پست

۵/۴۷

شکسته: šekasta(-e) (ص.مف)

šekast: ماده ماضی شکستن

← a(-e) - آشفته

: خرد شده.

در روی من شکسته دل خندد گر موجب خنده زعفرانست

۱۵/۸۷

شکسته دل: šekasta(-e) - del (ص.مر)

← šekasta(-e) شکسته

← del: بی دل

: دل شکسته، غمگین.

در روی من شکسته دل خندد گر موجب خنده زعفرانست

۱۵/۸۷

شکفتن: šekof-tan [= شکوفتن = شکوفیدن] (مص.ل.مص.م)

شکفت → فم škuft

شکفت → شکوف → فم škōf (ابوالقاسمی ۲).

گر نبودی در جهان امکان گفت کی توانستی گل معنی شکفت

۱/۱۴۳

شکفته: šekofta(-e) (ص.فا)

šekoft: ماده ماضی شکفتن

← a(-e) - آشفته

: وا شده، (غنچه) (معین).

در گلبن آفرینش امروز از روی تو گل شکفته تر نیست

۵/۱۱۷

شکفته تو: šekofta(-e) - tar (ص.نتف)

← šekofta(-e) شکفته

tar: این پسوند صفت برتر می سازد و در پهلوی tar و در پارسی باستان و اوستایی و هندی باستان tara است.

(رستمی ص ۱۵۲).

: شکوفاتر، (واشده تر).

در گلــبن آفــرینش امــروز از روی تو گل شکفته تر نیست
۵/۱۱۷

شگرف کار: šegarf-kār (ص.فا)

šegarf: (ص)

kār: ← آبکار

: کسی که کارهای عجیب و شگفت آور انجام دهد(۴).

بیکاره بمانده اند جمله در شیوه تو شگرف کاران
۷/۶۴۸

شمردن: šemor-dan(somor-) (مص.ل.مص.م)

شمرد → فم šōmurd → ایریا: ta. abi - šmr - ta ← آراست (ذیل آراستن). abi پیشوند فعلی است.
hmar صورت اصلی šmr است. h بعد از i به š بدل شده است و r به جای ar در صورت ضعیف ریشه آمده است. ریشه hmar که صورت دیگرش mar است و از آن «آمار» آمده، به معنی «شمردن» است.
شمر، شمار → فم ōšmur, ōšmār → ایریا: a.abi-šmār-a ← آرای (ذیل آراستن). hmār صورت بالانده ریشه hmar است. ōšmur با حذف d از ōšmurd به قیاس با xward و xwar به وجود آمده است. (ابوالقاسمی ۲).
نیک و بدی که کرد درآید بگردد دارند هر چه کرد بد و نیک در شمر
۴۰/۱۶

از بس که حلقه بینی در زلف مشکبارش صد دست باید آنجا تا در شمار گیرد
۲/۲۲۶

شناختن: šenāx-tan [= شناختن = شناسیدن] (مص.ل.مص.م)

شناخت → فم šnaxt به جای šnāxt باید šnād می آمد، از xšnā-ta ایرانی باستان. ظاهراً به قیاس با فعلهایی چون sāxt و sāz به šnāxt به وجود آمده است.
شناس → فم šnās → ایرانی باستان sa.xšnā-sa برای ساختن ماده آغازی بکار می رفته است. ریشه xšnā به معنی «شناختن» است. (ابوالقاسمی ۲).

در رسنهای منجیق شناخت عقل یک ریسمان همی یابم
۷/۷۹۴

بهرزه پرده شناسی شعر چند کنی که شعر در ره دین پرده ایست بر پندار
۶۰/۱۹/ق

شناسنده: šenās-anda(-e) (ص.فا)

šenās: ماده مضارع شناختن

(-e) anda: این پسوند با بن مضارع صفت فاعلی می سازد (دستور گیوی ص ۲۹۳)

: آنکه چیزی یا کسی را بشناسد (آگاه، مطلع). شناسا (معین).

شادی به روزگار شناسندگان مست جانها فدای مرتبه نیستان هست

۱/۱۰۲

شنگانه: (-e) šang-āna (ص.مر)(ق.مر)

šang: ماده مضارع جعلی شنگیدن(۴)

(-e) āna: پسوند در پهلوی ānak - (رستمی ۸۶).

: شنگول و شادمان، خوشگل و شیرین رفتار (معین).

دوش آن بت شنگانه می داد به پیمانیه وز کعبه به بت خانه زنجیرکشانم کرد

۳/۲۱۰

شنگیدن: šang-idan (مص.ل.مص.م)

از شنگ + بدن (پسوند مصدری). (۴) ← شنگانه (خواستار بودن وی کسی یا چیزی)(معین).

شنودن: sonu-dan [= شنیدن (مص.ل.مص.م)]

شنود → فم āšnūd → ایربا: ta.xšnū-ta ← آراست (ذیل آراستن). xšnū صورت ضعیف ریشه xšnaw است،

به معنی «شنودن» «شنید و شنفت» صورتهای دیگر شنود هستند، هر دو در فارسی دری به وجود آمده اند.

شنو → فم āšnaw → ایربا: a.xšnaw-a ← آرای (ذیل آراستن). (ابوالقاسمی ۲).

عطّار بگفت آنچه دانست باقی بر شنود گردد

۱۰/۱۷۷

شنیدن: šen-idan (šan) [= شنودن] (مص.ل.مص.م)

په: āšnūtan

شنود → فم āšnūd → ایربا: ta.xšnū-ta ← آراست (ذیل آراستن). xšnū صورت ضعیف ریشه xšnaw

است، به معنی «شنودن» «شنید و شنفت» صورتهای دیگر شنود هستند، هر دو در فارسی دری به وجود آمده اند.

شنو → فم āšnaw → ایربا: a.xšnaw ← آرای (ذیل آراستن). (ابوالقاسمی ۲).

نی که از آنت صبح مشک فشان کز هوا نافه عطّار را بوی شندیست صبح

۸/۱۵۱

شوخ چشم: sux-čašm (ص.مر)

šux [= شلوغ]. šux (ص). بی حیا، فضول، بی شرم، گستاخ (معین).

čašm ← چشم‌روی

: بی شرم.

چون چشم نیم خوابت بیدار کرد فتنه ناموس شوخ چشمان آنجا نمود خوابی
۴/۷۶۶

شورانگیز: šur-angiz (ص.فا)

šur: ا. هیجان، اضطراب، غوغا، فریاد، فتنه، آشوب (معین).

angiz: ماده مضارع انگیزختن: انگیزختن در پهلوی: hangezitan (ح.برهان).

انگیزخت → فم hangēxt → ایربا: ham-kaix-ta .ta ← آراست (ذیل آراستن). ham پیشوند فعلی است.
haik صورت haix است، k پیش از t به x بدل شده است. ریشه haik ریشه ای است فرضی و معنی فرضی آن
هم می تواند «حرکت کردن» باشد.

انگیز → فارسی میانه hangēz → ایربا: a.ham-haič-a آرای (ذیل آراستن). č به جای k آمده است.
(ابوالقاسمی ۲).

: شورانگیزنده، فتنه انگیز، محرک (معین). (هیجان انگیز).

بسیار مطرب از آن پرده های شورانگیز نوا ی تهنیت بزم عاشقان امشب
۸/۱۵

شور برخاستن: šur-bar-xāstan (مص.مر)

šur ← شورانگیز

bar ← برآمدن

xāstan ← خاستن

: ولوله و غوغا بلند شدن (فریاد سر دادن). (؟)

از غم جام خسروی لبش شور از جان خسروان برخاست
۴/۳۲

شور و شغب: šur-o-šayab (ا.مر)

šur ← شورانگیز

o: حر.ربط

šayab ← شغبناک

: فتنه و آشوب.

هین شراب صرف درکش مردوار پس دو عالم پر کن از شور و شغب

۱۵/۱۳

شوریدن: šur - idan (مص.ل.مص.م)

از: شور + یدن (پسوند مصدری) در تاجیکی به معنی: خشمناک شدن، آشفتن، پریشان شدن. به هیجان آمدن، آشوب کردن، شورش و عصیان کردن (ح.برهان).

نگارم دوش شوریده در آمد چو زلف خود بشولیده در آمد
۱/۲۹۰

شوریده: šurida(-e) (ص.مف)

šurid: ماده ماضی جمعی از مصدر شوریدن [مركب از شور + یدن (پسوند مصدری) در تاجیکی به معنی خشمناک شدن، آشفتن، پریشان شدن، به هیجان آمدن، آشوب کردن، شورش و عصیان کردن (ح.برهان)]
(-e) -a ← آشفته

: آشفته و پریشان، (عاشق و شیدا)، (معین).

از آن شوریده ام از پستت که شور او بسی شوریده دارد
۷/۱۹۰

شولیدن: šül - idan (مص.ل.مص.م)

šül-idan: مركب از شول (فعل امر) به معنی پریشان کن و متفرق ساز + یدن (idan) پسوند مصدری.

نگارم دوش شوریده در آمد چو زلف خود بشولیده در آمد
۱/۲۹۰

شومی: šum-i (حا.مص)

šum: ص. پارسی مأخوذ از تازی (نفیسی).

i- ← آشتی

: بدیمنی، نحوست (دهخدا).

که کرد ز عشق رخ تو توبه زمانی کز شومی آن توبه نه در صد گنه افتاد
۵/۱۵۵

شهباز: šah-bāz (مر.ا) ← شاه باز

گر چه شهباز معرفت بودم ریختم بسال و پر چه می طلبی
۲/۷۶۹

شهربند: šahr-band (مر.ا)

šahr: ا. په: shahr (ناحیه، ایالت) ایربا: shathra، پاب: xshacā (ح.برهان).

band: ماده مضارع بستن.

: اسیر، گرفتار.

گر غریب از شهری کی ره بری سوی دهی چون بماندی در غریبی شهر بند پنج و چار
ق/۱۷/۴

شهباز: šah-savār (l.مر)

šah ← شهباز

savār ← سوار گشتن.

: شاه سوار، سوار دلیر و چالاک (معین).

ذره ای غم از تو چون خواهد گدای کوی تو کین چنین میراث غم با شهبازان می رسد
۲/۲۴۳

شهمات: šah-māt (l.مر)

šah ← شهباز

māt: (l) (شطرنج) شاه شطرنج در وضعی که نتواند از آن بدر آید و در نتیجه بازی ختم شود (مات کردن موقعی
صورت می گیرد که شاه حریف کیش بشود...) (معین).

: هنگامی که شاه شطرنج را کیش کنند، شهمات می گویند. (معین).

بسی بازی بینی از پس و پیش ولی آخر فرومانی به شهمات
۲/۲۴۳

شهواری: šah-vār (ص.مر)

šah ← شهباز

vār: پسوند مشابهت و همانندی. به: ūr ستا: vara گونه دیگری از «واره» و «ور» و «اور» است. (ح.برهان).

: شاه مانند (اینجا در ترکیب در شهواری به معنی درخشان آمده است).

در موسم نیشان زسما شد سوی دریا در بحر بشکل در شهواری برآمد
۳/۲۸۶

شیب و فراز: šib-o-farāz

šib [قس. به: n(i)šēp] (فارسی: نشیب) (l.پایین، فرود، مقابل فراز (معین). ستا: xshvaepā (در پشت،
عقبی) (ح.برهان).

o: حر. ربط

farāz [= افراز به: (l) [frāč] (بلندی، افراز، مقابل پستی یا نشیب (معین).

: پستی و بلندی.

ماه رویا همه اسیر تواند چندی در شیب و در فراز آیند
۱۰/۳۲۳

شیر خوار: šir-jâr (ص.فا)

šir: (؟) xshira [apa] هندی باستان - kshira (شیر)، په: shir (ح.برهان)، ستا: ؟ - xšira [apa] هندی
کهن: kširá، پا: šir (شا).

jâr: ← شراب خوار

: شیر خورنده، شیر خور (معین).

عقل چون طفل ره عشق تو بود شیرخوار از لعل پر لؤلؤی تست
۸/۴۱۰-۸/۴۴

شیر مرد: šēr- mard (مر) / (ص.مر)

ēšr: په: šagr / šēr شیر (برج اسد)، فاتر: šgr، پاتر: šrg (شا).

mard: په: mart ستا: marea- قس: پاب: martiya- (انسان، بشر) هندبا: marta لغت این کلمات به معنی
درگذشتن و فناپذیرند از ریشه: mar (مردن) (ح.برهان).
* کنایه: دلیر و شجاع، بی باک.

مکن روبه‌ماه بازی شیرمردا خموشی پیشه کن کین ره عیانست
۷/۹۱

شیرین: šir-in (ص.نسب)

šir: ← شیر خوار

in: ← آهین.

[širēn: شیرین، فاتر: šyryn (شا)] [شیرین مرکب از: شیر (لبن) + ین (نسبت). در اوراق مانوی به پارتی shift
(شیر، لبن) و shyftg (شیرین) و shyftgyh (شیرینی) (ح.برهان)]

: هر چیزی که طعم قند و شکر و نبات داشته باشد. مقابل تلخ. (دلپذیر) (معین).

خنده شیرین او گریه من تلخ کرد گریه خونین من زان لب خندان خوشست
۴/۷۶

شیرین کار: širin-kār (ص.مر)

šir-in: ← شیرین

kār: ← آبکار

: آنکه کارهای خوشمزه و جالب توجه کند. کسی که سخنان طرفه و نغزگوید (معین). (اینجا: شعبده باز، حقه باز)

هزار بار خم و کوزه کرده اند مرا هنوز تلخ مزاجم ز مرگ شیرین کار
ق/۱۹/۳۲

شیرینی: šir-in -i (ص.نسب)

širin ← شیرین

-i: پسوند نسبت

: منسوب به شیرین، هر چیز که مزه قند و شکر و نبات دهد. (معین).

در پیش لبست ز شرم بگداخت هر شیرینی که آن شکر داشت
۱۴/۱۲۸

شیفتن: šiftan (مص.ل.مص.م)

شیفت → ایربا: ta.xšwaif-ta ← آراست (ذیل آراستن). xšwaip صورت اصلی xšwaif است. p پیش از t بدل به f شده است. ریشه xšwaip به معنی «جنبیدن» است.

شیب → فم šēb → ایربا: a.xšwaip-a ← آرای (ذیل آراستن).

«شیفته» صفت فاعلی گذشته از «شیفتن» است و در بیت زیر از گرشاسب نامه اسدی «مشیب» به معنی «ناراحت مشو» به کار رفته است:

شکيب آور از درد و بر من مشيب که از مهر بسيار بهنر شکيب

گر چه ز تو هر روزم صد فتنه ديگر خيزد در عشق تو هر ساعت دل شيفته تر خيزد
۱/۲۳۸

شیفته: šifta(-e) (ص.مف)

šift: ماده ماضی از مصدر شیفتن په: shiftan (ح.برهان).

-a(-e) ← آشفته

: عاشق، دلباخته (معین).

گر چه ز تو هر روزم صد فتنه ديگر خيزد در عشق تو هر ساعت دل شيفته تر خيزد
۱/۲۳۸

شیفته تر: šifta(-e) -tar (ص.نتف)

šifta(-e) ← شیفته

tar ← شکفته تر

: عاشق تر.

گر چه ز تو هر روزم صد فتنه ديگر خيزد در عشق تو هر ساعت دل شيفته تر خيزد

۱/۲۳۸

شیون: šivan (ا.مر)

šivan: (احتمالاً از: v + ši (میانوند) + ana - پسوند اسم ساز (ط)

: گریه و زاری، افغان (معین).

فلک را عشق تو در گردش انداخت جهان را شوق تو در شیون آورد

۵/۲۱۷

شیوه: šiva (-e) (ا.مر)

په: šēvag ستا: xšaeva در فارسی šib = راه و روش.

-ag - پسوند اسم ساز (ط).

: راه و روش، طریقه. (معین).

صد هزاران قرن چرخ تیـزرو بود هم زین شیوه سرگردان که هست

۱۰/۱۲۶-۵/۱۰۰



صاحب دل: sāheb-del (ص.مر)

sāheb: ا. فارسی، مأخوذ از تازی (نقیسی)

del ← بی دل

: سالک و عارف.

بین تا مرد صاحب دل درین دریا چسان جنبد که بر راه همه عمری به یک ساعت گذر دارد

۶/۱۸۸

صبح دم: sobh-dam (ا.مر) / (ق.مر)

sobh: ا. [ع]

dam: ا. په: dam به معنی: لحظه، هنگام، وقت.

: هنگام صبح، سپیده دم، بامدادان (معین).

دمی خوشست مکن صبح دم دمی مردی که همدست مرا یار مهربان امشب

۶/۱۵

صبوحی: sabuh-i (ص.نسب)

sabuh: ا. پارسی. مأخوذ از تازی: شرابی که در بامداد خورده شود (نقیسی).

i: - پسوند نسبت

: شرابی که بامداد نوشند (معین).

صبح رخ او پدید آمد ما جمله صبوحیان ازینیم

۹/۶۳۸

صد پاره: sad-pāra(-e) (ص.مر)

sad: عدد. ستا: sata (صد). په: sat. هندبا: catá (ح.برهان).

pāra(e): ا. هن: pāre پاره، قسمت، تکه. ستا: pāra. په: fārqin (شریف آراء).

: آنچه که پاره پاره شده، بسیار چاک خورده (معین).

هر نفسم همچو شمع زار بکش پیش خویش گر دل پر خون من کشته صد پاره نیست

۳/۱۲۳

صدقه ستان: sadaya(-e)-setān (ص.فا)

sadaya(-e) [= ع. صدقه] (ا). آنچه به حکم شرع به درویش و مسکین دهند در راه خدا، زکات (معین).

setān: ماده مضارع [ستاندن = ستدن] ← ستدن.

: زکات گیرنده.

چون صدقه ستانیت شکر لعل لب را وصف لب لعلت به شکر می توان کرد

۲/۲۱۵

صد هزار: sad-hezār (ص.شمارشی) / (ص.مر)

sad ← صد پاره

hezār: عدد. ستا: hazan(g)-ra- (هزار). په: hazār هندبا: sahāsra (ح.برهان).

: بسیار بسیار، دال بر عدد کثیر (معین).

تا گل از ابر آب حیوان یافت گرد خود صد هزار دستان یافت

۱/۱۳۴

صفدر: saf-dar (ص.فا)

saf: ا. [ع]. رده، قدم صف زده ... (معین).

dar: ماده مضارع از مصدر دریدن ← دریدن: از ریشه اوستایی -dereta-dar- (شکافتن). په: daritan هندبا:

dārshi, dar (ح.برهان).

: صف شکن (شجاع، پهلوان).

در جنب این کارگران گشتند فانی صفدران هم بت شد و هم بتگران هم بت شکن افتاد شد ۱۲/۲۶۵

صف شکن: saf-šekan (ص.فا)

saf ← صفدر

šekan: ماده مضارع شکستن ← شکستن

: صفدر، صف شکننده، بر هم زننده صف (دشمن) (معین).

چو پشت لشکر حسنست روی صف شکنش اگر به عمد کند قصد لشکری رسدش

۵/۴۳۴

صورت بستن: surat-bastan (مص.مر)

: نقش کردن، به تصور درآمدن، تصویر چیزی را کشیدن (معین).

هیچ کس را در دمی صورت نبندد تا چرا نقش روی تو بدین صورت نگاران می رسد

۵/۲۴۳

صورتگر: surat-gar (ص.فا)

surat ← صورت بستن.

gar: پسوند صفت فاعلی ساز (اگر قبل از پسوندهای گر و گار، اسم ذات به کار رفته باشد آن را صفت مرکب شغلی می نامند (شریعت، دستور زبان فارسی ص ۲۷۲). پسوند گر در پهلوی: gar-kār, . اوستایی و سانسکریت و ایرانی باستان: kārya است از مصدر: kār اوستایی و پارسی باستان به معنی کردن.
: نقاش، تصویر ساز، مجسمه ساز (معین).

آنکه کزو غافل بود دیوانه ای نامحرمست و آنکه زو فهمی کند دیوانه ای صورتگرست

۳/۶۵

صورت نگار: surat-negār (ص.فا)

surat ← صورت بستن.

negār: ماده مضارع از مصدر نگاردن = نگاشتن

: صورت نگارنده، مصور، نقاش (معین).

هیچ کس را در دمی صورت نبندد تا چرا نقش روی بدین صورت نگاران می رسد

۵/۲۴۳

صوردمیدن: sur-damidan (مص.مر)

sūr [ع.ا] شاخ و جز آن که در آن دمند تا آواز برآید، بوق (معین).

damidan ← دمیدن

: بوق زدن، شیپور زدن.

صبح برآمد ز کوه وقت صبحست خیز کز جهت غافلان صور دمیدست صبح

۵/۱۵۱



طبل زیر گلیم زدن: tabl-zir-e-gelim-zadan (مص.مر)

tabl: پارسی. مأخوذ از تازی (نقیسی).

zir: ← زیر و بم

gelim: |

zadan: ← زدن

*کنایه: پنهان داشتن امری که به غایت آشکار بود. (آندراج).

تیره گلیم توام رشته صبرم متاب چند زنی بیش ازین طبل بزیر گلیم

۶/۶۲۷

طربناک: tarab-nāk (ص.مر)

tarab: |. پارسی. مأخوذ از تازی (نقیسی)

nāk: پسوند، په: nāk. (این پسوند با چسبیدن به اسم، صفت یا بن مضارع با معنی مشابهت یا دارندگی.

تشکیل صفت می دهد).

: شادمان، خوشحال، با نشاط (معین).

دست اندازان و پای کوبان در محفل قدسیان طربناک

تجمع/۸/۱۵



ظلمت بار: zolmat-bār (ص.فا)

zolmat [= ع. ظلمه] (ا. تاریکی).

bar: ماده مضارع از مصدر باریدن (باریدن به نقل از ابوالقاسمی ۲): «بارید» فارسی میانه wārid. wārid ماده ماضی جعلی است از ماده مضارع ساخته شده است. «بار» → فارسی میانه wār → ایرانی باستان wār. wār در ایرانی باستان اسم است و «باران» معنی می دهد.

: ظلمت بارنده. (تاریک و سیاهی دهنده).

خیر و شر چون عکس روی و موی توست گشت نورافشان و ظلمت بار شسید



عالم افروزی: ālam-afruz-i (حا.مص)

[ع.ا]: ālam

afruz: ماده مضارع از مصدر افروختن

i: ← آشتی

: روشن کردن جهان، زینت دادن گیتی.

در زیبای و عالم افروزی

رویی دارد چنان که می باید

۳/۳۷۱

عالم سوز: ālam-suz (ص.فا)

[ع.ا]: ālam

suz: ماده مضارع سوختن

: سوزنده همه جهانیان، جهانسوز (معین).

ذره ای ایمن درد عالم سوز را

در زمین و آسمان درمان که یافت

۵/۱۳۷

عذرخواه: ozr-xāh (ص.فا)

[ع.ا]: ozr

xāh [= خواه] ماده مضارع خواستن ← خواستن.

: متعذر، پوزش خواهنده. (معین).

لیکن لب عذر خواه پیش آرد

وز هم لب عذرخواه برگردد

۹/۲۲۸

عربده ساز: arbada(-e)-sāz (ص.فا)

[ع.ا]: arbada(-e) = عربده

sāz: ماده مضارع از مصدر ساختن ← ساختن.

: نعره زدن، فریادکش (معین). (مبارزه گر).

گفتم ندهم دل به تو چون روی تو بینم چون غمزۀ تو عریده ساز است چه تدبیر
۸/۴۱۲

عطاروار: attār-vār (ص.مر)

attār: [ع]. (ص). آنکه عطر فروشد. (معین).

vār: ← شهوار

: مانند عطار (شاعر معروف).

عطار وار از همه عالم طمع بپر کاندلر زمانه ازین بهتر هیچ کار نیست
۵/۱۱۳

علف زار: alaf-zār (ا.مر)

alaf: ا. عربی. (نفیسی).

zār: پسوند مکان و کثرت. په: zar, čar (وندهای لوایی بخش فارسی ص ۷۱-۷۰)

: زمینی که در آن علف بسیار بود، مرتع، چراگاه (معین).

در علف زاری چه خواهی کرد تو چون تو را در قید سلطان بسته اند
۱۱/۲۹۷

علم بر هر دو عالم زدن: alam-bar-har-do-ālam-zadan (مص.مر)

alam: ا. عربی. (نفیسی).

bar: ← برآمدن

har: په: haruva- (همه) ستا: hourava په: har [visp, har هندیا: sārva (ح.برهان).

do: ← دو تا

ālam: ← عالم سوز

zadan: ← زدن

: محیط و مشرف شدن بر جهان ظاهر و باطن، (دنیا و آخرت).

اگر دستت دهد این هر سه حالت علم بر هر دو عالم زن چو عطار
۱۳/۳۹۳

عنبر آسا: anbar-āsā

anbar: (ا). ماده ای چرب و خوشبو و کدر و خاکستری رنگ و رگه دار که از روده یا معده ماهی عنبر گرفته می

شود، این ماده در عطرسازی به کار می رود (معین).

āsā: پسوند دال بر شباهت و ماندگی

: مانند عنبر (سیاهی و کدر بودن رنگ مو را به خاکستری و کدر بودن عنبر همانند کرده که گرداگرد صورت و چهره ماه گونه معشوق به مانند هلالی عنبر آسا قرار گرفته).
 بگررد روی همچون ماه گویی هلالی عنبر آسا می درآرد
 ۳/۱۸۴

عنبر آگین: anbar-āgin (ص.مر)

anbar ← عنبر آسا

āgin: پسوند اتصاف و دارندگی. این پسوند در پهلوی akin است. (همانطور که گان در پهلوی از دو پسوند ān, ak ساخته شده است. پسوند «این» جنس را تعیین می نماید و با اضافه کردن آن به واژه که پسوند «اک» ak دارد پسوند «اکین» akin به وجود می آید که با دگرگونی در فارسی به صورت گین درآمده است.) (لوایی).

: آکنده از عنبر، پر از عنبر (معین). عنبرآلود (عنبرآلوده).
 آن نگاری که روی او قمرست طره اش مشک عنبر آگینست
 ۷/۹۷

عنبر سای: anbar-sāy (ص.فا)

anbar ← عنبر آسا

sāy: (ماده مضارع از مصدر ساییدن = سودن). هندیا: ریشه cā- (تیز کردن). په: sutan (ح.برهان). / [سودن: سود → فم → sūd ایرانی باستان ta.sū-ta ← آراست (ذیل آراستن). sū صورت ضعیف ریشه saw و آن به معنی «سودن» است.

سای → فم sāy → ایربا: aya.sāw-aya برای ساختن ماده مضارع از ریشه به کار می رفته است، sāw صورت بالنده saw است. ساب، ساو، که در فارسی دری بکار رفته اند، بازمانده های sāw پهلوی اشکانی هستند. āwaya ایرانی باستان در فارسی میانه به صورت āy و در پهلوی اشکانی به صورت āw درآمده است. (ابوالقاسمی ۲).

: عنبر ساینده، آنکه عنبر می ساید (در بیت خوشبو بودن زلف مقصود است).
 خون اگر در آهوی چین مشک شد هم ز چین زلف عنبر آسای تست
 ۷/۴۳

عنکبوتانه: ankabut-āna(-e) (ص.مر)

ankabut [ع.ا]. (جانه)

āna(-e): پسوند. گاه به آخر اسم و صفت ملحق می گردد و معنی: مانند، مثل، بگونه می دهد. (معین).

: پسوند شباهت و در پهلوی ānak است (رستمی ص ۸۶).

: مانند عنکیوت.

تو که بر روبه مسکین بدری پوست چو سگ عنکیوتانه کجا پرده احراز کنی

۱۰/۸۳۶

عیان کردن: eyān, (iy-)kardan (مص.مر)

[ع]: eyān, iy-

kardan ← کردن:

: آشکار کردن، پدیدار کردن، ظاهر کردن.

ز کرم پله که ابروی و چشم از اطلس داشت هزار اطلس و اکسون ز پرده کرد عیان

ق / ۱۸/۲۴



غارت کردن: γārat-kardan (مص.مر)

γārat: ا. پارسی. مأخوذ از تازی (نقیسی)

kardan ← کردن

: تاراج کردن، چپاول کردن (معین).

زلف تو مرا بند دل و غارت جان کرد عشق تو مرا رانده هر دو جهان کرد

۱/۲۱۱

غاشیه کش: γāšiya(-e)-kaš (ص.فا)

γāšiya(-e) [=ع. غاشیه] (ل). زین پوش، جامه ای نگارین یا ساده که چون بزرگی از اسب پیاده می شد بر زین می پوشیدند.

kaš: ماده مضارع کشیدن ← کشیدن

: غاشیه کشنده، برنده غاشیه، حامل غاشیه. (معین).

در پیش او که غاشیه کش بود جبرئیل هم از انبیا پیاده دويدند و اصفیا

ق/ ۱/ ۵۴

غاشیه کشیدن: γāšiya(-e)-kašidan (مص.مر)

γāšiya(-e) ← غاشیه کش

kašidan ← کشیدن

: حمل کردن زین پوش.

ترک فلک غاشیه ما کشد ز آنکه نه با اسب و نه با ساختیم

۴/۶۰۸

غالیه گون: γāliya(-e)-gun (ص.مر)

γāliya(-e) [=ع. غالیه] (ص): گران. (ل): بوی خوشی است مرکب از مشک و عنبر و جز آن به رنگ سیاه که

موی را بدان خضاب کنند. (معین).

gun ← جگرگون

: غالیه فام (شاعران آن را صفت زلف و خط آورند). (معین).

قیمر شد گردد رخت غالیه گون خطت از غالیه دانسی که تراسست

۹/۳۳

غوقاب: yarq-āb (مر).

yarq: ۱. پارسی. مأخوذ از تازی (نفیسی). [ع.ف. = غرقابه] (معین).

āb: فب: āp-āpi- سنا: āp / āpi- سا: ā pah - ap ā (شا).

: غرق.

از آن شد کشتیم غوقاب و من با پاره ای تخته که در گرداب این دریای موج آور فرو ماندم ۷/۵۱۵

غلتیدن: [= غلطیدن: γalt-idan] (مص.ل.مص.م).

: از: غلت + یدن (پسوند مصدری) = غلطیدن، قس، دزفولی gakidan گیلکی: ghalt xurdan (غلت خوردن):

به دور خود گردیدن، به روی خود چرخیدن (ح.برهان).؟

: از پهلوی به پهلوی گشتن، به پهنا گردیدن، فرو غلتیدن، مراغه ... (معین).

اگر آهنگ خون ریزی ندارد چرا چندین بخون غلتیده دارد

۹/۱۹۰

غلطیده: γaltida(-e) (ص.مف).

γaltid: ماده ماضی جمعی از مصدر غلطیدن = غلتیدن

(-e) ← آشفته

: غلت زده، فرو غلطیده، غلت خورده. (معین).

اگر آهنگ خون ریزی ندارد چرا چندین بخون غلتیده دارد

۹/۱۹۰

غلغل افکندن: γolyol - afkandan (مص.مر).

γolyol [غلغله] (اصت). شور و غوغا، فریاد، هیاهوی، آشوب (معین). غلغل = شوریدن بلبلان و مرغان را

گویند در حالت مستی و صدا و آواز بسیار (ح.برهان).

afkandan ← افکندن

: هیاهو ایجاد کردن، شور و غوغا کردن.

سبز پوشان فلک ماه زمینش خوانده اند ز آنکه رویش غلغلی در آسمان می افکند

۵/۳۲۱

غمخواره: (e)-āra-?yam (ص.فا)

yam: [ا.پارسی. مأخوذ از تازی. (نفیسی)] [ع.ا]. اندوه، حزن (معین).

?ār = (خوارنده) از مصدر خواردن. (ح.برهان).

؟ :-(e)-a

: آنکه دارای غم و اندوه باشد، مغموم (معین).

صد کار فزاده هر کسی را غمخواره من برای من کیست

۷/۱۰۷

غم کشیدن: yam – kašidan (مص.مر)

←yam غمخواره

←kašidan کشیدن

: غصه خوردن، غم خوردن (رنج کشیدن).

از عبادت غم کشی و صد شفیع پیشوای هر غمی می بایدت

۴/۲۱

غمگسار: yam-gosār (ص.فا)

←yam غمخواره

gosār: ماده مضارع از مصدر گساردن.

*کنایه: غمزدای. (محبوب و معشوق).

ترا از کشتن و وز سوختن هم چه غم چون آفتابست غمگسارست

۱۳/۶۰

غمگین: [غمگین] yam-gen (ص.مر)

←yam غمخواره

gen = [-gin] پسوند اتصاف و دارندگی. په: akin در فارسی: (آگین و گین).

: غمگین، صاحب غم، آنکه دارای غم است، اندوهگین.

ولیکن چون تو یار غمگنایی مرا از ننگ من برهان بیاری

۹/۷۹۵

غمگین: yam-gin (ص.مر) ← غمگن.

ای شادی غمگینان چون تو به غم شادی یکدم دل پر غم را بی غم نکنی دانم

۲/۵۶۱

غیب دان: γayb-dān (ص.فا)

γeyb = γayb [ع.]

dān: ماده مضارع دانستن ← دانستن.

: آنکه از غیب آگاه است. (خداوند تعالی) (معین).

گزیرت نیست از چشمی که جاوید ندیدد او غیر هرگز غیب دان دید



فاش کردن: fāš-kardan (مص.مر)

fāš: ص. پارسی. مأخوذ از تازی (نفیسی).

kardan: ← کردن

: پراکنده کردن.

تا گهرهای حقیقت فاش کردم در جهان با دل عطار تبکی‌تی فراوان می‌کنم

۹/۵۸۹

فانی شدن: fani-šodan (مص.مر)

fani [ع.] نابود شونده، زوال پذیر، مقابل باقی (معین).

šodan: ← شدن

: فنا شدن، نابود شدن، زوال پذیرفتن، نیست شدن، (در اصطلاح تصوف ترک دنیا کردن و از خود گذشتن و

سپردن طریقت حق به امید بقای ابدی یا بقاء الله).

چون به جان فانی شدی آسان به جانان رهبری زانکه از جان تا بجانان تو ره دشوار نیست

۸/۱۱۱

فرا تر شدن: farā-tar-šodan (مص.مر)

farāz / farā: این پیشوند از مشتقات «فر» far می‌باشد. در فارسی دیرینه با پیوستن اج به فر، فراج ساخته

شده $far + ā^v c = frā^v c$ ، «فراز» دگر یافته فراج است. در پهلوی: $frac$ ، $fra^v c$ به معنی: به پیش، جلو، به

اینجا، است و در اوستا: frank و پازند: fraz و سا: prac. این پیشوند در فارسی دری غالباً پیشوند فعل است و

گاهی نیز بصورت صفت و قید استعمال می‌شود. در دوره نخستین فارسی دری فعلهایی که با این پیشوند ساخته

می‌شوند فراوان است. و اما «فرا» همان پسوند «فراز» است مجرد از پسوند « $āc^v$ » و بیشتر برسر فعلهایی که

واک نخستین آنها صامت است، درمی‌آید. به نظر استاد معین فرا $farā$ پیشوندی است به معنی: به سوی، در، که

در سا: park است به معنی پیش و جلو و در اوستا به گونه fra در $far.keresta$ = فراخور و $fra.cithra$ =

فرا رسیدن آمده است. هوشمان- فرا: $farā$. سا: $prāk$: جلو: پیش و غیره، $frā$ ، پیشوندی است که به طرف

جلو را نشان می دهد. این پیشوند در اوستا و فارسی باستان fra = سا: pra است و گاهی در معنی vap اوستایی ظاهر می شود. (رستمی ص ۵۳ و ۵۴).

← tar: شکفته تر

← sodan: شدن

: جلوتر رفتن، پیشتر رفتن.

از جای می برد همه کس را فلک ولی هرگز از جای خویش فراتر نمی شود

۱۰/۳۵۱

فرزانه: (-e) farzāna (ص.مر)

far-: پیشوند. په: fra: پ: para, fra: هندیا: pra (ح.برهان).

zāna(-e): په: zānak

: دانشمند، حکیم، دانا و عاقل.

اگر بر جای خود لرزد پیاده بفرزینی، کجا فرزانه گردد

۱۲/۱۰۵ / ۶/۱۷۹

فراز استن: farāz-astan (مص.مر)

← farāz: فراتر شدن

← astan: استن

: بسته بودن.

گر بر همه باز است در وصل تو جانا چون بر من سرگشته فراز است چگویم

۲/۴۱۲-۱۰/۶۴۲

فراز شدن: farāz-šodan (مص.مر)

← farāz: فراتر شدن

← šodan: شدن

: بستن.

بر روی دوست دیده چون بردوخت از دو کون این دیده چون فراز شد آن دیده باز کرد

۵/۲۰۶

فراز کردن: farāz-kardan (مص.مر)

← farāz: فراتر شدن

← kardan: کردن

: بازکردن.

تا دوست بر دلم در عالم فراز کرد دل را به عشق خویش بی نیاز کرد
۱/۲۰۶

فرازو شیب: farāz-o-šib (ا.مر)

farāz: ا. بلندی، افراز؛ مقابل پستی ← فراتر شدن.

o: حر. ربط

šib [قس، په: n(i)šēp] (ا. پایین، فرود مقابل فراز.

: بلندی و پستی.

کسی داند فرازو شیب این راه که سرگردانی این راه بردست
۳/۵۷

فراستادن: farā-setāndan (م.ص.مر)

farā: ← فراتر شدن

setāndan: ← ستاندن = ستدن

: گرفتن، ستدن (معین).

چون سطلنت بدل در آید از خویشتنش فرا ستاند
۲/۳۰۶

فراموش: [= فرامش = فرامشت = فراموش] (ص.مر)

په: framôsh (از یاد رفته)، پازند framôsh. هندی باستان: marsh-+pra و mrshyatê (فراموش کردن) (ح.برهان).

: [په: framôš، پا: farmôš (معین).

: از یاد رفته، از خاطر محو شده (معین).

یاد کن از کسی که در همه عمر نکنند لحظه ای فراموشست
۸/۱۳۲

فربه: [= فربی] (ص.مر)

: از اوستا: tarôpithwa = فربی = پهلوی frapih = اوستا؟ - frapithwa قس پازند padh = پهلوی pit (فربه، چاق). هندی باستان: prapitvâ- (ح.برهان).

: پر گوشت، چاق، سمین (معین).

کس به خون ریزی چنان لاغر تا که فربه نشد شتاب نداشت
۱۵/۱۲۹

فرسنگ: far-sang (ا.مر)

far- ← فرزانه

sang: ا. په: sang. پب: sanga.

: واحد مسافت، فرسخ.

به یک راه عاشقان دوست را در زمین و آسمان فرسنگ نیست

۱/۳۸۴ / ۴/۱۱۸

فرسودن: far-sū-dan = فرساییدن، از fra + sū, ستا: far-sāna (محو و نابود

کردن) [معین]. (مص.ل.مص.م) فرسودن، فرسای در فارسی دری بسیط است. اما از نظر تاریخی از پیشوند fra و

«سودن» و «سای» ساخته شده است، چنانکه در مصدر سودن: سود → فم sūd ایریا: sū-ta. t- ← آراست (ذیل

آراستن). sū صورت ضعیف ریشه saw و آن به معنی «سودن» است. سای → فم sāy → ایریا: aya.sāw-aya

برای ساختن ماده مضارع از ریشه به کار رفته است. sāw صورت بالانده saw است. ساب، ساو ← که در

فارسی دری بکار رفته اند، بازمانده های sāw پهلوی اشکانی هستند. āwaya ایرانی باستان در فارسی میانه به

صورت āy و در پهلوی اشکانی پهلوی اشکانی به صورت āw درآمده است (ابوالقاسمی ۲).

: مالیدن، (بوسیدن) ... (معین).

آن روی بجز قمر که آراید و آن لعل بجز شکر که فرساید

۱/۳۷۱

فرمان: far-mān (ا.مر)

far- ← فرزانه

mān په: farmān (امر) ایریا: farmānā (ح.برهان).

: امر، حکم، (معین).

درد من از عشق تو درمان نبرد زآنکه دلم خون شد و فرمان نبرد

۱/۱۹۹

فرمان بردن: farmān-bordan (مص.مر)

fārmān ← فرمان

bordan ← بردن

: اطاعت کردن، انقیاد نمودن.

درد من از عشق تو درمان نبرد زآنکه دلم خون شد و فرمان نبرد

۶/۲۱۴ / ۳/۲۱۲ / ۶/۲۱-۱/۱۹۹

فرو انداختن: foru-andāx-tan (مص.مر)

foru [فرو] این پیشوند بر سر مصدر و فعل ساده می‌آید و مصدر و فعل پیشوندی می‌سازد و گاه بر سر اسم می‌آید و صفت بیانی مرکب می‌سازد: فرو رفتن، فرومایه، په: furū, frū, fro, frōt, fravatā, فرات، سا: fravata, pravāt ā: فرو در فارسی ترفانی prwd نیز در این رابطه می‌باشد. فرود مفهوم حرکت را از بالا به پایین را در بردارد و در پهلوی فارسی دری هم به صورت حرف اضافه و قید و هم مانند پیشوند فعل به کار می‌رود و در دوره اول فارسی دری مورد استعمال بسیار دارد. این پیشوند با حذف صامت آخر به صورت «فرو» غالباً به فعلهایی که واک نخستین آنها صامت است می‌پیوندد و در ریشه و مفهوم با فرود یکسان است. همچنین گمان می‌رود که پیشوند «فرو» تخفیف یافته و تازه تری از پیشوند فرود باشد. (رسمی ص ۵۵ و ۵۶) انداختن: ← انداختن.

پرتاب کردن.

لباس خواجگی از بر بیفکن به میخانه فرو انداز دستار
۴/۳۹۴

فرو ایستادن: foru-istādan (مص.مر)

foru: ← فرو انداختن

istādan [= ایستادن = ستادن]

ایستاد → فم ēstād → ایربا: ta.abi-hištā-ta → آراست (ذیل آراستن). abi پیشوند فعلی است.

hišta ماده مضاعف است از ریشه stā به معنی ایستادن ایست → فم ēst → ایربا: abi-hištā (ابوالقاسمی ۲).

: توقف کردن.

گر فرو ایستد ز دوران این فلک آن فلک را تا ابد دوران بود
۵/۳۳۲

فرو بردن: foru-bordan (مص.مر)

foru: ← فرو انداختن

bordan: ← بردن

: بلعیدن (معین).

برم مار مثالت که چون عصای کلیم فرو برد بدمی صد هزار اژدرها
ق ۹۹/۵

فروختن: forux-tan (مص.ل.مص.م)

frōxtan : په

فروخت → فم frōxt → ایربا: ta.fra-ux-ta ← آراست (ذیل آراستن). fra پیشوند فعلی است. uk صورت اصلی ux است. k پیش از t به x بدل شده است. uk صورت ضعیف wak و آن به معنی گفتن است.
فروش → فم frōxš → ایربا: š.fra-wax-š برای ساختن ریخته جدید بکار می رفته و k پیش از š به x بدل شده است. (ابوالقاسمی ۲).
از می عشق نیستی هر که خروش می زند عشق تو عقل و جان را خانه فروش می زند
۱/۳۱۰

فرو رسیدن: foru-residan (مص.مر)

foru: ← فرو انداختن

residan: ← رسیدن

: وارد شدن.

اشکم به قعر سینه ماهی فرو رسید آهم ز روی آئینه ماه درگذشت
۶/۱۳۰

فرو رفته: foru-rafta(-e) (ص.مف)

foru: ← فرو انداختن

raft: ماده ماضی رفتن

(-e)-a: ← آشفته

: غرق شده، (پایین رفته).

فرو رفته همه در آب تاریک برآورده همه در کافری دست
۲/۱۰۱

فرو شدن: foru-šodan (مص.مر)

foru: ← فرو انداختن

šodan: ← شدن

: رفتن.

میان ییخته بی علتی چرا مطلب که آن ستور بود که فرو شود بچرا
۳۹/۴/ق

فرو شدن: foru-šodan (مص.مر)

foru: ← فرو انداختن

šodan: ← شدن

: حل شدن (محو و ناپدید شدن).

در نقره عارضت فرو شد هر نازکیی که آب زر داشت

۱۶/۱۲۸

فرو مانده: foru-mānda(=e) (ص.مف)

foru ← فرو انداختن

mand: ماده ماضی ماندن

(-e)-a ← آشفته

: در مانده شده، (ناتوان و عاجز شده).

همه ذرات عالم مست عشقند فرو مانده میان نفی و اثبات

۲۰/۴۰۱-۱۶/۱۷

فرهنگ: far-hang (ا.مر)

far- ← فرزانه

hang: (از ریشه اوستایی: thang به معنی کشیدن). په: frahang. (ح.برهان).

: ادب، دانش، تربیت، علم، معرفت (معین).

کار ما بگذشت از فرهنگ و سنگ بی دلان عشق را فرهنگ نیست

۸/۱۱۸

فریاد: far-yād (ا.مر)

far- ← فرزانه

yad: په: yāt: فریاد (معین). [پهلوی friyāt (دوست، تکیه، اتکا) و frahāt (یاری). ایریا: fra-dā از: fradhāti]

(پیش بردن). (ح.برهان)]

: فغان، آواز بلند. (معین).

عطار در دیر مغان خون می کشید اندر نهان فریاد برخاست از جهان کای رند درد آشام ما ۸/۷

فریاد و خروش: faryaōd-o-xoruš (ا.مر)

faryād ← فریاد

o: حر.ربط

xoruš ← جوش و خروش.

: شور و غوغا، داد و فغان.

فریاد و خروش عاشقانت در کون و مکان نمی توان یافت

۷/۱۳۵

فزون گشتن: fozun-gaštan (مص.مر)

fozun: ق. از افزودن په: af-zūtan ستا: sar + ✓ aiwi (رستمی ۱۵) (پیشوند af- در افزون = فزون از مصدر افزودن، در گویش های فارسی به شکل av- نیز آمده است، فارسی و پهلوی آن af- و اوستایی: aiwi (وندهای لوایی بخش سوم ص ۱ و ۲)

gaštan: ← گشتن

: زیاد شدن، افزون شدن.

تا قوت عشق تو بدیدم سرگشتگیم بسی فزون گشت

۹/۱۳۱

فسانه: fasāna(-e) (مر.)

فسانه [= افسانه، آفسانه] از: af- + sāna (سرگذشت، قصه و داستان). (پیشوند af-، در گویش های فارسی به شکل av- نیز آمده است و در فارسی و پهلوی آن: -af و اوستایی: aiwi (وندهای لوایی بخش سوم و ص ۱ و ۲).

: داستان، افسانه، قصه.

بدو گفتند چون در دام مانندی بخور دانه که غم خوردن فسانه ست

۸/۹۸

فسرده: fasorda(-e) (ص.مف)

[fasord = افسرد] از: af- + surd. په: sart. (شریف آراء ص ۵۵) / (رستمی ص ۱۷). [afsord = فسرده] ماده ماضی ← افسردن:

افسرد → فم absārd → ایریا: ta.apa-sār-ta ← آراست (ذیل آراستن). apa پیشوند فعلی است. sār صورت بالانده ریشه sar است. sar, absārdan به معنی «سرد شدن» هستند. افسر → فم absār → ایر باستان: a.apa-sār-a ← آرای (ذیل آراستن). (ابوالقاسمی ۲).

(-e) -a: ← آشفته

: سرد شده (خاموش شده).

در آتش کی رسد شمع فسرده اگر شب تا سحر سوزنده نبود

۱۳/۳۴۲

فسون کردن: fosun-kardan (مص.مر)

[fosun = افسون: مرکب از -af + ریشه sū (ح.برهان).

(پیشوند: -af, درگوشه‌های فارسی به شکل av- نیز آمده است، فارسی و پهلوی آن: af- و اوستایی: aiwi) (وندهای لوایی بخش سوم ص ۱ و ۲) [لازم به ذکر است که پاره ای از واژگان که با af شروع می شوند بازمانده صورت کهن apa است مانند: افسردن، افکندن (...)] (رستمی ص ۱۷). ← فسرده
kardan: ← کردن

: سحر کردن، جادو کردن. (معین).

تا فسونت کسرد چشم ساحرت جامه پر کژ دم ز افسون تو یافت
۳/۱۳۶

فشانده: fašānda(-e) (ص.مف)

fašand(fe-) [= افشان] ماده مضارع از مصدر افشاندن: افشانده → فم afšānd افشان → فم afšān (ابوالقاسمی ۲).
a(-e) ← آشفته

(در مورد پیشوند af- ← فسون کردن).

: افشانده، پراکنده کرده، پاشیده (معین).

آنجا که پای جای ندارد فشرده پای و آنجا دست جای ندارد فشانده دست
۷/۱۰۲

فشرده: fašorda(-e) (ص.مف)

fašord(fe-) [= افشرد] ماده ماضی مصدر افشردن: افشرد → فم afšurd, afšārd افشار → فم afšār (ابوالقاسمی ۲).
a(-e) ← آشفته

(در مورد پیشوند af- ← فسون کردن).

: فشار داده شده. (معین).

آنجا که پای جای ندارد فشرده پای و آنجا دست جای ندارد فشانده دست ۷/۱۰۲

فغان کردن: fayn-kardan (مص.مر)

fayān [= افغان] (۱) فریاد، زاری، ناله.

kardan: ← کردن

: فریاد زدن.

کس جواب ما نخواهد داد باز گر چه بسیاری فغان خواهیم کرد
۱۷/۲۰۹

فلک نمای: falak-namā(y) (ص.فا)

falak: ا. پارسی. مأخوذ از تازی (نقیسی).

namā(y): ماده مضارع از مصدر نمودن ← نمودن

: فلک نماینده، نشان دهنده آسمان و فلک.

آنچه از سیرت ملوک بهست خاک کوی فلک نمای تو است

۸/۲۷

فوطه پوش: futa(-e)-puš (ص.فا)

futa(-e) [معر. فوته] (ا). دستار، رومال، لنگ. (نوعی پارچه)

puš: ماده مضارع پوشیدن

: فوطه پوشنده.

بیک شراب که در حلق پیر قوم فرو ریخت هزار نعره از آن پیر فوطه پوش برآورد

۷/۴۱۰-۷/۲۲۱

فیروزه گون: firuza(-e)-gun (ص.مر)

firuza(-e) [= پیروزه = فیروزج. معر] (ا) یکی از احجار آذرین ... (معین).

: (سنگی قیمتی است به رنگ آبی درخشان که مرغوبترین آن است، البته سنگ فیروزه به رنگهای آبی مایل به

سبز زیتونی و سبز مایل به زرد نیز یافت می شود) (معین).

gun: ← جگرگون

: فیروزه رنگ، فیروزه فام.

پیش لعلت سنگ برخوام گرفت تا برین فیروزه گون طارم زنم

۸/۵۷۶



قاف تا قاف: qāf-tā-qāf (ق.مر)

qāf: نام کوهی است مشهور و محیط به ربع مسکون (برهان).

tā: حراضه

qāf: تکرار

: سراسر، کران تا کران، (معین).

قاف تا قاف جهان یکسر بگشت کاف کفر از زلف چون نون تو یافت

۷/۱۳۶

قرار افتادن: qarār-oftādan (مص.مر)

qarār: ا. پارسی. مأخوذ از تازی (نفیسی).

oftādan ← افتادن

: نتیجه دادن. (جاری شدن حکم تخلف ناپذیر)؟ جای گرفتن، اثبات شدن (معین).

بی قرارای چرا کنسی چندین چه کنی چون چنین قرار افتاد

۱۰/۱۵۳

قربان گشتن: qorbān-gaštan (مص.مر)

qorbān: ا. پارسی مأخوذ از تازی (نفیسی).

gaštan ← گشتن

: فدا شدن.

بقین می دان که جان در پیش جانان نیابد قرب تا قربان نگردد

۹/۱۸۰

قرص خاور: qors-e-xāvar (ص.مر)

qors [ع.ا]. گرده، جرم (معین).

xāvar [مخفف: خاوران، از به: xvār-varān : مغرب] (ا) مغرب، مشرق (معین).

: خاور به معنی باختر است که مشرق باشد و به معنی مغرب نیز آمده است. خاور بازمانده کلمه پهلوی «خور بران» یا «خوروران» به معنی مغرب است و مشرق را «خوراسان» می گفتند ... (ح.برهان).
*کنایه: خورشید (آفتاب).

تا دلم بر روی دریا خوان معنی گسترده خاطر عطار را چون قرص خاور یافتیم
۲۴/۴۹۴

قصه باستان: qessa(-e)-bastan (ا.مر)
qessa(-e) [=ع. قصه] (ا.ح). حکایت، داستان، سرگذشت.
bāstān: (ص.ا). قدیم، گذشته، دیرین.
: سرگذشت دیرین، داستان قدیم.

قصه خود چه گویمت که دو کون قصه باستان همی یابم
ق/۲۰/۷۰

قصه گوی: qessa(-e)-gu(y) (نا.ص)

qessa(-e) ← قصه باستان

gu(y): ماده مضارع گفتن

: آنکه داستان گوید، ناقل (معین).

قصه عشق تو چون بسیار شد قصه گویان را زبان از کار شد
۵/۱۳۰-۱/۲۵۲

قلم درکشیدن: qalam-dar-kešidan (مص.مر)

qalam [معربو] (ا.خامه، کلک (معین).

dar: حر.اض

kešidan ← کشیدن

*کنایه: محو کردن، ناپدید کردن (فرهنگ کنایات).

خط وجود را قلم قهر درکشند بر روی هر دو کون یکی پشت پا زنند
۲/۳۲۴

قلم وار: qalam-vār (ص.مر)

qalam ← قلم درکشیدن

vār ← پروانه وار

: مانند قلم.

چو در وادی عشقت راه دادند در آن وادی بسر می رو قلم وار

۱۲/۳۹۴

قیر شدن: qir-šodan (مص.مر)

qir: (ا). جسم جامد غیر متبلور سیاه رنگی ... (معین).

šodan ← شدن

: سیاه شدن.

قیر شد گرد رخت غالیه گون خطت از غالیه دانی که تراست

۹/۳۳



کار بر آمدن: kār-bar-āmadan (مص.مر)

kār ← آبکار

bar: بر آمدن

āmadan ← آمدن

: سامان گرفتن امور. (معین).

صد دلشده را از غم او روز فرو شد صد شیفته را از رخ او کار بر آمد

۲/۲۸۵

کار دان: kār-dān (ص.فا)

kār ← آبکار

dān ← ماده مضارع دانستن

: داننده کار، شناسنده کار. (معین).

کارکن زانکه بهتر است ترا کار کردن ز کار دان گفتن

۱۰/۶۵۷

کار دیده: kār-dida(-e) (ص.مف)

kār ← آبکار

did: ماده ماضی دیدن

a(-e) ← آشفته

: کار آزموده، مجرب.

در پیشگاه مسجد و در کنج صومعه یک پیر کار دیده و یک مرد کار کو

۱۵/۱۱-۳/۷۱۸-ق

کار ساختن: kār-sāxtan (مص.مر)

kār ← آبکار

sāxtan ← ساختن

: آماده شدن، مقدمات کار را فراهم کردن. (معین).

کار تو در بند توسست کار بساز و بیا پیش برون کی شود کار ز ناساختن

۷/۶۵۴

کار ساز: kār-sāz (ص.فا)

kār ← آبکار

sāz: ماده مضارع ساختن

: کار سازنده، کارگشا

یک موی تو ز زلف پیچ پیچت بشکسته طلسم کارسازان

۶/۶۵۱

کاروان: kār-vān (ا.مر)

kār ← کاردان

vān: گونه دیگری از پسوند «پان» و «پانک» است به معنی محافظ و نگهدار (رستمی ص ۱۴۷). این پسوند در فارسی باستان pān و در اوستا: van تلفظ می شده است و در سانسکریت pāna می باشد، این پسوند به صورتهای پان، بان، وان و انه در فارسی موجود است.

: گروهی مسافر و زایر و سوگوار که با هم مسافرت کنند و دارای زاد و توشه و ستوران باشند، قافله. (معین).

همان ای دل خفته عمر بگذشت تا کی خسی که کاروان رفت

۶/۱۴۰

کار کرد: kār-kard [= کار کردن] (مص.خم.مر)

kār ← آبکار

kar: ماده ماضی مصدر کردن

: اثر کرد

چون شراب عشق در دل کار کرد دل ز مستی بیخودی بسیار کرد

۱/۲۰۴

کارگر بودن: kār-gar-budan (مص.مر)

kār ← آبکار

gar ← بازی گر

budan ← بودن

: مؤثر بودن.

گر چه موج می زند از تو چون زبان نیست کارگر چه کنم
۹/۵۸۵

کارگر: kār-gar (ص.فا)

kār: ← آبکار

gar: ← بازی گر

: اثر کننده، مؤثر.

پر سخن دارم دلی لیکن چه سود چون زبانم کارگر نی ای عجب
۷/۱۲

کارگر: kār-gar (ص.فا)

kār: ← آبکار

gar: ← بازی گر

: کار کننده، آنکه کاری انجام دهد.

در جنب این کارگران گشتند فانی صفدران هم بت شد و هم بتگران هم بت شکن افتاده شد
۱۲/۲۶۵

کاستن: kāstan [= کاهیدن] (مص.ل.مص.م)

کاست → ایربا: ta.kās-ta ← آراست. kās صورت بالانده ریشه kas است به معنی «کوچک بودن» صورت بالانده در معنی واداری به کار رفته است، به معنی «کوچک کردن»

کاه → فم kāh → ایربا: a.kās-a ← آرای (ذیل آراستن). (ابوالقاسمی ۲).

جان می کاهم درین ره دور پیک ره جان فزای من کیست
۴/۱۰۷

کاشانه: kāšāna(-e) (ا.مر)

kāšān: ۱ + a(-e): پسوند (؟) (ط).

: خانه سرا، (خانه کوچک). (معین).

کسی کو بر وجود خویش لرزد همان بهتر که در کاشانه گردد
۵/۱۷۹

کاغذین: kayaz-in (ص.نسب)

kayz: به قول لوفر این کلمه از اصل چینی است، در چینی ku-chih (تلفظ قدیم, kok-dz), kok-ci (کاغذ از پوست درخت توت). اما فرای گوید بیشتر احتمال می رود که کلمه قدیم عربی «کاغذ» از اصل ترکی باشد تا به قول لوفر از اصل چینی، هر چند که اصل کاغذ سازی از چین است (ح.برهان). (کاغذ: ورقه نازکی که از خمیر

مواد مختلف نباتی و لته و کهنه و کاه به رنگهای گوناگونی تهیه کنند و غالباً بر آن چیز نویسند یا چاپ کنند). (ح. برهان).

: هر چیز ساخته شده از کاغذ. (معین).

سزد گر پیرهن کاغذین کند عطار که شد ز نفس بد آموز پیرهن کفنم
۱۰/۵۷۵

کافرستان: kāfar-estān (ا. مر)

kāfar: [ع.] بی دین، کسی که پیرو دین حق نباشد (معین).

estān: ← بستان

: کشور یا ناحیه ای که ساکنان آن کافر باشند. (معین).

در ایمان گر نیابم از تو بویی یقین دانسم که در کافرستانم
۱/۲۱۴-۱۴/۵۷۳

کافور گشتن: kāfur-gaštan (مص. مر)

kāfur: [ا. به:] kāpūr = ع. کافور. سا: [kappūra] (گیا)

gaštan: ← گشتن

* کنایه: سفید شدن (موی سر)، پیر شدن.

کافور گشت موی تو ساز سفر بکن کامد گه رحیل سوی عالم جزا
۱۹/۲/ق

کام برآمدن: kām-bar-āmadan (مص. مر)

kām: ا. ستا: kāma-پ: kāma- سا: kām, kāmak (ح. برهان).

bar: ← برآمدن

āmadan: ← آمدن

: به آرزو رسیدن، به مراد و مقصود رسیدن.

من روا دارم که کام من برآید و فرو خواهد شدن جانم به جانست
۹/۱۴۷

کامران: kām-rān (ص. فا)

kām: ا. ستا: kāma-پ: kāma- سا: kām و kāmak (ح. برهان).

rān: ماده مضارع از مصدر راندن: به: rāyinā, rāyintan ... (ح. برهان). [راندن: مخفف «روانیدن» است و آن فعل واداری از «رفتن» است در فارسی دری فعل واداری از ماده مضارع + «ان» «ن» ساخته می شود. «ن» در

متون کهن آمده است. ماده ماضی فعل واداری همیشه جعلی است و به جای «انید» ممکن است «اند» به کار رود. (ابوالقاسمی ۲).

: آنکه امیال و آرزوهای خود را تحقق بخشد، کامیاب. (معین).

تا عشق تو در میان جانست جان بر همه چیز کامرانست

۱/۸۸

کامرانی: kām-rān-i (ح.مص)

kām-rān ← کامران

i ← آشتی

: رسیدن به امیال و آرزوهای خود، کامیابی (معین). سعادت، نیکبختی.

کام و ناکام این زمان در کام خود در هم شکن تا به کام خویش فردا کامرانی باشد

۳/۱۹

کامگار: kām-gār [= کامکار] (ص.فا)

kām ← کامران

gār [= کار]: پسوند، این پسوند افاده فاعلیت (صیغه مبالغه) می کند. پسوند گار در پهلوی: kār و در اوستا و

سانسکریت و ایرانی باستان kārya است از مصدر kār اوستایی و پارسی باستان به معنی «کردن».

: خوشبخت و سعادتمند، (کامران). (معین).

در کسینج اعتکاف دلی بردبار کو بر گنج عشق جان کسی کامگار کو

۱/۷۱۸

کام و ناکام: kām-o-nā-kām (ا.مر)

kām ← کامران

o: حر.ربط

nā: این پیشوند در فارسی پیشوند نفی است و بر سر اسم، حاصل مصدر، مصدر و صفت بیانی می آید و به

آنها معنی «نفی» می بخشد. این پیشوند در پهلوی na, ana, anā و در اوستایی an و در هند باستان: anā است.

kām: تکرار

*کنایه: امور دنیوی (که کلیه شیرینی ها و تلخی های دنیا را در بر دارد).

کام و ناکام این زمان در کام خود در هم شکن تا به کام خویش فردا کامرانی باشد

۳/۱۹

کاه ربا: kāh-robā(y) (ص.فا)

kāh: ا. هندبا: kāca به: kāh (ح.برهان)

: هرن: kâh: کاه، نک kehribā, kāhribā, نولدکه آن را با هندی کهن: kâca - مقایسه می‌کند.

: هوبشمان: ایربا: kâha- سا: kâsa. به هر حال صورت سانسکریت و فارسی باستان هر دو فرضی هستند و احتمال عاریتی بودن واژه می‌باشد هر چند که ساختارش ناآشنا، نسبت به واژه‌های شرقی نیست صورت پهلوی واژه kâh: کاه، می‌باشد. که صورت خلاصه شده آن: ka می‌باشد (شریف آراء).

(y)robā: ماده مضارع از مصدر ربودن: هرن: rubūden ربودن. مضارع: rubāy-em, rubāyende, ruften صورت اوستایی جدید: rubāyem از صورت قدیمی تر rupāyati ریشه می‌گیرد ... هندی کهن: lōp ✓ (قدیمی تر: rōp) ... پهلوی rōp ... (شریف آراء).

: کاه رباینده، جذب کننده کاه به سوی خود (دهخدا).

ز کوه حلیم تو یک ذره گر پدید آید هزار کوه به خود در کشد چو کاه ربا

ق/۱۰/۵

کاویان: kāv-iy-ān (ص.نسب)

kāvi: په: kāvagh / (کاویان مربوط به کلمه اوستایی kavi، شاه، کی، است. (ح.برهان).

y: صامت میانجی

-an: پسوند نسبت (مقربی ص ۴۴).

: منسوب به کاوه آهنگر. (پادشاهی)(معین).

بر سر هر خری که گاو سر است رایست کاویان همی یابم

ق/۲۰/۵۱

کبود گشتن: kabud-gaštan (مص.مر)

kabud: ص. کردی: kew (آبی). مازندرانی: gāu, gāv, kāv. گیلکی: kabūd. (ح.برهان).

(به رنگ آبی سیر، نیلی) اشکاشمی: kabūt (آبی)(معین).

gaštan: ← گشتن

: سیاه شدن.

بی شک دل تو از آن چنان دود کوری شود و کبود گردد

۹/۱۷۷

کتاره: [= کتاله] katāra(-e). (مر)

katār: سا: kathārā قس: اردو kathāri, kathārā.

(-e)-a: پسوند بدون تغییر در معنی (مقربی ص ۱۶).

: حربه ایست که بیشتر اهل هند بر میان زنند و به کنار به حذف «ها» مشهور است (برهان).
 : شمشیری است کوتاه با تیغه پهن که هندوان آن را به کار می برند (معین).
 ضربت عشق با فریاد آن کر که ندانم که صد کتاره کند
 ۷/۷۶۱-۱۵/۳۱۳

کدامین: kodām-in (ادات استفهام)
 [کدام: ادات استفهام + ین: پسوند]
 kodām: په: katām (کدام؟) ایریا: katāma- (ح. برهان).
 ین: پسوند
 : از ادات پرسش است و تردید را رساند؛ کدامی، کدام یک (معین).
 بی نشان شد جان کدامین جان که گنجی داشت او گاه پیدایش نهاد و گاه پنهان بر گرفت
 ۵/۱۴۱

کران کردن: karān-kardan (مص. مر)
 karān [= کرانه = کنار = کناره، په: kanār (l)]. کنار، پایان (معین).
 کرانه = کران: [= کنار = کناره: اوستا: karana- (جانب، طرف، انتها): پهلوی: kanārak, kanār. (ح. برهان).
 kardan: ← کردن
 : دوری کردن.

سر ز یک یک ذره بر خواهیم تافت وز همه عالم کران خواهیم کرد
 ۱۳/۲۰۹

کران کشیدن: karān-kašidan (مص. مر)
 karān: ← کران کردن.
 kašidan: ← کشیدن
 : پایان رساندن.

راه تو چون بسر کشم زانکه ز دوری رهت راه تو از روندگان کس به کران نمی کشد
 ۵/۲۷۵

کرانه کردن: karāna(-e)-kardan (مص. مر)
 karāna(-e): ← کران کردن.
 kardan: ← کردن
 : دست کشیدن (معین).
 تا تو نکنی ز خود کرانه کی بتوانی ازین میان رفت

۳/۱۴۰

کردار: ker-dār [په : kartār ← کردن] (ا.مصن) (معین).

kerd [kard = kart =] ماده مضارع از مصدر کردن

ār [dār = tār =] پسوند اسم مصدر ساز (دستور تاریخی زبان فارسی ص ۱۴۶) و (اسم مصدر و حاصل مصدر ص ۷۱). ← رفتار

: عمل، رفتار، فعل، رسم. (معین).

دل سوخته ز آنم که کنون از سر خاصی کردم همه کردار نکو زیر و زیر من

۴/۶۷۳

کردن: kar-dan (مص.ل.مص.م)

په : kartan

کرد (به کسر و فتح اول) → فم kard, kird → ایربا: kr-ta, kar-ta, ta ← آراست (ذیل آراستن). kr صورت ضعیف ریشه kar به معنی کردن است.

کن → فم kun → فب kunau → ایرانی باستان kr-nau. r به u بدل شده است. nau برای ساختن ماده از ریشه به کار می رفته است. (ابوالقاسمی ۲).

دل ز عشق تو خون توان کرد عقل را سرنگون توان کرد

۱/۶۶۰

کژ دیدن: kaž-didan (مص.مر)

kaž [= کج. ص. در اوراق مانوی (پارتی): kž (به معنی خودسر، فاسد) (ح.برهان).

didan: ← دیدن

: ناراست دیدن. (معین).

از آنجا هر چه آید راست آید تو کژ منگر که کژ دیدن روا نیست

۳/۱۰۹

کشاکش: kaš+ā+kaš (keš-ā-keš) (ا.مر)

kaš (keš): ماده مضارع کشیدن ← کشیدن

ā: میانوند

kaš (keš): تکرار

: خوشی و ناخوشی، غم و شادی، امر و نهی (معین).

*کنایه: غم و الم بسیار (فرهنگ کنایات).

هر زمانم عشق ماهی در کشاکش می کشد آتش سودای او جانم در آتش می کشد

۱/۲۷۳

کشتن^(۱): keš-tan (مص.ل.مص.م)

: = کاشتن

کاشت → ایربا: ta.kār-š-ta ← آراست (ذیل آراستن). kār صورت بالانده ریشه kar به معنی «زراعت کردن» است. š برای ساختن ریشه جدید از ریشه به کار می رفته است.

کار → فم kār → ایربا: a.kār-a ← آرای (ذیل آراستن). «کشت» ماده ماضی دیگر است برای «کار» از فارسی میانه kišt → ایرانی باستان k r - k r -š-ta صورت ضعیف ریشه kar است (ابوالقاسمی ۲).

دانشه امید چه کاری که دهر دانشه ناکشته درود ای غلام

۱۰/۴۶۶

کشتن^(۲): koštan (مص.ل.مص.م)

کشت → فم kušt → ایربا: ta.kuš-ta ← آراست (ذیل آراستن).

کش → فارسی میانه kuš → ایربا: a.kuš-a ← آرای (ذیل آراستن). ریشه kuš به معنی «نبرد کردن» است. «کوشیدن» هم از ریشه kuš آمده است. (ابوالقاسمی ۲).

خطی کان سرو بالا می درآرد برای کشتن ما می درآرد

۱/۱۸۴

کشتی بر خشک راندن: kašti-bar-xošk-randan (مص.مر)

(kašti(kešti): ۱. به: kashtik, به معنی: سفینه، زورق، جهاز (معین).

bar: ← بر آمدن

xošk: ← خشک و تر

rāndan: مخفف «روانیدن» است و آن فعل واداری از «رفتن» است و در فارسی دری فعل واداری از ماده مضارع «ان» و «ن» ساخته می شود. «ن» در متون کهن آمده است. ماده ماضی فعل واداری همیشه جعلی است و به جای «انیده» ممکن است «اند» به کار رود. (ابوالقاسمی ۲).

: به ساحل رسانیدن کشتی (معین). ؟ کنایه از کار بیهوده و محال کردن.

بی کشتی جان بر خشک راندی تو کشتی ران ز خشک و تر میندیش

۱۶/۴۵۰

هر آن کشتی که من بر خشک راندم کنون چشم به دریا می درآرد

۷/۱۸۴

کشتی ران: kašti, (kešti)-rān (ص.مر.امر.) (معین).

kašti(kešti): ۱. په: kashtik ولی امروزه به کسر اول تلفظ می‌شود (ح.برهان): به معنی: سفینه، زورق، جهاز (معین).

rān ← کامران

: کشتی راننده، راننده کشتی، کشتیبان (معین).

بسی کشتی جان بر خشک رانیدی تو کشتی ران ز خشک و تر میندیش
۱۶/۴۵۰

کشته: kešta(-e) (ص.مف)

kešt ← ماده ماضی کشتن

a(-e) ← آشفته

: کاشته، زراعت شده (معین).

دانه امید چه کاری که دهر دانه ناکشته درود ای غلام
۱۰/۴۶۶

کشته: košta(-e) (ص.مف)

košt: ماده ماضی کشتن

a(-e) ← آشفته

: مقتول، هلاک شده (معین).

چون بود کشته از کشنده خجل کو مرا کشت و من ازو خجلم
۴/۵۵۶

کشته: košta(-e) (ص.مف)

košt: ماده ماضی کشتن ← کشتن

a(-e) ← آشفته

: عاشق (مشتاق، آرزومند) (معین).

عطار که بود کشته تو دریاب که کشته تر کنون گشت
۱۱/۱۳۱

کشته تر: košta(-e)-tar (ص.نف)

košta(-e) ← کشته

tar ← بیشتر

: عاشق تر.

عطّار که بسود کشته تو درباب که کشته تر کنون گشت
۱۱/۱۳۱

کشنده: koš-anda(-e) (ص.فا)

koš: ماده ماضی کشتن

anda(-e): پسوند. این پسوند با پیوستن به بن مضارع، صفت فاعلی می سازد (آقای مصطفی مقربی در مجله آینده سال هفدهم ذیل مقاله «چند پسوند فارسی» می نویسد: پسوند anda(-e): از گونه «انت» ant پیدا شده است، پیه: ant- فن: تده.

: آنکه کسی را بکشد، قاتل (معین).

چون بود کشته از کشنده خجل کو مرا کشت و من ازو خجل
۴/۵۵۶

کشیدن: kaš-idan(ke-) (مص.ل.مص.م)

[پیه: kašitan (معین)]

کشیدن: از کش + یدن (پسوند مصدری) جزو اول در اوستا: karsh هندیا: karsh (کشیدن) پیه: karshitan (برهان)

کشید → فم kišid. kišid ماده ماضی جعلی است، از ماده مضارع ساخته شده است.

کش → فم kiš → ایریا: a. krš-a ← آرای (ذیل آراستن). ریشه krš, که صورت افزوده آن karš است. «کشیدن» معنی می دهد. (ابوالقاسمی ۲).

kašidan: کشیدن: ستا: karšyən, ✓karš هندی کهن: karš, ✓karšati, karšáyati. (شا).

در می کده دست بر گشادن با ساقی روح می کشیدن
۶/۶۶۳

کشیده: kašida(-e) (ص.مف)

kašid: ماده ماضی کشیدن ← کشیدن

(-e): ← آشفته

: به سوی خود آورده، جذب کرده.

ناگاه کشیده داشت دستم چون پای غم تو در میان بود
۵/۳۳۷

کفک: kaf-ak (ا.مصغ)

kaf: ا. آب آمیخته با هوا.

ak: پسوند اسم مصغر ساز

: اندکی کفک (معین).

موی همرنگ کفک دریا شد وز دهان در شاهوار افتاد

۲/۱۵۳

کلاه کژ نهادن: kolāh-kaž-nehādan (مص.مر)

kolāh: ا. وجه اشتقاق آن درست معلوم نیست: قس: کردی: kulāw به: kulāf (ح.برهان).

kaž [= کج، پارتی مانوی k, خودسر، فاسد] (ص). ناراست (معین).

nehādan ← نهادن

* کنایه: نخوت نمودن، تکبر ورزیدن (معین).

چون چین قبا به هم در افتند عشاق چو کژ نهی کلاهت

۲/۷۲-۷/۱۴۸

کله دار: kolah-dār (ص.فا)

kolah [= کلاه] (ا). وجه اشتقاق آن درست معلوم نیست: قس: کردی: kulāw به: kulāf (ح.برهان).

dār: ماده مضارع از مصدر داشتن ← داشتن

* کنایه: کلاه دارنده، آنکه کلاه بر سر دارد. (پادشاه، سلطان) (معین). (در بیت کله دار در معنای کنایه آفتاب است).

کله دار فلک از عشق خطت چو گل کرده قبا پیراهن آورد

۳/۲۱۷

کله نهادن: kolah-nehādan (مص.مر)

kolah ← کله دار

nehādan ← نهادن

: اظهارعجز و ناتوانی و فروتنی کردن (معین).

شیطان چو به ما رسد کله بنهد کز وسوسه اوستاد شیطانیم

۷/۱۴۹-۳/۶۳۳

کمر بستن: kamar-bastan (مص.مر)

kamar: ا. به: kamar. ستا: kamarā. کردی: kemer (ح.برهان).

bastan ← بستن

: مهیا شدن، آماده گشتن (معین).

در غمت بسته کمر بر هیچی دل من چون کمرت می افتد
۵/۱۶۸

کمر بسته: kamar-basta(-e) (ص.مف)

kamar: ا. په: kamar. ستا: kamarā. کردی (عاریتی) kemer (ح.برهان).

bast: ماده ماضی بستن

(-e)-a: ← آشفته

: مهیا.

کمر بسته کله کز بر نهاده گره بر ابرو و پرخشم و سرمست
۲/۷۲

کم زن: kam-zan (ص.فا)

kam: ص. پارسی باستان سه صورت kamna-, kanbiyah-, kanbishta, اوستا -kamna, پهلوی kam (ح.برهان).

zan: ماده مضارع از مصدر زدن

: کسی که پیوسته در قمار نقش کم زند (معین).

کم زن و اویش شد مهره دزد ره زن اصحاب شد و می پرست
۲/۲۲۶-۶/۷۳

کم کار: kam-kār (ص.مر)

kam: ← کم زن

kār: ← آبکار

: کسی که کم کار کند، مقابل پر کار (معین).

کم کار ولسی درو جهان گم کم نام ولسی دو کون ازو کم
تجع/۳/۲۰

کم نام: kam-nām (ص.مر)

kam: ← کم زن

nām: ستا: nāman. سا: nāman. فب: nāman (شا).

: گمنام، مقابل مشهور.

کم کار ولسی درو جهان گم کم نام ولسی دو کون ازو کم

تجمع ۳/۲۰

کمند: kam-and (ا.مر)

kam: (ماده مضارع از کمیدن = خم شدن، خمیدن)؟

and: پسوند صفت مفعولی ساز (مقرب ص ۶۶).

kamand: په: کردی: kemen (طناب با گره متحرک) (ح.برهان).

: دوال یا ریسمانی (که سر آن را حلقه کرده) که بر گردن شکار یا دشمن اندازند و او را به سوی خود کشند.

*کنایه: زلف و گیسو که دور رخسار حلقه می زند. (معین).

زهی زیبا جمالی این چه رویست زهی مشکین کمندی این چه مویست

۱/۱۲۷

کمندوار: kamand-vār (ص.مر)

kamand: ← کمند

vār: ← پروانه وار

: مانند کمند.

زان می پیچم که تاج را چندین زلف تو کمندوار می پیچد

۳/۱۷۵

کمین: kamin-a(-e) (ص.عالی)

kam: ← کم نام

ina(-e): پسوند صفت برترین ساز. په: ist و ista. ستا: ista پارسی دیرینه: ista (رستمی ص ۱۳۴).

: کمتر، کمترین.

زلف تو چون به شیرنگ آفاق در نوشته خورشید بر کمین عزم زوال کرده

۸/۲۳۷

کنار جستن: kanār-jōstan

kanār: ستا: karana (شا). په: kanār

jōstan: ← جستن

: گوشه گرفتن، دوری گزیدن. (معین).

تسا تو در اثبات محوی مبتلایی فرخ آنکس که ازین هر دو کناری جست و ناگه از میان شد

۴/۲۶۲

کندرو: kond-row(row) (ص.فا)

kond: ص. گیلکی. kund. کسی یا چیزی که آهسته و آرام حرکت کند (معین).

raw(row): ماده مضارع رفتن.

: کندرو، آنکه آهسته و آرام حرکت کند.

ای مرد کندرو چه روی بیش از این ز پیش چندین مرو ز پیش که پیشان پدید نیست

۴/۱۱۵

کندن: kan-dan (مص.ل.مص.م)

په: kandan

کند → فم kand → ایربا: ta.kan-ta ← آراست (ذیل آراستن). ریشه kan به معنی کندن است.

کن → فم kan → ایربا: a.kan-a آرای (ذیل آراستن). (ابوالقاسمی ۲).

حاصلت نیست زمن جز غم و سرگردانی خون خورو جان کن ازین هستی خود دل بردار

۱۱/۳۹۶

کوتاه: kutāh (ص.مر)

: ستا: kutaka (کوچک) په: kōtak (کودک) ارمنی ع: kotak (کوچک). مرکب از: kōt = پارسی باستان.

kuta- ستا: kautaka (کوچک) + ak- (پسوند). (ح.برهان).

: مقابل دراز، قصیر (معین).

ندای غیب به جان تو می رسد پیوست که پای در نه و کوتاه کن ز دنیی دست

۱/۴۷

کوچ کردن: kuč-kardan (مص.مر)

kūč [تر. مغ = کوچ]

kardan ← کردن

: رحلت، مهاجرت و انتقال (معین).

وقت کوچست الرحیل ای دل ازین جای خراب تا ز حضرت سوی جانت ارجمی آید خطاب

ق/۱/۷

کور و کر: kur-o-kar (ص.مر)

kur: ص. په: kōr(xōr) (ح.برهان).

o: حر. ربط

kar: ص. اوستا: [ca karenāos (اصم)، هندبا: karna- (با گوشهای اصم) په: (xarg)karak, karr

(کر) (ح.برهان).

: بی بصیر و جاهل، بی خبر و نادان (دهخدا) نابینا و اصم.

ذرات جمله شان همه چشمست و گوش هم ویشان بر آستان ادب کور و کر زیند
۱۳/۳۲۷

کوس زدن: kus-zadan (مص.مر)

kus [مازندرانی: kus] نفا ره بزرگ، طبل گران، کوست (معین).

zadan ← زدن

: طبل زدن

دوش بر درگاه عزت کوس سلطانی زدم خیمه بر بالای نزدیکان ربّانی زدم
۱/۵۰۷

کوفتن: kūf-tan [= کوبیدن] (مص.ل.مص.م)

[kūftan : پھ]

کوفت → فم kōft

کوب → فم kōb. (ابوالقاسمی ۲).

همه دل فرو گرفتی به تو کی رسم که گر من در دل بسی بگویم تو ز دل به در نیایی
۶/۸۷۰

کون و مکان: kaw-n-o-makān (مر.ا)

kawn(kown) : [ع.]

o: حر. ربط

makān : [ع.] (ا).

: تمام هستی، سراسر هستی.

ز عشق روی و موی تو به یکبار همه کون و مکان پر گفت و گو یست
۲/۱۲۷

کهکشان: kah-keš(kaš)-ān (مر.ا)

kah ← کاه ربا

kaš / keš: ماده مضارع کشیدن

an: پسوند اسم ساز (مقربى ص ۸۶)

: راه شیری در آسمان (برهان).

گفتی که آفتاب مگر ذره ذره کرد بر کهکشان زمرد و مرجان و کهربا
۱۶/۱/ق

کیخسرو: kay-xosraw (ا.خاص)

kay: ستا: kavi- په: kai- (ح.برهان). یا: kava به معنی کوی (کی) (لقب پادشاهان کیانی).
xosraw: ا. ستا: haosrava(h). په: husrûv (نیک شهرت), xu-srav, سا: sushravas, اوستا: hu-sravah (نیک نامی و شهرت) پازند: xosrau
: پادشاه مشهور.

زا فریـــــدون و از جمـــــشید دردا ز کیخـــــسرو ز نوشـــــروان دریغـــــا
ق/۶/۲۵

کیسه شکاف: kisa(-e)-šekāf (ص.فا)

kisa(-e): ا.خریطة ای از پارچه یا پشمی یا چرمین که در آن پول و اشیاء دیگر ریزند (معین).
šekāf: ماده مضارع شکافتن (شکافتن): شکاف → fēškāft → ایربا: ta-uz-kāf-ta ← آراست (ذیل آراستن).
uz پیشوند فعلی است. kāf صورت بالانده ریشه kaf است و kaf به معنی «شکافتن» است.
شکاف → fēškāf → ایربا: a-uz-kāf-a ← آرای (ذیل آراستن). (ابوالقاسمی ۲).
: شکافنده کیسه.

مست بودم که عشق کیسه شکاف نیمشب نقد اختیارم بـــــرد
۴/۱۹۶

کینه: kin-a(-e) (ا.مر)

kin: ا. هر: kine, kin. ستا: kaena په: (پازند: xīn) kēhītan, (شریف آراء).
(-e)-a: پسوند اسم مرکب ساز تا قرن ششم هجری a- تلفظ می شده که بازمانده ag / ak فارسی میانه و آن از:
aka کهن بوده است پهلوی: ak/ag.
: دشمنی، عداوت، انتقام.

تسا دل من به مفلسی از همه کون درگذشت از همه کینه می کشد بر همه دوش می زند
۶/۳۱۰



گام گام: gām-gām (ا.مر)

gām: ا. ستا: gāman- په: gām کردی: gaw (ح.برهان).

gām: تکرار

: قدم به قدم.

مشمّر گام گام همچو زنان منزل ناشمرده باید شد

۵/۲۵۰

گاو سر: gāv-sar (ص.مر)

gāv: ا. ایریا: gav (گاو). په: gāv (ح.برهان).

sar: ← آب از سر گذاشتن

: آنچه به شکل و هیئت گاو باشد، گرز (معین).

بر سر هر خری که گاو سر است رایست کاویان همی یابم

ق/۲۰/۵۱

گاه گاه: gāh-gāh (ق.مر)

gāh: ← سحرگاه

gāh: تکرار

: گاهی، بعضی اوقات (معین).

از نقد جهان فرید را قلبیست این قلب که گاه گاه برگیرد

۱۶/۲۲۸

گاهوار: gāh-vāra(-e) (ا.مر)

gāh: ا. پ: gāthu ستا: gātu, په: gās هندبا: gātu (ح.برهان).

vara(-e): پسوند شباهت و ماندگی.

: تخت ماندی که کودک شیرخوار را در آن خوابانند (معین).

بالغنان در رهش چو طفل رهند جمله را گور گاهوار کند

۸/۳۱۳

گذاختن: [= گذایدن] godāx-tan (مص.ل.مص.م)

گذاخت → فم widāxt → ایربا: ta.wi-tāx-ta ← آراست (ذیل آراستن). wi پیشوند فعلی است. tāk صورت اصلی tāx است. k پیش از t به x بدل شده است. tāk صورت بالندۀ ریشه tak به معنی «دویدن» است. گذاز → فم widāz → ایربا: a.wi-tāč-a ← آرای. č به جای k آمده است. (ابوالقاسمی ۲).

گاه چون صبح بر جهان خندند گاه چون شمع در گداز آیند

۵/۳۲

گدازش: godāz-eš (مص.ا)

godāz: ماده مضارع از مصدر گذاختن ← گذاختن

eš: ← آمرزش.

: عمل گذاختن، ذوب (معین).

زهی ماه در مهر سرو بلندت شکر در گدازش ز تشویر قندت

۱/۲۰

گذران: gozar-ān (ص.فا)

gozar: ماده مضارع از مصدر گذشتن

ān: این پسوند از بن مضارع صفت فاعلی می سازد.

: گذرنده، سپری شونده.

عمر اگر چه گذرانست عجب می دارم با چنان باد و چنین آب اگر می گذرد

۲/۲۰۱

گذر داشتن: gozar-dāštan (مص.مر)

gozar: ماده مضارع از مصدر گذشتن ← گذشتن.

dāštan: ← داشتن

: اطلاع داشتن، آگاهی داشتن.

اصلت که فرع می نماید زان اصل کسی گذر ندارد

۱۱/۱۹۲

گذرگاه: gozar-gāh (ا.مر)

gozar: ماده مضارع از مصدر گذردن = گذشتن ← گذشتن.

gāh: ← بارگاه

: محل گذر، محل عبور (معین).

سرمه دیده‌ها بود خاکی که گذرگاه آشنای تو است
۴/۲۷

گذشتن: gozaš-tan = گذردن (مص.ل.مص.م)

په: vitartan گذر، گذشت → فم widard.widašt, widard → ایربا: ta. wi-tar-ta ← آراست (ذیل آراستن).

wi پیشوند فعلی است. ریشه tar به معنی «عبور کردن» است. widašt به قیاس با kāšt, kār به وجود آمده است.

گذر → فم widir → ایربا: ya.wi-tar-ya نشانه‌ای بوده که برای ساختن ماده مضارع از ریشه به کار می‌رفته است. (ابوالقاسمی ۲).

گذشتن: په: vaishtan = vitartan (عبور کردن) از ستا: vi-tar (ح.برهان).

جهان فتنه بگرفت و پر مشک شد هم چو بگذشت بادی به مشکین کمند
۲/۲۰

سرمه دیده‌ها بود خاکی که گذرگاه آشنای تو است
۴/۲۷

گران آمدن: gerān-āmadan (مص.مر)

gerān: ص. په: garān

āmadan: ← آمدن

: ناگوار آمدن، دشوار افتادن.

گفتی شکری به خشم عطار سبک دل را این بر تو گران آید رای دگرت افتد
۱۲/۱۶۶

گرانجان: gerān-jān (ص.مر)

gerān: ← گران آمدن

jān: ← از جان برآمدن.

: کاهل، سست، مقابل سبک روح (معین).

با خیل گران جانان بنشسته ای و یکدم عطار سبکدل را خرم نکنی دانم
۹/۵۶۱

گرانی: gerān-i (ح.امص)

gerān ← گران آمدن

i ← آشتی

: سستی و کاهلی (معین).

ای ساقی از آن قدح که دانی پیش آر سبک مکن گرانی

۱/۸۲۳

گردان: gard-ān (ص.فا)

gard: ماده مضارع از مصدر گردیدن: په: gartian. ستا: varet هندبا: vartate. (ح.برهان). ← گشتن.

ān: این پسوند از ماده مضارع صفت فاعلی می سازد.

: گردنده.

آن پشت ز عشق روی گردان گر کرده ترا به راه رویست

۳/۱۲۶

گرداب: gerd-āb (ا.مر)

gerd: ص. په: g(i)rd, girt (مدور). (ح.برهان).

āb: ا. په: āb ستا: api سا: ā'pah - apā' (شا).

: جایی از دریا و رود که بسیار عمیق باشد. بر آمدن آب دریا چون ستونی مانند گرد باد در خشکی (معین).

هست در معرض بسی گرداب هر کرا این مسایل افتادست

۱۴/۱۳۸ - ۱۶/۱۰۹ - ۱۵/۵۱

گرد بر گرد: gerd-bar-gerd (ق.مر)

gerd: [په: girt, g(i)rd] دور، حوالی، اطراف (معین).

bar: ح.اضه

gerd: تکرار

: گرداگرد، دور تا دور، اطراف. (معین).

گرد بر گرد دلدم از درد تو خون گرفت و زهره یک آه نیست

۵/۱۲۲

گردش: gard-eš (ا.امص)

gard ← گردان

eš ← گدازش.

: گردیدن، سیر، حرکت دورانی، دور زدن. (دهخدا).

فلک را عشق تو در گردش انداخت جهان را شوق تو در شویون آورد
۵/۲۱۷

گردنده: gardanda(-e) (ص.فا)

gard ← گردان

anda(-e): پسوند صفت فاعلی ساز. این پسوند به بن مضارع می پیوندد و صفت فاعلی می سازد.

: گردان، دوار.

فلک هرگز نگردد محرم عشق اگر سر تا قدم گردنده نبود
۱۴/۳۴۲

گردون: gard-un (ص.فا)

gard ← گردان

un: پسوند صفت فاعلی ساز ← (مجله آینده، سال شانزدهم «چند پسوند فارسی» مصطفی مقربی).

*کنایه: گردنده (گردون: چرخ، آسمان، فلک)(معین).

تو ز آه من چو گردون فارغ و از هجر تو آه خون آلودم از گردون گردان بگذرد
۹/۱۰-۷/۲۰۲

گرفتار: gereft-ār (ص. فاعلی در معنای مفعولی)/(ا.مص) ← (مقربی)؟

gereft: ماده ماضی از مصدر گرفتن

ār: پسوند صفت فاعلی ساز / اسم مصدر ساز؟

: مبتلی، دچار، اسیر (دلباخته، عاشق)(معین).

هر که درین درد گرفتار نیست یک نفسش در دو جهان کار نیست
۱/۱۱۲

گرفتاری: gereftār-i (حا.مص)

gereftār ← گرفتار

i: ← آشتی.

: عاشق، دلباخته بودن.

گرفتاری عشق سودای رویست دلی جز گرفتار می بر نتابد
۱۴/۱۶۲

گرفتاری: gereft-kār-i (ح.امص)

gereft ← گرفتار

kār: ← آبکار

i: ← آشتی.

: گرفتاری.

آن را که گرفت عشق تو نیست در معرض صدد گرفتاریست

۹/۱۰۸

گرفتن: garaftan (مص.ل.مص.م)

از ریشه باستانی: grab, agarbāyam (اتخاذ کردن، گرفتن)، ریشه اوستایی

geriwnāiti, grab-geriwnāiti, grabh: هند باستان؛ نیز پهلوی: grifan (ح.برهان)

: grifan: گرفتن (مصدر) بن مضارع آن gir: گیر، بگیر. ستا از: grab √ فب grab √ پا: girifan (شا).

: گرفت → فم grift → ایربا: grf-ta ← آراست (ذیل آراستن). grb صورت اصلی grf است، b پیش

از f بدل شده است. grb صورت ضعیف ریشه grab به معنی «گرفتن» است.

گیر → فم gri → ایربا: ya-grb-ya نشانه ای بوده که برای ساختن ماده از ریشه به کار

می رفته است. (ابوالقاسمی ۲)

گرمی: garm-i (ح.امص)

garm: ص. پب: garma (در) garma [pada-]. اوستا: garema، پهلوی: garm. هندبا: garmá

(گرمی) (ح.برهان).

: گرم بودن، حرارت (معین).

گرمی می باید و عشقت مدام ز آنکه نفست عشق تو از نم بهست

۵/۱۰۳

گرو ماندن: geraw(ow)-māndan (مص.مر)

geraw(ow): ا. ارمنی ع: grav (رهن). پب: grav از پارسی باستان: graba. (ح.برهان).

māndan: ماندن

: به رهن سپردن چیزی را در مقابل چیزی دیگر (معین).

زان روز که درد عشق او خوردم ماندست گرو به درد دستارم

۸/۵۴۱

گرویدن: [= گروستن] gerav-idan (مص.ل.مص.م)

گروست → فم wurrawist. wurrawist ماده ماضی جعلی از ماده مضارع است. «گروید» در فارسی دری ماده ماضی جعلی است، از ماده مضارع.

گرو → فم wurraw → ایریا: W r̥ - W r̥ - nau صورت ضعیف ریشه war به معنی «گزیدن» است. nau برای ساختن ماده مضارع از ریشه به کار می رفته است. (ابوالقاسمی ۲).

در سخن عطار اگر معجز نمود تو با عجاز سخن می نگروی
۱۳/۸۵۱

گره گشای: gereh-gošā(y) (ص.فا)

gereh: ا. په: grah، از پارسی باستان: gratha، سا: grath (بستن). (ح.برهان).

gošā(y): ماده مضارع از مصدر گشادن = گشودن.

: گره گشاینده، آنکه مشکلات را حل کند (معین).

هر دم گرهی عظیم افتد در پرده گره گشای من کیست
۶/۱۰۷

گریبان: gary-ān (ص.فا) / (ق.حا).

gary: ماده مضارع از مصدر گریستن ← گریستن.

ān: این پسوند از بن مضارع صفت فاعلی می سازد.

* کنایه: گرینده، گریه کننده، در حال گریستن. (از بارنده) (معین).

گل خندان چو بر فکند نقاب ابر را زار زار گریبان یافت
۱/۲۳۶-۳/۱۳۴

گریبان: geri-bān (ا.مر)

geri: په: giriv. اوستا: griva (گردن) (ح.برهان).

bān: پسوند انصاف و دارندگی. جمعاً به معنی محافظ گردن (ح.برهان). : پب: pān. ستا: van. په: / pānak pān

پازند: pāna، سا: pāna.

: بخشی از جامه که اطراف گردن قرار گیرد، یقه (معین).

آنچه خلق از دامن آفاق جست او نهان سر در گریبان باز یافت
۷/۱۳۳

گریختن: gorix-tan (مص.ل.مص.م)

گریخت → فم wirēxt → ایریا: ta.wi-raix-ta ← آراست (ذیل آراستن). wi پیشوند فعلی است.

raik صورت اصلی raix است. k پیش از t به x بدل شده است. ریشه raik به معنی «ترک کردن» است.
 «ریختن» از ریشه raik آمده است ← ریختن
 گریز → فم wirēz → ایر باستان a.wi-raič-a ← آرای (ذیل آراستن). č به جای k آمده است. (ابوالقاسمی ۲).
 از بلا هر کسی گریزانست این رهی طالب بلای تو است
 ۹/۲۷

گریزان: goriz-ān (ص.فا)
 goriz: ماده مضارع از مصدر گریختن ← گریختن.
 ān: این پسوند از بن مضارع صفت فاعلی می‌سازد.
 : گریزنده. (دهخدا).
 از بلا هر کسی گریزانست این رهی طالب بلای تو است
 ۹/۲۷

گریستن: [= گرییدن] (مص.ل.مص.م) geris-tan
 گریست → فم griyist. griyist ماده ماضی جعلی است، از ماده مضارع ساخته شده است.
 گری → فم griy → فم grad-ya → ایریا: graz-ya, ya برای ساختن ماده مضارع از ریشه به کار می‌رفته
 است. ریشه graz به معنی «گله کردن» است «گله» فارسی دری از gilag فارسی میانه آمده است و gilag از
 gid-aka فارسی باستان. gid صورت ضعیف ریشه grad/gard است. aka پسوند بوده است.
 (ابوالقاسمی ۲).

گزنند: gazand (ا.مص) ← (مقرب ص ۶۶)؟
 gazand: په: vizand (حیف، غصه، غم) پارسی جدید guzand, gazand (شکل جنوب غرب). bazhandi
 (شکل شمال غربی)، ایرانی باستان: vi-janti- از gan- (زدن). (ح.برهان).
 gazand: هرن: guzend, gezend ... اوستا: vi jaiti نسک هندوی کهسن:
 vihanti, vi + hām پهلوی: agajand (شریف آراء).
 : زیان و آسیب.
 مرا با عاشقان مست بنشان چه جای زاهدان پرگزندست
 ۱۴/۵۶

گزیدن: goz-idan (مص.ل.مص.م)
 : مرکب از گز (به ضم اول) + یدن (پسوند مصدری)، په: vičitan (انتخاب کردن، تعیین کردن).
 ستا: (distinguer) vikay: سا: cay+vi (انتخاب کردن). (برهان).

گزید → فم wizīd → ایربا: ta.wi-ċī - ta ← آراست (ذیل آراستن). wi. پیشوند فعلی است.

āñ صورت ضعیف ریشه čay به معنی «گزیدن» است.

گزین → فم wizīn → ایربا: nau.wi-ċī - nau نشانه ای بوده که برای ساختن ماده مضارع از ریشه به کار می رفته است.

همچو عطار عشق او را بر هستی خویشتن گزیدن

۷/۲۳۸-۹/۶۶۳

گزیدن: gaz-īdan (۲) (مص.ل.مص.م)

از: گز (به فتح اول) + یدن (پسوند مصدری). پهلوی: gazitan کردی: ghezitn, ghezāndin (ح.برهان).

گشت → پهلوی اشکانی gašt → ایربا: ta.gaš-ta ← آراست (ذیل آراستن). gaz صورت اصلی gaš است. z پیش از t به š بدل شده است. ریشه gaz به معنی «گزیدن» است.

گز → فم gaz پهلوی اشکانی gaz → ایربا: a.gaz-a ← آرای (ذیل آراستن). (ابوالقاسمی ۲).

گساردن: [= گذاردن، گذارندن] gosār-dan (مص.ل.مص.م)

گساردن: به معنی گذاشتن و به معنی خوردن (شراب، غم) نیز است و تلفظی از گذاردن (ح.برهان).

[گذاردن، گذاشتن: گذار، گذاشت → فم widārd, widāšt, widārd از ایرانی باستان ta.wi-tār-ta ← آراست

(ذیل آراستن). wi. پیشوند فعلی است. tārd صورت بالنده ریشه tar به معنی «عبور کردن». tar صورت بالنده ریشه در معنی واداری به کار رفته است و tar صورت افزوده ریشه در معنی لازمی ← گذردن. به قیاس با kār و kāšt به وجود آمده است.

گذار → فم widār → ایربا: a.wi-tār-a ← آرای (ذیل آراستن). (ابوالقاسمی ۲).

: گسارد: ماده ماضی و گسار: ماده مضارع؟

ترا از کشتن و وز سوختن هم چه غم چون آفتابست غمگسارست

۱۳/۶۰

گستردن: gostar-dan (مص.ل.مص.م)

گسترد → فم witard → ایربا: ta.wi-star-ta ← آراست (ذیل آراستن). wi. پیشوند فعلی است. ریشه star به

معنی «پاشیدن» است.

گستر → فم wistar → ایربا: a.wi-star-a ← آرای (ذیل آراستن).

گر نیدی آفتاب نوربخش سحر عطار سخن گستر بیبین

۸/۶۸۳

گستین: gos-astan (مص.ل.مص.م)

[v(i)sastan : به]

گست → فم wisist → ایریا: ta.wi-sis-ta ← آراست. wi پیشوند فعلی است. sid صورت اصلی ریشه به معنی بریدن است و d پیش از t به s بدل شده است. sid صورت ضعیف ریشه said است. «گسل» در فارسی ماده مضارع «گستین» است. در فارسی میانه ماده مضارع wisist. wisinn آمده است. و آن از wi-sind ایرانی باستان آمده است. sind از ادخال n پیش از آخرین صامت ریشه برای ساختن ماده مضارع از ریشه به کار رفته است. در فارسی دری «گیخت» به جای «گست» به کار رفته است. (ابوالقاسمی ۲).
چون بگشایی ز پای دل بندد جان بندد نهاده بگسلاند

۷/۳۰۶

گشتن: gaš-tan [= گردیدن] (مص.ل.مص.م)

به: vaštan

گشت → فم wašt → ایریا: ta.wars-ta ← آراست (ذیل آراستن). wart صورت اصلی wars است. t پیش از t به s بدل شده است.
گرد → فم ward → ایریا: a.wart-a ← آرای (ذیل آراستن).
گاشت، ماده ماضی گاشتن، از wārt-ta آمده است. wārt صورت بالنده wart است. (ابوالقاسمی ۲).

گشودن: gošū-dan [= گشادن] (مص.ل.مص.م)

[višātan : به]

گشاد [= گشود] → فم wišād → ایریا: ta.wi-šā-ta ← آراست (ذیل آراستن). wi پیشوند فعلی است. hā صورت اصلی šā است. h پیش از i به š بدل شده است. ریشه hā به معنی «بستن» است. «گشود» در فارسی دری به قیاس با «سرود»، «سرای» به وجود آمده است.
گشای → فم wišāy → ایریا: ya.wi-šā-ya برای ساختن ماده از ریشه به کار می رفته است. (ابوالقاسمی ۲).
در می کده دست بر گشادن با ساقی روح می کشیدن

۶/۶۶۳

چون بگشایی ز پای دل بندد جان بندد نهاده بگسلاند

۷/۳۰۶

گفتن: gof-tan (مص.ل.مص.م)

از: گف (= گو) + تن (پسوند مصدری) به: guftan. جزء اول از ریشه پارسی باستان gaub- (ح.برهان).

گفت → فم → guft → ایربا: ta.guf-ta ← آراست (ذیل آراستن). gub صورت اصلی guf است. b پیش از t به f بدل شده است. صورت ضعیف ریشه gaub به معنی «گفتن» است.
گوی → فم gōw → ایربا: a.gaub-a ← آرای (ذیل آراستن). (ابوالقاسمی ۲).
عاشقی چیست ترک جان گفتن سر کونین بی زبان گفتن
۱/۶۵۷

گفت و گوی: goft-ogu(y) (م.ا) ← (مقرب ص ۹۴)

goft: ماده ماضی از مصدر گفتن

o: حر. ربط

gu(y): ماده مضارع از مصدر گفتن

: گفتن، مکالمه، صحبت. (معین).

این تکاپو و گفت و گوی فرید همه در جستن عطای تو است

۶/۱۲۳-۱۲/۲۷

گلاب: gol-āb (م.ا)

gol: ا. در اوراق مانوی (به پارتی): w'r (گل سرخ). ستا: varadhā- به: vardā, vartā, gul, معرب

«ورد» (ح. برهان).

āb: ← گرداب، جمعاً به معنی آب آمیخته با گل.

گلاب: مرکب از دو اسم به صورت اضافه مقلوب (مقرب ص ۱۰).

*: آبی که از گل سرخ استخراج کنند و معطر است (گلاب دیده یا گلاب چشم) (کنایه از اشک) (معین).

دل ز تو بیهوش شد دیده بر او زد گلاب ز آنکه به آب چشم دیده گلابی نیافت

۴/۱۳۹

گلاب زن: golāb-zan (ص.فا)

golāb: ← گلاب

zan: ماده مضارع از مصدر زدن

: گلاب زننده، (گلاب پاش)، (معین).

هین که گذشت وقت گل سوی چمن نگاه کن راح نسیم صبح بین ابر گلاب زن نگر

۱۰/۴۱۰

گل برگ: gol-barg (م.ا)

gol: ← گلاب

barg: ا. ستا: varəka (شا).

xān: [= خانه] پسوند جا و مکان: په: xānak، ایرانی قدیم āhana (جا، محل). هرن آن را از ریشه اوستایی kan ✓ (کنون) مشتق دانسته است (ح. برهان).
* کنایه: جهان مادی.

باز عرشی گر سر جبریل داری پر برآر ورنه در گلخن نشین گر استخوان می بایدت
۲/۲۲

گلرنگ: gol-rang (ص. مر)

gol ← گلاب

rang ← رنگارنگ

: به رنگ گل (سرخ) (معین).

می گلرنگ خور به موسم گل که گل تازه روی باران یافت
۷/۱۳۴

گلزار: gol-zār (ا. مر)

gol ← گلاب

zār: این پسوند مکان و کثرت را می رساند. و نام جای می سازد. در پهلوی c^var و zār است.

: گلستان، جای پر گل (معین).

سر زلف تو بوی گلزار دارد لب لعل تو رنگ گلزار دارد
۱/۱۸۷

گلستان: gol-estān (ا. مر)

gol ← گلاب

estān ← بستان

: جایی که در آن گل بسیار باشد. گلزار (معین).

چون تو از آذر مزاجی دوستی با زر چرا پس چو ابراهیم آتش گلستان می باید
۱۲/۲۲

گلشکر: gol-šakar (ا. مر)

gol ← گلاب

šakar: ا. په: shakar

: ترکیبی است از شکر و برگ گل سرخ، گل انگبین. (معین).

گر گلشکری این دل بیمار کند راست آتش ز لب و روی تو در گلشکر افتد
۶/۱۶۷

از مفرّح‌_____ دل بیم_____ را از لب تو گلشکر نیکوترست

۴/۶۲

گلشن: gol-šan (ا.مر)

gol ← گلاب

šan: پسوند اسم مکان ساز. این پسوند به اسم اضافه می‌شود و اسم مکان می‌سازد به گفته آقای فریدون جنیدی «کن» kan به «شن» بدل شده است. «شن» به معنی خانه در واژه مرکب گلشن یعنی جایگاه گل هنوز زنده است (کرمان‌شناسی، مقاله «گزارشی پیرامون واژه کرمان» ص ۱۵۹) (نقل به تلخیص)
: گلستان، گلزار.

چون ساکنان گلشن در پایت افتادند عطار سر نهاده در گلخنی چه سنجد

۸/۱۶۹

گلفام: gol-fām (ص.مر)

gol ← گلاب

fām: پسوند فام به صورت جزء دوم کلمات به کار می‌رود و صفت بیانی مرکب می‌سازد این پسوند به صورت پام و بام نیز می‌آید. و معنای لون و رنگ را می‌رساند: به احتمال قوی این کلمه مستعار از کلمه سغدی B'm «رنگ (درخشان)» و نیز به معنی «صبح» و نیز فعل مشتق از اسم است - B'm «درخشیدن (رنگها)». هم ریشه فارسی این کلمه «بام» (صبح) است (ح.برهان).
: آنچه به رنگ گل (سرخ) باشد. گلگون (معین).

چون بخواهی ریخت همچو گل ز بار بار کم کش بساده گلفام ده

۴/۷۳۱

گل فشان: gol-fešān (ص.فا)

gol ← گلاب

fešān [= افشان] ماده ماضی از مصدر افشانیدن

: گل فشانده، گل ریز.

گل چهره و گل فشان و گل بوی مه طلعت و مه جبین و مهوش

۷/۴۴۴

گلگون: gol-gun (مص.مر)

gol ← گلاب

gun ← جگرگون

: مانند گل (گلرنگ).

ملک کسری در سر زلف تو دید جام جم در لعل گلگون تو یافت

۶/۱۳۶

گلنار: gol-nār (ا.مر)

gol ← گلاب

nār [= انار] (گیا). په : anār (ح.برهان).

: شکوفه و گل انار است که در سرخی رنگ بی نظیر است. (دهخدا).

* کنایه: گل انار، آنچه به رنگ گلنار باشد (سرخ) (معین).

سر زلف تو بوی گلزار دارد لب لعل تو رنگ گلنار دارد

۳/۲۳-۱/۱۸۷

گلوگیر: galu-gir (ص.فا)

galu: ا. ستا: garah (گلو). په : garūk سا: gala (ح.برهان).

gir: ماده مضارع از مصدر گرفتن ← گرفتن.

: گلوگیرنده، خفه کننده.

قفس بشکن کز این دام گلوگیر اگر خواهی شدن اکنون توان شد

۶/۲۶۳

گم بودگی: gom-buda(e)g-i (ح.امص)

gom: ص. گیلکی: gum

bud: ماده ماضی بودن

g: = ag = a ← آشفته

i: ← آشتی

: حالت گم بوده، حیوانی، سرگردانی (معین).

مردان این سفر را گم بودگیست حاصل وین منکران ره را گفت و شنید آمد

۹/۶۹۲-۳/۲۷۹

گم شدن: gom-šodan

gon: ص. گیلکی: gum

šodan ← شدن

: پنهان شدن (محو شدن).

چون تو پیدا می شوی گم می شوم لطف کن وز وسع من افزون میا

۸/۱۰

گم گشته: gom-gašta(-e) (ص.مذ)

gom: ص. گیلکی: gum

gašt: ماده ماضی گشتن

(-e)-a ← آشفته

: گم شده (معین).

اینست گم گشته دهانی که تراست وینست نابوده میانی که تراست

۱/۷۲۳-۱/۳۳

گنجیدن: gon j̄-idan [= گنجانیدن] (مص.ل.مص.م)

گنج: ریشه و اسم مصدر از گنجیدن؟

گنجیدن: از گنج به ضم اول + یدن (پشوند مصدری): جا گرفتن مظروفی در ظرفی - درآمدن چیزی در چیزی (برهان).

گندنا: gand-nā (مر.ا)

gand: ص. ستا: gainti. به: gandak, gand. هندبا: gandhá (ح.برهان).

-nā: پسوند اسم ساز

: تره (معین).

باد غرور از سر تو کی برون شود تا ندروند از تو سر تو چو گندنا

۱۷/۲/ق

گنگ شدن: gong-šodan (مص.مر)

gong: ص. به: gung

šodan: ← شدن

: لال شدن، ابکم گشتن (معین).

هرچه گوی چون ترا زو زین زبان گر یک جوست گنگ شو از ما سوی الله گر زبان می بایدت

۸/۲۲

گوژ شدن: guž-šodan (مص.مر)

guž [= کوژ = کوز] (ص.) خمیده، منحنی، دو تا، چفته (معین): کردی: kūz (قوزی).

šodan: ← شدن

: خمیده شدن، دو تا شدن، منحنی گشتن (معین).

قامت عطار شد در صفت موی تو راست چو موری نحیف گوز چو مویی دو تا

ق/۳۲۲

گوش به در ماندن: guš-be-dar-māndan (مص.مر)

guš: ۱. ستا: gaosha- به: gōsh- پب: gausha- هندبا: ghōsha (ح.برهان).

be: ح.راضه

dar: ح.راضه

māndan ← ماندن

: منتظر ماندن، انتظار کشیدن.

ماند عطار کنون چشم به ره گوش به در تا ز نزدیک تو ای ماه چه فرمان آید

۹/۳۶۳

گوش کردن: guš-kar-dan (مص.مر)

guš ← گوش به در ماندن

kardan ← کردن

: شنیدن، گوش دادن، با توجه شنیدن (معین).

صبحدم چون سماع گوش کنی دیده را سخت خواب می آرد

۶/۱۸۵

گوشمال: guš-māl [= گوشمالی] (حا.مص)

guš ← گوش به در ماندن

māl ← پامال

: تأدیب (فشاری که به گوش دهند تا درد کند برای تأدیب و تنیه) (معین).

هین که نشست آسمان در پی گوشمال تو خیز و بمال اندکی گوش رباب ای پسر

۶/۳۱۵-۷/۴۰۶

گوشه: guš-a(-e) (مر.ا)

guš ← گوش به در ماندن

a(-e): پسوندی که معمولاً به اسامی اندامهای بدن انسان اضافه می شود و اسمی دیگر با معنی مشابهت می

سازد (ط)

: کنج، زاویه.

عطــار ز مــــدعی پـر هیــــز رو گوشه نشین و در میان باش
۹/۴۲۹

گوهر افشان: gawhar(gow-)-afšān (ص.فا)

gawhar(gowhar): ا. په: gōhr, gōhar. معرب آن: جوهر. (ج.برهان).

afšān: ماده مضارع از مصدر افشاندن.

: گوهر افشاننده، نثار کننده گوهر (دهخدا).

در زبان گـوهر افـشان فریـد طرفه گنجی جاودان خواهم نهاد
۱۳/۱۶۱

گویا: guy-ā (ص.فا)

guy: ماده مضارع از مصدر گفتن

ā: پسوند صفت فاعلی ساز، در پهلوی āk، این پسوند بازمانده ād پهلوی که به فارسی «آ» شده است.

: آنکه سخن گوید، ناطق (معین). (در ترکیب بلبل گویا به معنی: قول سرای، سراینده) معین.

می نشکید دمی ز کوی نو عطار بلبـل گویـا ز بوستان نشکید
۱۰/۱۶۴

گوی بردن: guy-bordan (مص.مر)

guy [= گو، کردی: goi, gū، گلوله بازی، کره] (۱).

bordan: ← بردن

: پیشی گرفتن، برتر شدن، فایز آمدن. (معین).

عطـار چـو شـرح آن ذقـن داد گوی از همه کس بدین سخن بسرد
۱۲/۱۹۷

گوی ربودن: guy-robudan (مص.مر)

guy: ← گوی بردن

robudan: ← ربودن

: سبقت گرفتن بر، پیروز شدن بر (معین).

گوشه نشین باش که چوگان چرخ گوی ز پیش تو ربود ای غلام
۹/۴۶۶

گوینده: guy-anda(-e) (ص.فا)

guy: ماده مضارع از مصدر گفتن ← گفتن

(-e) anda: این پسوند به بن مضارع می پیوندد و صفت فاعلی می سازد.

: سخنگوی.

چه می گویی تو ای عطار آخر به عالم در چو تو گوینده نبود

۱۶/۳۴۲

گه گاه: gah-gāh (ق.مر)

gah [= گاه] ← گاه گاه. gāh: تکرار

: هر از گاهی، بعضی اوقات.

آخر به چه میل همچو خامان گه گاه بگيردت دل از ما

۵/۶

گهواره: gah-vāra(-e) (ا.مر) ← گاهواره

تو طفلی وانکه در گهواره تو ترا کج می کند هم دایه توست

۴/۴۲



لاجوردی: lā j̄(a)-vard-i (ص.نسب)

lā j̄(a)-vard [= لازورد = لازورد] (۱).

i:- پسوند نسبت.

: به رنگ لاجورد (کیود، نیلی). (معین).

عطار اگر به کلی از خود خلاص یابد یک جزو جانش آید نه چرخ لاجوردی

۱۰/۷۷۶

لاغری: lāyar-i (ح.مص)

lāyar: (ص). [lāyar کردی].

i:- آشتی

: لاغر بودن، نحیفی، مقابل: چاقی.

من چنان لاغرم که پهلوی من جز دل از لاغری کباب نداشت

۱۴/۱۲۹

لالستان: lāl-estān(as-) [= لاله ستان] (ا.مر)

lāla(-e) [= آلاله، قس لال، سرخ] (ا). (گیا). (معین). (به نظر می رسد که واژه لاله از: لال به معنی سرخ ترکیب

شده باشد، همچنین آلاله در پهلوی یافت نمی شود و شک نیست که این کلمه با «لال» به معنی «سرخ» رابطه

دارد که لاله خوانده شده (به مناسبت رنگ آن است) (ح.برهان).

estān: گلستان

: لاله زار.

لمعه ای لعل خوشاب لب او رونق لاله و لالستان برسد

۹/۱۹۸

لاله سرخ: lāla(-e)-rox (ص.مر)

(-e):lāla: ۱. (گیا) [= آلاله ، قس لال، سرخ]. به نظر می رسد که واژه لاله از: لال به معنی سرخ ترکیب شده باشد، همچنین آلاله در پهلوی یافت نمی شود و شک نیست که این کلمه با «لال» به معنی «سرخ» رابطه دارد که لاله خوانده شده (به مناسبت رنگ آن است)(ح.برهان).

rox: ← رخسار

: دارای چهره سرخ و لطیف چون لاله، خوب روی (معین).

کیست کز عشق لاله رخ تو رخ چو لاله به خون خضاب نداشت

۱۲/۱۲۹

لاله گون: lāla(-e)-gun (ص.مر)

(-e):lāla: لاله سرخ

gun: ← جگرگون

: به رنگ لاله، لاله فام، لاله وش (معین).

گر ماه لاله گونش تابد به نرگس و گل گلزار پای تا سر از رشک خار گیرد

۴/۲۲۶

لب برهم: lab-bar-ham (ص.مر)

lab: ۱. هرن: lebi به: lap (شریف آراء). پازند law به: lap ، بلوچی lap از ریشه ایرانی-lap ، کردی lêw

(لب).(ح.برهان).

bar: ← برآمدن

ham: ← برهم

: خاموش، ساکت.

در عشق چنان دلبر جان بر لب و لب برهم گه نمره زخم یسای گه جامه درم بینی

۲/۸۴۷

لب تشنه: lab-tešna(-e) (ص.مر)

lab: ← لب برهم

(-e):tešna: ص. به: tishnak. از: tishn از: tirshn ستا: tarshna. سا: trshna.(ح.برهان).

: خشک لب، تشنه لب.

این جهان و آن جهان و هر چه هست شبنمی لب تشنه از دریای تست

۱۲/۴۳

لب دوختن: lab-duxtan (ص.مر)

lab: ← لب برهم

duxtan: ← دوختن

: خاموشی گزیدن (معین).

گرد این دریا مگرد و لب بدوز کین نه کار ما و نه کار شماست

۸/۳۷

لب گشاده: lab-gošāda(-e) (ص.مف) در معنای فاعلی

lab: ← لب برهم

gošād [= گشود] ماده ماضی از مصدر گشادن = گشودن

a(-e): ← آشفته

: خندان و شادان.

در دل سنگ لعل می بندد کو چنین لب گشاده می آید

۲/۳۸

لب نیلی کردن: lab-nil-i-kardan (مص.مر)

lab: ← لب برهم

nil [= نیله، سا: nila = معر، نیلج] (۱) (گیاه)

i: ← پسوند نسبت

kardan: کردن

*کنایه: افسرده و غمگین شدن، اندوهگین شدن؟

نگیشتن چون نشد مهر نبوت لبان خویش نیلی کرد زین غم

تجمع / ۹/۵

لشکر: laš-kar (۱) (مر)؟

معرّب آن عسکر. از اینکه لشکر به «عسکر» تعریب شده بعضی حدس زده اند که «ش» اصلی نیست. عسکر عربی در حقیقت از کلمه ای مانند laskar یا ashkar ناشی شده، انجمن آرای ناصری لشکر را از «لشک» (قطعه، پاره) ناشی می داند. ولی با این وجه موجب پیدایش حرف آخر نامعلوم است. آقای پور داود احتمال می دهند که این کلمه از اوستایی rataeshtra و پهلوی artishtar (رزمی، سپاهی) ناشی شده باشد. بدین وجه رتشت = رشت = لشتر، اما تبدیل لشتر به لشکر بعید می نماید. کردی ع leshkir (قشون)؛ مجموعه سپاهیان، خیل، قشون (ح.برهان).

تا گل پادشاه و ش تخت نهاد در چمن لشکریان باغ را خیمه نسترن نگر

۸/۴۱۰

لنگی: lang-i (ح.امص)

lang [= لنج ← لنگیدن] (ص). آنکه (انسان، حیوان) پای او بلنگد. شل، اعرج. (معین).

i-: ← آشتی.

: لنگ بودن، اعرجی، شلی (معین).

بی تو عمری صبر کردم وین زمان اسب صبرم می کند لنگی پدید

۶/۳۸۴



ماتم کردن: mātām-kardan (مص.مر)

mātām: ا. پارسی. مأخوذ از تازی (نفیسی).

kardan ← کردن

: سوگواری.

سهلست اگر م کشتی از جان بخلت کردم صعبست که بعد از من ماتم نکنی دانم

۸/۵۶۱

مادرزاد: mādar-zād (ص.مف) [=مادرزاده]

mādar: ا. په: māt, mātār از: mātā حالت فاعلی از: mātār . ستا: mātār هندبا: mātār (ح.برهان).

zād: ماده ماضی از مصدر زادن ← زادن

: آنچه که به هنگام تولد با شخص همراه است (معین).

کور مادرزاد آید کل خلق در بر آن حسن جاویدان که هست

۴/۱۰۰

مارافسا: mār-afsā (ص.فا)

mār: ا. سا: mārā این کلمه سانسکریت به معنی میراننده و کشنده است. بنابراین با کلمه اوستایی: mairya- به

معنی زیانکار و تباه کننده یکی است از ریشه mar اوستایی و پارسی باستان به معنی مردن (شا).

āfsa(y): ماده مضارع از مصدر افساییدن؟

: مارافسای، افسونگر (معین).

به شب که از مه نو هندوییست زرین گوش به روز کز دم صبحست ترک مارافسا

ق/۷۰/۵

مالیدن: māl-idan (مص.ل.مص.م)

ستا: marz, marezaiti (جاروب شده), په: marz, kûn [marz, dashtān [marz, dōsha [marz(i)shn ,

(جماع), marzitan (جماع کردن), māl(i)shn, mālitan; هندبا: -marz, mārshiti (پاک کردن). (ح.برهان).

در پای فراق تو شوم پامال چون وصل تو دست رس نمی آید
۹/۳۷۰

مانا: mān-ā (ق.مر) / (ادات تشبیه و تردید)

mān: ماده مضارع از مصدر مانستن ← مانستن

ā-: پسوند قید ساز. په: āk-

: گویی، پنداری (معین).

این چیست که میگوی وین چیست که میجوی مانا که دگر مستی یا واله و سودایی
۴/۸۶۴

ماندن: mān-dan (مص.ل.مص.م)

په: māndan

ماند → فم mānd → ایربا: ta.mān-ta ← آراست (ذیل آراستن). ریشه mān به معنی صبر کردن است.

مان → فم mān ایربا: a.mān-a ← آرای (ذیل آراستن).

«ماندن» فارسی دری و māndan فارسی میانه جانشین دو ریشه ایرانی باستان شده اند، یکی mān به معنی

«صبر کردن» و دیگری māna → dmāna.dmāna, که اسم است و در فارسی دری «مان» شده، در ایرانی

باستان به عنوان ماده جعلی و با معنی «سکونت کردن» به کار برده شده است. (ابوالقاسمی ۲).

همه ذرات عالم مست عشقند فرو مانده میان نفی و اثبات

۱۶/۱۷

می دان که روز معنی بیرون پرده مانی گر در درون پرده خود را نهان ندیدی

۵/۷۸۷

مانستن: mānestan (مص.م)

مانستن = شبیه بودن (از ریشه من man در زبانهای کهن ایرانی). بن های ماضی و مضارع آن: مانست، مان، که

صفتهای: مانا و مانند، و همانا و همانند از آن است. (مقرب ص ۱۳۹).

«مانست» ماده ماضی جعلی است، از «مان» → فارسی میانه → ایرانی باستان māna, māna ماده مضارع جعلی

است māna .māna اسم است به معنی «هیئت ظاهری». (ابوالقاسمی ۲).

این چیست که میگوی وین چیست که میجوی مانا که دگر مستی یا واله و سودایی

ماهپاره: māh-pāra(-e) (ص.مر)

māh: ا. ستا: māh. هندی کهن: mā's (شا).

pāra(-e): ا. هرن: pāra پاره، قسمت، تکه. ستا: pāra. په: fārgin (شریف آراء).

*کنایه: صاحب جمال باشد (دهخدا). همچون ماه (معین).

حاجت نبود به تیغ کشتن در پیش رخ تو ماهپاره

۳/۷۵۱

ماهتاب: māh-tāb (ا.مر)

māh: ← ماه پاره

tāb: ماده مضارع از مصدر تابیدن = تافتن

: پرتو ماه، نور ماه، شمع قمر (معین).

شراب و شاهد و شمع من وز گوشه مجلس همی نسیم گل و نور ماهتاب در آمد

۶/۲۸۹

ماه رخ: māh-rox (ص.مر)

māh: ← ماه پاره

rox: ← رخساره

: ماه چهر (معین).

ماه رخ را پی نبرد به هیچ روی هر که به ذوق نیستی راه به جان نمی برد

۴/۲۰۰

ماه روی: māh-ruy (ص.مر)

māh: ← ماه پاره

ruy: ← پری روی

: ماه چهر، زیبا روی، ماه رخ. (معین).

ای ساقی ماه روی برخیز کسان آتش تیز توبه بنشست

۴/۵۴

مایه بخش: māya(-e)-baxš (ص.فا)

māya(-e): ا. په: mātak (جوهر، ماده اولی). هرن گوید: من معتقدم که «مایه» فارسی و māteriēs لاتینی از

ریشه māt- (قس: māter (مادر) مشتق باشند. قس: گیری māye (مادر)[رک: مادر] و ممکن است «ماده» (با

دال مشدد) عربی از این ریشه باشد؟ (ح.برهان).

baxš: ماده مضارع از مصدر بخشیدن ← بخشیدن.

: مایه بخشنده.

هاروت تو چاره ساز سحرست یاقوت تو مایه بخش جانست

۳/۸۷

مدح خوان: madh-x^{ān} (ص.فا)

madh: [ع] (۱)

x^{ān}: ماده مضارع خواندن ← خواندن

: مدح خواننده، کسی که مدح بزرگی را بخواند (معین).

آفتابی که خواجه تاش مه است به غلامیش مدح خوان برخاست

۳/۳۲

مراغه کردن: marāya(-e)-kardan (مص.مر)

marāya(-e) [= ع.مراغه]

kardan: ← کردن

: به خاک غلتیدن.

چون مرغ دل ز زلفت خسته برون ز در شد چندین مراغه در خون زان خط و خال کرده

۱۰/۷۳۷

مردار: mord-ār (ص.مف)

mord [په: murtār] (۱): جانور مرده، جسد مرده (معین).

ār: پسوند صفت مفعولی ساز ← (گیوی، دستور زبان فارسی ص ۴۰).

: جسد مرده (معین).

هر که او زمین زندگی بسویی نیافت مرده زاد از مآدر و مردار شد

۲۱/۲۵۲

مرد افکن: mard-afkan (ص.فا)

mard: ا. په: mart. ستا: -marea. قس: په: -martiya (انسان، بشر). هندیا: mārta. لغت این کلمات به معنی

درگذشتن و فناپذیرند از ریشه mar (مردن). (ح.برهان).

afkan: ماده مضارع از مصدر افکندن ← افکندن

: مرد افکننده، قوی (معین).

فلک چون هر شبی زلف تو می دید که چندین حلقهٔ مرد افکن آورد

۷/۲۱۷

مردانه: mard-āna(-e) (مص.مر) / (ص.نسب)

mard: ا. په: mart. ستا: marea. قس: پب: martiya- (انسان، بشر). هندبا: mártā. لغت این کلمات به معنی درگذشتن و فناپذیرند از ریشه mar (مردن). (ح.برهان).

(-e)-āna: پسوند نسبت در پهلوی ānak-.

: دلیر، شجاع (معین).

وصلت آنکس یافت کز خود شد فنا هر که فانی شد ز خود مردانه ایست

۱۰/۱۰۵

مردن: mordan (مص.ل)

مرد → فم murd → ایربا: ta. m r -ta ← آراست (ذیل آراستن). m r صورت ضعیف ریشه mar به معنی «مردن» است.

میر → فم mir → ایربا: m r - ya. برای ساختن ماده مضارع از ریشه به کار می‌رفته است (ابوالقاسمی ۲).

مردوار: mard-vār (ص.مر)

mard ← مرد افکن

vār: ← پروانه وار

: همچون مردان (معین).

گر بترک عالم فانی بگویی مردوار عالم باقی و ذوق جاودانی باشدت

۱۵/۱۳-۶/۱۹

مرده: morda(-e) (ص.مف)

mord: ماده ماضی از مصدر مردن ← مردن

(-e)-a: ← آشفته

: فوت کرده، درگذشته، بی‌جان شده (معین).

بس مرده که زنده کرد در حال بادی که بکوی تو گذر داشت

۹/۱۲۸

مردی: mard-i (حا.مص)

mard ← مردانه

i: ← آشتی

: مرد بودن، رجولیت (معین).

عشق تو نمود دسـتـبردی مردی و زنی ز مرد و زن برود

۴/۱۹۷

مرغک: mory-ak (ا.مصه)

mory: ا. په: murv (پرنده، ماکیان) ستا: meregha (پرنده، ماکیان). هندبا: mrgá (حیوان جنگلی، مرغ). (ح. برهان).

-ak: پسوند تصغیر: په: -ak.

: مرغ کوچک (معین).

دل عطار بر دلـت مثـلی مرغکی نیم بسمل افتادست

۹/۵۰

مرقع پوش: morqqa'-puš (ص.فا)

'morqqa': [ع] جامه پاره پاره به هم دوخته، جامه صوفیان (معین).

puš: ماده مضارع از مصدر پوشیدن ← پوشیدن

: مرقع پوشنده، آنکه جامه پاره پاره پوشد، (در اصطلاح تصوف به معنی درویش و صوفی) (معین).

گر وصل منت باید ای پیر مرقع پوش هم خرجه بسوزانی هم قبله بگردانی

۵/۸۲۲

مزدور: mozd-ur (ص.مر)

mozd: ا. په: mizd (مزد، اجرت). ستا: mizhda (پازند: mozd, هندی باستان midhá (جنگ،

مسابقه) (ح. برهان).

: شاگرد.

ترک جانست گوی آخر این که گفت کز ضلالت نفس را مزدور باش

۴/۴۲۸

مزیدن: maz-idan (مص.ل.مص.م)

په: mičitan (معین). مزه کردن، چشیدن.

: پهلوی micitan. کردی mizhim, mitin (مکیدن). بلوچی: mishagh (مکیدن). از ریشه -meq/c

(مکیدن). هوبشمان گوید: ریشه این کلمه، چنان که از اشکال لهجه بی بر می آید mic, mik, mēc, قس.

کردی: bemēzha پهلوی mēcak یا ؟ micak. پازند mizha, mizk است همچنین mazidan به جای

mizidan به کار رفته است (ح. برهان).

ای آفتاب طفلی در سایه جمالت شیر و شکر مزیده از چشمه زلالت

۱/۱۴۵

مزید: maz-ida(-e) (ص.مف)

mazid: ماده ماضی از مصدر مزیدن

(-e)-a ← آشفته

: مکیده، چشیده (معین).

ای آفتاب طفلی در سایه جمالت شیر و شکر مزیده از چشمه زلالت

۱/۱۴۵

مستمند: most-(a)-mand (ص.مر)

most: ا. په: must (گله، شکایت، ناله، زاری). ایربا: musti از mud-ti از: modhak (ح.برهان).

mand: پسوند دارایی و اتصاف. په: omand, ستا: omant. به فارسی هم به هر دو گونه «اومند» و «مند»

رسیده است.

: تهیدست، فقیر (معین).

مرا نزدیک او بر خاک بنشان که میل من به مستی مستمندست

۱۳/۵۶

مست وار: mast-vār (ص.مر)

قس: اوستایی madha- (مسکر)، پهلوی mast, هندبا: mattá (مست) قس: -mádati, mad- (شاد بودن، مست

شدن). کردی: mest (مست)؛ کسی که از نوشیدن مسکر از حال طبیعی رود. (ح.برهان).

vār ← پروانه وار

: مست مانند.

خویششتن را مست وار در افکنند هر که او جان دیده ور دارد

۹/۱۸۹

مسین: mes-in (ص.نسب)

mes [کردی: mys. معر. قس mess] (l) نوعی فلز قرمز رنگ ... (معین).

in ← آهنین

: منسوب به مس، ساخته از مس (معین).

چرا روی کردی ترش تا ز خطت نگین مسین تو زنگار دارد

۸/۱۸۷

مشکبار: mošk-bār (ص.فا)

mošk: ا. سا: muska. مصغر (mūs) (موش). یونانی: moskos لاتینی: muscus (ح.برهان).

bār: بن ماضی از مصدر باریدن. به: vāritan مشتق از مصدر اوستایی: vār (باریدن). (ح. برهان).

* کنایه: مشک افشان. (معطر). (معین).

ناگهی بادی برآمد مشکبار از پیش و پس برقع صورت ز پیش روی جانان برگرفت

۳/۱۴۱

مشک ریز: mošk-riz (ص. فا)

mošk: ← مشک بار

riz: ماده مضارع مصدر ریختن ← ریختن

: مشک ریزنده.

تا بوی مشک زلفت پر مشک کرد جانم عطار مشک ریزم از زلف مشک سایت

۹/۱۴۹

مشک سای: mošk-sā(y) [= مشک ساینده] (ص. فا)

mošk: ← مشک بار

sā(y): ماده مضارع از مصدر ساییدن ← سودن

* کنایه: مشک ساینده (معطر).

تا بوی مشک زلفت پر مشک کرد جانم عطار مشک ریزم از زلف مشک سایت

۹/۱۴۹

مشک فشاندن: mošk-fešān (ص. فا)

mošk: ← مشک بار

fešān [= افشان] ماده مضارع از مصدر افشانیدن ← افشاندن

: افشاننده مشک.

نی از آنست صبح مشک فشان کز هوا نافه عطار را بوی شنیدست صبح

۸/۱۵۱

مشکین: mošk-in (ص. نسب)

mošk: ← مشک بار

in: پسوند نسبت. به: -ēn

: منسوب به مشک، مشک آلود (سیاه رنگ). (معین).

زهی زیبا جمالی این چه رویست زهی مشکین کمندی این چه مویست

۱/۱۲۷

معنی دار: ma'nā, ni-dār (ص.فا)

[ma'niyy, ma'nā =] ع. (۱)

dār: ماده مضارع از مصدر داشتن ← داشتن

: معنی دارنده، دارای معنی و مفهوم. (آنکه در راه باطن و طریق حقیقت است) (معین).

در زمین و آسمان این گنج کی یابی تو باز ز آنکه آن جز در درون مرد معنی دار نیست

۱۶/۱۱۱-ق/ ۲۹/۱۹

مغانه: moy-āna(-e) (ص.نسب)

moy: ۱. بنویست ریشه مغ را magu می داند که با maga هم ریشه است (ح.برهان).

āna(-e) ← مردانه

: منسوب به مغ، مربوط به مغ (معین). (شرابی که زرتشتیان به عمل آوردند؟)

دل من صاف دین در راه او باخت که این دل مست دُرْدی مغانه ست

۳/۹۸

مقامر خانه: moqāmer-xāna(-e) (مر.ا)

moqāmer: ۱. پارسی. مأخوذ از تازی (نفیسی).

xāna(-e) ← خانه

: قمارخانه.

بخیلی کویک جو زر بمیرد چرا گردد مقامر خانه گُردد

۷/۱۷۹

منز لگه: manzel-gah (مر.ا)

manzel [ع] (۱): جای فرود آمدن در سفر، مرحله ... (معین).

gah ← بارگه

: جای فرود آمدن در سفر (معین). محل فرود آمدن.

راه وصلش چون روم چون نیست منزلگه پدید حلقه بر در چون زخم چون در درون دیار نیست

۱۴/۱۱۱

موج آور: maw j̄ (mow j̄) - āvar (ص.فا)

mawj (mow j̄) [ع] (۱): حرکت ذرات و اجسامی که توأم با بالا رفتن و پایین رفتن متناوب آنها باشد

(معین).

āvar: ماده مضارع از مصدر آوردن ← آوردن

: موج آورنده.

ای عجب بحرست پنهان لیک چندان آشکار کز نم او ذره ذره تا ابد موج آورست

۶/۶۵

مورچه: mur-ča(-e) (ا.مصغ)

mur: ا. ستا: maoiri- (مور). په: mōr (ح.برهان).

ča(-e): پسوند تصغیر. په: ایچک (ičak) = ایزه = ایژک = ایچک = ایژک (ح.برهان).

: حشره ای است از راسته نازک بالان ... (معین).

مورچه قیرنام بر قمر آورده ای هندوی طوطی طعام بر شکر آورده ای

۱/۷۵۸

موسی وار: musā(= museā)-vār (ا.مر)

museā = موشا. پیغمبر بنی اسرائیل که در زمان فرعون به دنیا آمد ... (معین).

vār: ← پروانه وار

: مانند موسی (پیغمبر معروف).

ولیکن چون هدایت دست گیرد فغان و نعره موسی وار باشد

۱۰/۲۶۹

موشکاف: mu(y)-šekāf (ص.فا)

mu(y): ا. په: mōdh (موی). په: mō (ح.برهان).

šekāf: ماده مضارع از مصدر شکافتن ← شکافتن

: موی شکافنده، دقیق، باریک بین (معین).

مور و ملخ دیده ای موی شکافان بجنگ مور و ملخ جنگ اوست موی شکاف از دغا

۱۶/۳/ق

که پختگان ره و کاملان موی شکاف چو طفلکان بشیرند در طریق فنا

۴۷/۴/ق

موی کشان: mu(y)-keš-ān (ص.فا) / (ق.حا)

mu(y): ← موی شکاف

keš: ماده مضارع از مصدر کشیدن ← کشیدن

ān: این پسوند به بن مضارع می پیوندد و صفت فاعلی می سازد.

: در حال کشیدن موی (معین).

یک سر موی ازین سخن باز نیابد آنکسی کو بدر تو عقل را موی کشان نمی برد
۶/۲۰۰

مویدن: muy-idan (مص.ل)

«موید» ماده ماضی جعلی است، از ماده مضارع ساخته شده است.

موی → قم mōy → ایر باستان a.maud-a ← آرای (ذیل آراستن). ریشه maud به معنی «نالیدن» است
(ابوالقاسمی ۲).

: گریه و زاری کردن، نالیدن.

دریغانیست هم‌دردی موافق که بر بخت بدم خوش خوش بموید
۲/۳۹۱

مه جبین: mah - jabin (ص.مر)

← mah: ماهپاره

jabin [ع.ج] پیشانی. (معین).

: کسی که پیشانی مانند ماه (قمر) درخشان باشد، (معشوق زیبا روی) (معین).

گل چهره و گل فشان و گل بوی مه طلعت و مه جبین و مهوش
۷/۴۴۴

مهربان: mehr-bān (ص.مر)

mehr: ا. هندبا: mitra- فب: miθra. ستا: miθra (شا).

bān: پسوند اتصاف و دارندگی.

: با محبت، با مهر (معین).

فتنه ای کان نشسته بود تمام باز از آن ماه مهربان برخاست
۹/۳۲

مهر بر زبان نهادن: mōhr-bar-zabān-nehādan (مص.مر)

mōhr: ا. سا: mudrā (مهر، خاتم، حلقه خاتم) په: mudrāk, mutrāk (حلقه)

← bar: بر آمدن

zabān: په: uzvān. ستا: hizvā, hizu. هندبا: jihvā (ح.برهان).

← nehādan: نهادن

* کنایه: خاموش شدن، سکوت گزیدن (معین).

تا نیاید سر جانم بر زبان مهر مطلق بر زبان خواهم نهاد

۹/۱۶۱

مهر به لب زدن: mahr-be-lab-zadan (مص.مر)

mahr ← مهر بر زبان نهادن

be: حراضه

lab: ل. هرن: lebi, په: lap (شریف آراء).

zadan ← زدن

* کنایه: سکوت گزیدن.

عطار دمی گر زد بس دست که بر سر زد هم مهر به لب بر زد هم بند زبانم کرد

۱۳/۲۱۰

مهرگان: mahr-(a,e)-gān (مر.ا)

mehr: ل. سا: mitra. ستا: mithra, پب: mithra, په: mithr-mitr. میثره یا میتره از ریشه mith سانسکریت

آمده به معنی پیوستن (ح.برهان). [مهر، نام روز شانزدهم هر ماه و نام ایزد نگهبان آن روز و ماه هفتم هر سال:

mihr, it مهر ترا، ایزد مهر ترا] (شا).

gān: پسوند نسبت (ح.برهان).

: نام هفتم از سال شمسی (برهان). مهمترین عید ایرانیان جنوب غربی (معین).

هم ز یک رنگی جهان عشق را نویهار و مهرگان یکسان بود

۲/۳۳۳

مهره: moha(-e) (مر.ا)

mahr ← مهر بر زبان نهادن

a(-e): پسوند اسم مرکب ساز. تا قرن ششم a- تلفظ می شده که بازمانده ak/ag فارسی میانه و آن از: aka

کهن بوده است. پهلوی: ak/ag.

: قطعه ای از سنگ فلز، استخوان و چوب یا شیشه و جز آنها. (هر یک از قطعاتی که به وسیله آنها در صفحه

شطرنج یا تخته نرد بازی کنند. (معین).

کم زن و اوپاش شد و مهره دزد ره زن اصحاب شد و می پرست

۶/۷۳

مه طلعت: mah-tal'at (ص.مر)

mah ← ماهواره

tal'at [= ع. طلعه] (ل). روی. وجه (معین).

: ماه چهر، کسیکه دارای چهره و صورتی مانند ماه باشد (زیبا روی، ماهرخ، ماهرو) (معین).

گل چهره و گل نشان و گل بوی مه طلعت و مه جبین و مهوش

۷/۴۴۴

مهوش: mah-vaš (ص.مر)

← mah: ماهیاره

← vaš: پریوش

* کنایه: مانند ماه (بسیار زیبا).

گل چهره و گل نشان و گل بوی مه طلعت و مه جبین و مهوش

۷/۴۴۴

میان بستن: miyān-bastan (مص.مر)

miyān: ستا: maiḍyāna-, maiḍyāna از: maiḍya لاتین: mediānus هندی کهن از: mādhyā (شا)

← bastan: بستن

: آماده شدن، مهیا گشتن.

جان در غم عشق تو میان بست دل در غمت از میان جان داد

۲/۱۵۷

میان تهی: miyān-tohi (ص.مر)

← miyān: میان بستن

tohi: (ص) [په: tihik, tūhik از پارسی باستان -tuthiya-ka از tussya-tusaya. هندبا: tucch(i)ya (اوستا

-taosh) هرن تهی را ذیل کلمه «ته tih» آورده است (ح.برهان).

: خالی. (غیر قابل فهم و درک)؟

عطارد ضعیف را ازین سرّ جز گفت میان تهی نشان چیست

۹/۱۰۶

می پرست: may(mey)-parast (ص.فا)

may(mey): ا. تلفظ فارسی متأخر: mei. تلفظ قدیم mai په: mai ستا: madhu- (عسل) هندبا: māda

(ح.برهان).

parast: ماده مضارع از مصدر پرستیدن ← پرستیدن

: آنکه به نوشیدن شراب علاقه بسیار دارد (معین).

کم زن و اوباش شد و مهره دزد ره زن اصحاب شد و می پرست
۶/۷۳

میخواره: mey-xār-a(-e) (ص.مر)

mey ← می پرست

xār [xvār] ← خواردن ← خوردن

a(-e) -: پسوند بدون تغییر در معنی.

: باده نوشنده، میخوار (معین).

درد ره و درد دیو هست محک مرد را دلق بیفکن که زرق لایق میخواره نیست
۷/۱۲۳

می خوران: mey-xur-ān (ص.فا.حا)

mey ← می پرست

xur: ماده مضارع از مصدر خوردن ← خوردن

ān: انگشت زنان

: در حال خوردن می.

درد خمار بنوشید و دل از دست بداد می خوران نعره زنان روی به بازار نهاد
۴/۱۵۹

می در افکندن: mey-dar-afkandan (مص.مر)

mey ← می پرست

dar: حر.اضه

afkandan: ← افکندن

: شراب ریختن. (سقایت)

یاران همه مشتاقند در آرزوی یکدم می در افکن ای ساقی از مست نپرهیزد
۲/۳۸۶

میزبان: miz-(a)-bān (مر.)

miz: از اوستایی: myazda (میزد) (ح.برهان).

bān: ← مهربان.

گر تو نشنودی ز من بشنو که شاهی ای عجب میزبانی کرده عمری میهمان آید پدید
۱۳/۳۸۱

میزبانی: miz-(a)-bān-i (حا.مص)

miz-(a)-bān: ← میزبان

i: ← آشتی

: پذیرایی، میزبان شدن.

گر تو نشودی ز من بشنو که شاهی ای عجب میزبانی کرده عمری میهمان آید پدید
۱۳/۳۸۱

میکده: mey(may)-kada(-e) (ا.مر)

mey(may): ← می پرست

kada(-e): ← بت کده

: جایی که در آن شراب فروشند و شراب نوشند، میخانه (معین).

هست همه گفتگو با می عشقش چکار هر که در این میکده مفلس و این کاره نیست ۶/۱۲۳

می کشیدن: mey(may)-kešidan (مص.مر)

mey(may): ← می پرست

kešidan: ← کشیدن

: شراب نوشیدن.

در کار شدند و می چون زنگ کشیدند پس عاشق دلسوخته را کار نهادند
۳/۳۰۸

میگسار: mey(may)-gosār (ص.فا)

mey(may): ← می پرست

gosār: ← غمگسار

: میخواره، باده نوش، شراب خوار.

پیش رویت بلبل ار در پیش می آید شفیع او عرق کرده ز پس چون میگساران می رسد ۷/۲۴۳

میگون: mey(may)-gun (ص.مر)

mey(may): ← می پرست

gun: ← جگرگون

: به رنگ می، سرخ رنگ (معین).

مجله‌س انس تـشنگان تـسرا لب میگون تو شراب بست
۱/۱۳۶-۱۱/۷۰

میل در کشیدن: mil-dar-kešidan (مص.مر)

mil [ع.()]. آلتی چوبی یا فلزی که به وسیله آن سرمه و توتیا در چشم کشند. چوب سرمه کش (معین).

dar: حراضه

← kešidan: کشیدن

*مجازاً: سرمه کشیدن.

میل در کش روی آن دلبریین عقل گم کن نور آن جوهریین
۱/۶۸۳



نااهل: nā-ahl (ص.مر)

nā: پیشوند نفی، په: an, ana/anā ستا: an, هندبا: aná
[ع.۱] ahl.

: آنکه قابلیت و استعداد ندارد (غیر موافق) (معین).

عطار گریزان است از صحبت نااهلان
گر عین عیان خواهید از خلق پرهیزید
۷/۳۸۶

نابود: nā-bud (مص.خم) ← (معین).

nā: ← نااهل

bud: ماده ماضی از مصدر بودن ← بودن

: عدم، مقابل بود (معین).

چون ز نابود وز بود خویش بگذشتی تمام
می ندانم تا بجز تو کیست کو سلطان توست
۵/۴۱

نابینا: nā-bin-ā (ص.مر)

nā: ← نااهل

bin: ماده مضارع از مصدر دیدن

ā: پسوند صفت فاعلی ساز، بازمانده ād- پهلوی.

: کور، اعمی، (معین).

هم گرانصافست نابینای توست
هر کرا هر ذره ای چشمی شود
۱۴/۴۳

ناپدید: nā-padid (ص.مر)

nā: ← نااهل

padid: هر: padit، پدید، قابل دید. پهلوی: padit ... بنابراین مشتق از اوستایی: upa.diti.

هوشمان: واژه اوستایی pedid، پدید، قابل دید، برای اولین بار در فارسی میانه ترکیبی از pa و dit = در دیده بود همچنانکه padrūd از pa و drūt است. همچنین در فارسی میانه paddid و paddidār وجود دارند که هر دو در فارسی پدید و پدیدار شده است (شریف آراء).
: ناپیدا (معین).

پی نبری ذره ای ز آنچه طلب می کنی تا نشوی ذره وار ز آنچه تویی ناپدید
۳/۳۸۳

ناپروا: nā-pavvā (ص.مر)

nā ← نااهل

parvvā: (l). ترس، هراس (معین).

: بی باک، بی پروا (معین).

پر زنان در پیش شمع روی تو جان ناپروای من پروانه ایست
۴/۱۰۵

ناتمام: nā-tamām (ص.مر)

nā ← نااهل

tamām: ص.پارسی. مأخوذ از تازی (نفیسی).

: ناقص، غیر کامل (معین). ناپخته، خام

در کار اگر تمامی در نه قدم درین ره کاحوال ناتمامان بس زار می نماید
۹/۳۷۶

ناتوان: nā-tavān (ص.مر)

nā ← نااهل

tavān: ا. ستا: tav (توانستن، قدرت داشتن)، tavā [cā] به: tuvān هندبا: tav- , taviti (ح.برهان).

: بی طاقت، بی قرار (معین).

توان داد شرح کز چه صفت دل عطار ناتوان برخاست
۱۶/۳۲

ناچار: nā-čār (ق.مر)

nā ← نااهل

čār: به: carā ستا: carā

: ناگزیر.

زبان ما مطلب چون ز ما زبان تو نیست که نیست سود تو اندر زبان ما ناچار

ق/۱۹/۶۵

ناخورده: nā-xurda(-e) (ص.مذ)

nā ← نااهل

xurd: ماده ماضی از مصدر خوردن ← خوردن

(-e)-a ← آشفته

: آنکه چیز نخورده یا ننوشیده، مقابل خورده (معین).ج

دل عطار بـــــاده نـــــاخورده تا قیامت بمانده مدهوشست

۱۱/۱۳۲

نادیده: nā-dida(-e) (ص.مذ)

nā ← نااهل

did: ماده ماضی از مصدر دیدن ← دیدن

(-e)-a ← آشفته

: ندیده، (بی وقوف، نا آزموده). (معین).

هر که نادیده در اینجا دم زند چون حدیث مرد ناینا بود

۲/۳۲۸

نارسیده: nā-rasida(-e) (ص.مذ)

nā ← نااهل

rasid: ماده ماضی از مصدر رسیدن ← رسیدن

(-e)-a ← آشفته

: نابالغ.

چه کنی در زمانه ای که درو پیر چون طفل نارسیده آید

۲/۳۵۹

نازان: nāz-ān (ص.فا)

nāz [کردی naz، لطف، عشوہ گری، کاشانی: (۱)nač].

ān ← انگشت زنان

: نازکننده، عشوہ کنان، فخر کننده، بالنده (معین).

هست نازان رخش چنانکه به حکم هر چه او کسرد نیست تاوانی
۱۱/۸۱۵

نازک: nāz-ok (ص.مر)

nāz ← نازان

ok: پسوند صفت ساز با معنی دارندگی. به اسم می پیوندد و صفت می سازد، پهلوی: uk. فارسی نو: o:
مانند: اخمو، ریشو.

: ناز پرورده (کم تحمل). (معین).

تو مرد نازکی آگه نه کاینجا هزاران کسرد را زه در گلو نیست
۷/۱۲۷

نازنین: nāz-an-in [ناز + ن + ین، نسبت = نازنین] (ص.نسب)

nāz ← نازان

[-in =]: -nin

: دوست داشتنی (صفت معشوق)، معشوق ظریف، (معین).

دست شست از وجود هر که دمی در غم چون تو نازنین افتاد
۱۰/۱۵۴

آخرالامر زیر پرده غیب روی آن ماه نازنین دیدم
۱۳/۵۲۰

ناسره: nā-sara(-e) (ص.مر)

nā ← نااهل

sara(-e): (ص). خوب، بی عیب، مقابل ناسره

: ناخوب، ناقص، قلب، مقابل سره (معین).

بر محک دیر خانه ناسره آید هر که گمان می برد که شیر زیانست ۳/۹۹

ناسفته: nā-softa(-e) (ص.مف)

nā ← نااهل

soft: ماده ماضی از مصدر سفتن ← سفتن

[-a(-e)]: ← آشفته

: سوراخ نشده، بی رخنه [در ترکیب عقیق ناسفته در بیت زیر: کنایه از دست نخورده و بکر (لبان معشوق که تاکنون بوسیده نشده است)].

در دهانش که هست سسی و دو دُر در پس یک عقیق ناسفته است

۸/۲۹

ناشتا: n-āštā (ص.مر)

n = na : نفی، سلب) ← نااهل

āštā [هندبا : acnāti. ac (خوردن) = آش]

: هوبشمان: ریشه as از ad خوردن

: کردی: nashta (روزه، چیزی نخورده). گیلکی nashta (غذا نخورده) (ح.برهان).

: کسی که از بامداد تا پاسی از روز چیزی نخورده / در حال نخوردگی غذا از دیر باز (معین).

هر دم از این دریا جهانی خلق خورد گر چه من بر ناشتا خواهم رسید

۸/۳۸۸

ناشسته: nā-šošta(-e) (ص.مف)

nā: ← نااهل

šošt: ماده ماضی از مصدر شستن ← شستن

(-e) -a: ← آشفته

: شسته نشده، آلوده.

گلخنسی مفلّس ناشسته روی مرد سرراپرده اسرار نیست

۸/۱۱۲

ناکس: nā-kas (ص.مر)

nā: ← نااهل

kas: فارسی باستان: kash [ciy (کسی، هرکس). اوستا: kas [cit (کسی)، kas [nā. پازند: kasi [ca, kas

هندی باستان: kās. (ح.برهان)

: پست، حقیر، ذلیل (معین).

عشق تو مست جاودانم کرد ناکس جمله جهانم کرد

۱/۲۰۷

ناگاه: nā-gāh (ق.مر)

nā: ← نااهل

gāh: ← گاه

: ناگهان (معین).

جایی که شمع رخشان ناگاه بر فروزند پروانه چون نسوزد کش سوختن یقینست
۴/۲۶

ناگزیر: nā-gozir (ق.مر)

nā ← ناامل

gozir: از crya-vi، مخفف آن گزر. (ح.برهان).

[= گزر قس گزیدن] (ا) چاره، علاج (معین).

: به ناچار. (معین).

بی لب تو دل نداشت صبر زمانی جان به لب از حلق ناگزیر بر آورد
۱۴/۲۲۰

نال: nāla(-e) (ا.مص)

nāl: ماده مضارع از مصدر نالیدن. نال: فارسی میانه: nāl. ایرانی باستان: nard-a ... ریشه nard به معنی «بانگ کردن» است (ابوالقاسمی ۲).

(-e)-a: پسوند اسم مصدر ساز، تا قرن ششم هجری: a- تلفظ می شده که بازمانده: ag/ak فارسی میانه و آن از aka کهن بوده است. په: ak/ag.

: آوازی بلند که از سوز دل، از دهان برآورند و حاکی از درد و غم و غصه و شکایت باشد، نره (معین).

دوش کان شمع نیکوان برخاست ناله از پیرو از جوان برخاست
۱۴/۱۰۳-۱/۳۲

نالیدن: nāl-idan [مانوی پهلوی: n'ryšn] (مص.ل)

«نالید» ماده ماضی جعلی است، از ماده مضارع ساخته شده است.

نال → فارسی میانه: nāl → ایرانی باستان nard-a. a ← آرای (ذیل آراستن). ریشه nard به معنی «بانگ کردن» است (ابوالقاسمی ۲).

(شکل مصدری کاربرد ندارد).

نامداری: nām-dār-i (ح.امص)

nām ← بد نامی

dār: ماده مضارع از مصدر داشتن ← داشتن.

i- ← آشتی

: شهرت، آواز (معین).

در عشق قرار بی قرار نیست بد نامی عشق نام داریست
۱۱/۱۰۸

نامور: nām-var (ص.مر)

nām ← بد نامی

var: - پسوند دارندگی (مقربى ص ۳۲). په: war, var, از ریشه: bar به معنی بردن.

: معروف، مشهور.

چون میان تو سخن گفت فرید چون دهان تو از آن نامورست

۹/۶۳

نامه: nāma(-e) (ا.مر)

nāma: ا. ستا: nāman. سا: nāman. فب: nāman (شا).

(-a(-e): - پسوند صفت نسبی. تا قرن ششم هجری: a- تلفظ می شده که بازمانده: ag/ak- فارسی میانه و آن از -

aka کهن (۴)

: رقعہ، مکتوب، نوشته (معین).

به علم و حلم پیرویه حکم لازم دی بروزنامه امروز و هیبت فردا

ق/۷۱/۵

ناودان: nāv-dān (ا.مر)

nāv [کردی noin] (معین)، naū (فئات، ناودان، راه آب) گنابادی: now. (ح.برهان).

dān: - پسوند ظرفیت و جای. په: dān- شکل دیرینه آن: dāna- که از dā = نهادن گرفته شده است صورت

اوستایی آن نیز: dāna-، است.

: ممر خروج آب پشت بام که از سفال یا آهن سفید سازند (معین).

جمله خلق را در این دریای چون نم ناودان همی یابم

ق/۲۰/۸۰

ناوک: nāv-ak (ا.مصغ)

nāv: ا.

ak- [پسوند تصغیر و نسبت و شباهت = ناوه] (معین).

: نوعی تیر کوچک که آن را در غلاف آهنین یا چوبین - که مانند ناوی باریک بود - گذارند و از کمان سر دهند

تا دورتر رود. (معین).

ناوک انداز آسمان چو بدید طاق ابروی تو کمان بشکست

۳/۷۷

ناوک انداز: nāv-ak-andāz (ص.فا)

nāv-ak: ← ناوک

andāz: ماده مضارع از مصدر انداختن ← انداختن.

: ناوک اندازنده، ناوک افکن. (معین).

ناوک انداز آسمان چو بدید طاق ابروی تو کمان بشکست

۳/۷۷

نردبان: nard(a)-bān (ا.مر)

nard(a)-bān [شیرازی و گیلکی: nardabān ، کردی: nerdūvan] (معین).

nard(a)-bān: نردبان = نردبام (شیرازی) = نوردبان (اصفهانی) کردی عاریتی: nedūvan (درجه، نردبان)،

ērdavān, nerdūan ... (ح.برهان).

: دو قطعه چوب یا دو قطعه فلز بلند عمودی که در میان آنها به فاصله معین چوبها یا قطعات فلزی افقی کار

گذاشته اند و به توسط آن از دیوار، درخت و غیره ... بالا روند ... (معین).

ذره ذره در ره ســـــودای تـــــو پایهای نردبـــــان خـــــوایم کـــــرد

۶/۲۰۹

نزار: nazār(ne-) (ص.مر)

: nazār : په

-ni: پیشوند با معنی دارندگی + zār روی هم به معنی زار و پریشان (ط).

: ضعیف، رنجور (معین).

شـــــبانروزی درینـــــ اندیشـــــه عـــــطار چو گل پر خون و چون نرگس نزارست

۱۷/۶۰

نزدیک: nazd-ik (ح.راضا)

nazd: نزد، پیش. ستا: nazdyō از: - nazdyah هندی کهن: - nédiyah (شا).

ik (یک): پسوند نسبت.

و یا: په: nazdik (نزدیک) از: نزد + یک (نسبت) ... و نیز پهلوی: nazdist . (ح.برهان).

: جنب، پهلوی.

جان چو شد نزدیک جانان دید دل را نزد او غصه ها کردش ز پشت دست دندان برگرفت ۲/۱۴۱

نژند: -nažand, ne- (ص.مر)

پارسی باستان: ni + jan (به زمین انداختن، فرو نشانیدن). همچنین در فارسی باستان -nijantu (خوارکردنی، فرو افکندنی) مفروض است (ح.برهان).

نژند: به معنی اندوهناک و پژمان است؛ می‌انگارم که «ن» در آن پیشاوند است؛ [چنانکه: نهان در پهلوی نیز «نهان» بوده است؛ «ن» در آن پیشاوندی است که فرود را باز می‌نماید؛ این پیشاوند را در واژه‌هایی دیگر نیز چون: نهادن، نشستن، نگرستن، نگاه، نیا باز می‌یابیم].

ستاک واژه نژند، ژند است، ژند، همان می‌تواند بود که در ژنده پارسی و ژندگ jandag پهلوی، به معنی فرسوده و پوده، نیز به کار رفته است [پاول هرن واژه نژند را ساخته شده از پیشاوند ن + ستاک زن دانسته است که بن‌اکنون است از زدن که در اوستایی گن بوده است. بر پایه انگاره هرن، ریخت کهنتر واژه نژنته ni-janta می‌توانسته است بود، به معنی «کتک زده شده»، «لٚت زده». این واژه، در پارسی، می‌بایست نژند می‌شد. کاربرد ژ به جای ز، در آن، گویای واژگی «نژند» و ریخت پارتی آن می‌تواند بود].

: اندوهگین، غمناک، افسرده (معین).

حریفی نیست ای عطار امروز و گر هست از وجود خود نژند است

۱۶/۵۶

نشان دادن: nešān-dādan (مص.مر)

: پهلوی از: nish از niyash از ni-ash در اوراق مانوی تورفان nyssh'nd = niyashānd (خواهند دید).

یهودی فارسی nyshydn ایرانی میانه: nishān ... (ح.برهان).

dādan ← دادن

: کسی یا چیزی را به شخصی نمایاندن، سراغ دادن (معین).

هرگز نشان ندادند از کوی تو کسی را زیرا که راه کویست اندر نشان نگنجد

۳/۱۷۳

نشانه: (mešāna(-e) (ا.مر)

mešān ← نشان دادن

(-e)-a: پسوند اسم مرکب ساز، تا قرن ششم هجری -a تلفظ می‌شده که بازمانده ag/ak فارسی میانه و آن از

aka کهن بوده است. پهلوی: ak/ag

: نشان، علامت (معین).

بین کاینه کونین عالم جمال بی نشان را نشانه ست

۱۲/۹۸

نشستن: nešes(as)-tan (م.ص.ل)

[n(i)šastan : به]

نشت → فم nišast → ایریا: ni-šas-ta . ta ← آراست (ذیل آراستن). ni پیشوند فعلی است. had صورت اصلی šas است. h پس از i به š بدل و d پیش از t به s بدل شده است.

نشین → فم nišin → ایریا: ni-šad-nā . nā نشانه ای بوده است که برای ساختن ماده مضارع از ریشه به کار می رفته و ni پیشوند فعلی است. had در معنی لازمی و hād در معنی واداری به کار رفته است ← نشاستن. (ابوالقاسمی ۲).

کسی که دیر نشین مغانست پیوسته چه مرد دین و چه شایسته عباداتست
۲/۴۶

نطاق بسته: netāq-basta(-e) (ص.مذ)

netāq [ع.ا]. کمر بند، میان بند (معین).

bast: ماده ماضی از مصدر بستن ← بستن

a(-e) ← آشفته

:آماده و مهیا.

صد آفتاب مرا روشنست کین ساعت نطاق بسته چو جوزا به چاکری رسدش
۷/۴۳۴

نعره زنان: na'ra(-e)-zan-ān (ص.فا.حا)

na'ra(-e) [=ع.نعره]

zan-ān ← انگشت زنان

: فریادکنان، در حال نعره زدن.

نیم‌شبی سیم بزم نیم مست نعره زنان آمد و در در نشست
۴/۱۵۹-۱/۷۳

نعلین از پا بیرون کردن: na'l-in-az-pā-birun-kardan (م.ص.مر)

na'l: پارسی. مأخوذ از تازی (نقیسی). کفش، پافزار (معین).

-in: نشامه تنبیه در عربی

az: حر، اض

pā: از پا در آمدن

birun: بیرون

kardan: کردن

*کنایه: کنار زدن حجاب مادی و دنیوی چنانکه عطار در اسرار نامه می‌گوید:

حجاب راه موسی گشت نعلین تو با نعلین بگذشتی ز کونین

: قطع تعلق و وابستگی کردن.

هر دو عالم چیست رو نعلین بیرون کن ز پای تا رسی آنجا که آنجا نام و نور و نار نیست

۲/۱۱۱

نفرین: na-frin(ne-) (ا.مر)

[= نه (نفی) + فرین (= آفرین): پھ: nafritak نفرین شده] (ا) دعای بد، لعن، مقابل آفرین (معین).

کار من با خلق آمد پشت و روی کافرین خلق نفرین منست

۳/۹۳

نفس زدن: nafas-zadan (مص.مر)

nafas: ا. پارسی. مأخوذ از تازی (نفیسی).

zadan ← زدن

: دم زدن

تا در تو خیال خاص و عامست از عشق نفس زدن حرامست

۱/۸۰

نقاب از رخ انداختن: neqāb-az-rox-andāxtan (مص.مر)

neqāb: [ع] (ا). پارچه‌ای که به وسیله آن روی خود را پوشانند، روبند، مقنعه (معین).

az: حراضه

rox ← رخسار

andāxtan ← انداختن

*کنایه: آشکار کردن، نمایان کردن.

تا به عمدا از رخ نقاب انداخت خاک در چشم آفتاب انداخت

۱/۲۴

نکته دان: nokta(-e)-dān (ص.فا)

nokta(-e): ا. پارسی. مأخوذ از تازی (نفیسی).

dān: ماده مضارع از مصدر دانستن ← دانستن

: نکته داننده، آنکه نکته‌ای باریک و لطیف داند و درک کند (معین).

صد گـوهر معنـی ار تـوانی در گـوش حریف نکتـه دان کن

تجع/۶/۱۴

نکو تر: neku-tar (ص.تذ)

neku [مخفف نیکو] تلفظ قدیم: nêkô تلفظ کنونی: nikû پهلوی: nêwakôk , né(va)kôk , در اوراق مانوی (پهلوی) nyyqww (زیبا) ... این کلمه توسعه ایست با ôk- (برای صفت. ôk- از -ava-ka-) و محتملاً جدید است. (ح.برهان).

tar: ← بیشتر

: زیبا تر، شایسته تر، بهتر (معین).

عشق بـستان و خویشـتن بـفروش که نکـوتر از ایـن تجـارت نیـست

۵/۱۱۰

نگاردن = نگاشتن: [negāš-tan = negārdan] (مص.م)

نگارد → فم nigārd → ایربا: ta.ni-kār- ← آراست (ذیل آراستن). ni پیشوند فعلی است. kār صورت بالندۀ ریشه kar به معنی «فکر کردن» است. نگاشت به قیاس با kār و kāšt وجود آمده است.

نگار → فم nigār → ایربا: a.ni-kār- ← آرای (ذیل آراستن). «انگاردن» هم از ریشه kar به معنی «فکر کردن» آمده است ← انگاردن (ابوالقاسمی ۲).

: نقش کردن، مصور کردن، نوشتن، رسم کردن ... (معین).

سبحان قادری که بر آینه وجود بنگاشت از دو حرف دو گیتی کمایشا

ق/۱۸/۱

هیچکس را در دمی صورت نبندد تا چرا نقش روی بدین صورت نگاران می رسد

۵/۲۴۳

نگارستان: negār-estān

negār ۱. کردی: nikār (نقاشی، نوشته) (ح.برهان).

estān: ← گلستان

: جای پر نقش و نگار، محل پر نقش و تصویر (معین).

نگارستان رویست جلوه ای کرد جهان گفتی که دایم بر عجب بود

۵/۳۲۹

نگران: negar-ān (ص.فا)

negar: ماده مضارع از مصدر (نگرستن، نگرستن، نگریدن).

ān:- این پسوند از ماده مضارع صفت فاعلی می‌سازد.

: نگاه کننده، بیننده (معین).

نقد قدم از مخزن اسرار بر آمد خود بود که خود بر سر بازار بر آمد
چون گنج عیان شد بر خود نگران شد

۱/۲۸۶

نگرستن، نگرستن، نگریدن: [negar-idan, negar-istan, negar-estan] (مص.م)

نگرست، نگرست، نگرید، هر سه ماده ماضی جعلی هستند. در فارسی میانه nigirid آمده، که آن هم ماده ماضی جعلی است.

نگر → فم nigir → ایریا: ni + k r- ya. پیشوند فعلی است. ya نشانه ای بوده است که برای ساختن ماده مضارع از ریشه بکار می‌رفته است. k r صورت ضعیف ریشه kar به معنی «فکر کردن است» (ابوالقاسمی ۲).
دیدن، نظر کردن، دقت کردن ... (معین).

نیست در مذهب من هیچ به از تنهایی گر بسی بنگرم و مسئله برگردانم

۶/۵۵۹

نگونسار: negun-sār (ص.مر)

negun: په: nikūn. ارمنی ع: nkun از: ni-kū-na- (ح.برهان).

sār:- پسوند همانندی. ستا: sārāh, sārā, sara: سر، رأس. (ح.برهان).

: سرنگون، واژگون (معین).

چون به مقصد رسم که بر سر راه خر نگونسار گشت و بار افتاد

۶/۱۵۳

نگهبان: negah-bān (ص.مر)

ne ← سرنگون

gah: ستا: kāsā- ... په: kās, از ریشه kas (دیدن، نگرستن) است (ح.برهان).

ban: ← باغبان

: حافظ، حارس، محافظ (معین).

روی بگشاد تا زهر مویم صد نگهبان و دیده بان برخاست

۵/۳۲

نماز کردن: namāz-kardan (مص.مر)

namāz: ا. په: namâc. از ایرانی باستان - nam (خم شدن، تعظیم کردن) قس: اوستایی: nemah- هندی باستان - nâmas پازند: namâzh، مجازاً عبادت مخصوص مسلمانان. (ح.برهان).
kardan: ← کردن

: نماز گزاردن (تعظیم و سجده کردن) (معین).

چون دل بشت از بد و نیک همه جهان تکییر کرد بر دل و بر وی نماز کرد
۴/۲۰۶

نمکدان: namak-dān (ا.مر)

namak: په: namak. از اوستا: - nōmadhka. در اوستا و ودا از «نمک» (ملح) اسمی نیست و نمک بدین معنی متأخر است. در نزد هندوان هم اسم این جوهر از نم و رطوبت مشتق است (ح.برهان).
dān: پسوند ظرفیت و جای. در پهلوی: dān و شکل دیرینه آن: dāna است که از dā = نهادن گرفته شده است. بدین طریق که در پارسی دیرینه پسوند «ن» به ریشه dā پیوسته و صورت dāna به وجود آمده است. اوستایی: dāna (رستمی ص ۱۶۶)

: ظرفی شیشه‌ی، بلورین و غیره که در آن نمک کنند. (کنایه از دهان معشوق).

گر نمکدان تو شو شکر ریزست دل پر شور من کباب بست
۱۳/۷۰

نمکسار: namak-sār (ا.مر)

namak: ← نمکدان

sār: پسوند در معنی کثرت و مکان (پسوند اسم مکان ساز).

: نمکزار، جایی که در آن نمک بسیار است (معین).

کسی کاندلر نمکسار افتد گم گردد اندر وی من این دریای پر شور از نمک کمتر نمی دانم
۱۰/۵۶۴

نمناک: nam-nāk (ص.مر)

nam: نمب، نم، رطوبت. ستا: napta- از: nab ✓ هندی کهن: - nabh, nambh (شا).

: فارسی nam از nabna = namna (ح.برهان).

nāk: پسوند، با چسبیدن به اسم، صفت یا بن مضارع با معنی مشابهت یا دارندگی تشکیل صفت می دهد. په: nāk. (رستمی ص ۱۹۸)

: دارای نم، نمدار، مرطوب، مقابل خشک (معین).

تـو آن وقتی نبی ا.. بـودی که آدم بود یک کف خاک نمناک

تجمع ۵/۳

نمودن: nomū-dan, ne (مص.ل.مص.م)

په: nimūtan

نمود → فم nimūd → ایریا: ta .ni-mā-ta ← آراست (ذیل آراستن). ni پیشوند فعلی است. ریشه mā به معنی «اندازه گرفتن» است. nimūd به جای nimād به قیاس با srāy و srūd آمده است.

نمای → فم nimāy → ایریا: ya .ni-mā-ya برای ساختن ماده مضارع از ریشه بکار رفته است (ابوالقاسمی ۲).
تـو ماه تمامی و عجب آنک انگشت نمای شد هلال

۸/۱۴۴

نوبهار: naw(now)-bahār (مر.ا)

naw(now): ص، nau «فهرست ولف». nau در تلفظ (متداول) تبدیل به now شده، ستا:

– nava (تازه).

په: nōk, navak (ح.برهان).

bahār: په: vahār، باب: thūra- vāhara (ح.برهان).

: آغاز فصل بهار، فصل بهار (معین).

هم ز یک رنگی جهان عشق را نو بهار و مهرگان یکسان بود

۱۵/۶۴۸-۲/۳۳۳

نوباوه: naw(now)-bāva(-e) (مر.ا)

naw(now): nau- «فهرست ولف». nau در تلفظ (متداول) تبدیل به now شده، اوستایی:

– nava (تازه).

پهلوی: nōk, navak، پازند: nō هندی باستان: náva- (ح.برهان).

(bāva(-e): ا. قس: سا: bháva [از ریشه bhú] (ح.برهان).

: هر چیز نو در آمده، نو رسیده (معین).

نوباوه جمالت ماه نو است و هر مه بنهد کله ز خجلت در دامن قبايت

۷/۱۴۹

نواختن: navāx-tan [= نوازدن] (مص.م)

سنه: ni + vač

نواخت → ایربا: ta.ni-wāx-ta ← آراست (ذیل آراستن). ni پیشوند فعلی است. wāk, که صورت بالانده ریشه wak است، صورت اصلی wāx است، k پیش از t به x بدل شده است. ریشه wak به معنی «گفتن» است.

نواز → ایربا: a.ni-wāč-a ← آراست (ذیل آراستن). č به جای k آمده است. از ni-wāč-a در پهلوی اشکانی niwāž به معنی «نوازش کردن» و «سرودن» هر دو به کار رفته است.
نوا → فم niwāg → ایربا: a.ni-wāk-a. a پسوند است. (ابوالقاسمی ۲).

فرش بقا انداخته کوس بقا بنواخته میزان عزت ساخته پیش سپاه آویخته
۳/۷۲۳

گر کرد مرا زلف تو با خاک برابر لعل لب تو بنده نوازست چگویم
۶/۶۴۲

نوحه کردن: nawha(nawhe)-kardan (مص.مر)

nawha(nowhe) [ع](). گریه و زاری با آواز بلند، شعری که در مراسم سوگواری خوانده شود. معین.
kardan ← کردن

: به آواز بلند ناله و زاری کردن، مرثیه خواندن (معین).

کردم ز پریشانی در بتکده دربنانی چون رفت مسلمانی بس نوحه که جانم کرد
۴/۲۱۰

نوحه کنان: nawha(nowhe)-kon-ān (ص.فا.حا)

nawha(nowhe) ← نوحه کردن

kon: ماده مضارع از مصدر کردن ← کردن

ān ← انگشت زنان

: زاری کنان (معین).

جان ز دل نوحه کنان بنشیند دل ز جان نعره زنان برخیزد
۵/۲۴۰

نوحه گر: nawha(nowhe)-gar (ص.فا)

nawha(nowhe) ← نوحه کردن

gar ← بازی گر

: نوحه خوان (معین).

در هر بن موی بی رخ تو عطّار هزار نوحه گر داشت
۲۰/۱۲۸

نوخیز: naw(now)-xiz (ص.مر)

naw(now) ← نوباوه

xiz ← خیزان

: تازه رسته.

خط نوخیزش از سبزی جوانست که کمتر خط پیشش عقل پرست
۵/۶۸

نود ساله: navad-sāla(-e) (ص.مر)

navad: عدد. ستا: navaiti سا: - navati (شا).

sāl: ۱. به: sāl از ریشه -sardha. ستا: sarəd (سال)، sarədha (ایزد سال). (ح.برهان).

(-e)-a: پسوند صفت نسبی

: کهن (قدیمی).

در بر دین دار دیر چیست قماری بکرد دین نود ساله را از کف دین دار برد
۴/۱۹۵

نورافشان: nur-afšān (ص.فا)

nur [ع. (۱)]. روشنائی، فروغ. (معین).

afšān: ماده مضارع از مصدر افشاندن ← افشاندن

: نور افشاننده، نور افروز، پرتوافکن (معین).

خیر و شر چون عکس روی و موی تست گشت نورافشان و ظلمت بار شد
۵/۲۵۲

نوربخش: nur-baxš (ص.فا)

nur ← نورافشان

baxš: ماده مضارع از مصدر بخشیدن ← بخشیدن

: نور دهنده، پرتوافکن (معین).

چو آفتاب رخس نوربخش اسلام است اگر ز زلف نهد رسم کافری رسدش
۴/۴۳۴

نوروز: naw(now)-ruz (ا.مر)

naw(now) ← نوباوه

ruz ← امروز

: روز اول ماه فروردین که رسیدن آفتاب است به نقطه اول حمل (دهخدا).

چون پی یار شد چنان سوزی شب و روزش چو عید و نوروزست

۵/۶۹

نوشتن: [= نبشتن] nebeš-tan = neveš-tan (مص.م)

نبشت، نوشت → فم nibišt → ایریا: pis-ta. ta ← آراست (ذیل آراستن). ni پیشوند فعلی است. pis صورت ضعیف ریشه pais به معنی «آراستن» است.

نبیس، نویس → فم nibēs → ایریا: a.ni-pais-a ← آراست (ذیل آراستن). (ابوالقاسمی ۲).

: اندیشه و مطلبی را به وسیله مداد یا قلم بر روی کاغذ آوردن، تحریر کردن (معین).

[قیاس شود با نوشتن = نوردیدن]

نوشتن: [= نوردیدن = نوردن] navaš-tan (مص.م)

نوشت → ایریا: ta.ni-wars ← آراست (ذیل آراستن). ni پیشوند فعلی است. wars صورت اصلی wars است. t پیش از s بدل شده است. wart به معنی «گشتن» است و خود «گشتن» هم از این ریشه آمده است. نوردید ماده ماضی جعلی است که از ماده مضارع با «ید» ساخته شده است.

نورد → ایریا: a.ni-wart-a ← آرای (ذیل آراستن). (ابوالقاسمی ۲).

[قیاس شود با نوشتن = نبشتن]

نوش دارو: nuš-dāru (ا.مر)

nuš: مخفف «انوشه». ستا: anaosha- (بی مرگ، جاوید) (ح.برهان).

[انوشه: a- (نشانه نفی) + n زاید (صامت میانجی) + ōš + مرگ + ag پسوند اسم ساز]

dāru: ← دارو و درمان

: معجونی که قدما می پنداشتند که به وسیله آن زخمهای صعب العلاج را می توان معالجه کرد و مریض مشرف

به موت را نجات داد، پادزهر، تریاق، مقابل زهر. (معین).

به دشنه خورده آن تشنه به خون غرقه بنوش داروی در زهر کشته زهرا

ق/۴۷/۵

نوشروان: nowšarvān (ا.خاص) ← (معین - اعلام)

← nuš نوش دارو

ravān: ا. ستا: urvan- (شا). په: ravān (معین).

: پادشاه معروف ساسانی. (معین - اعلام)

ز افریـــــدون و از جمـــــشید دردا ز کیخـــــسرو ز نوشـــــروان دریغـــــا

ق/۲۵/۶

نومید: n-owmid [= نمید = ناامید] (ص.مر)

n(nā) ← نااهل

owmid (= omid): ا. هندی کهن: -ava + ✓may. پروفور کانگه امید را از ریشه: upa + mati اوستایی

و ریشه man: ماندن: صبر کردن می داند. (شا). امید: په: omēt, پازند: omēdh (ح.برهان).

: مأیوس (معین).

نومید شوز هر که توانی و هر چه هست کامیدهای باطل ما را شمار نیست

۴/۱۱۳

نویدن: nov-idan (م.ص.ل)

[هندبا: nav- , غریدن جانوران] (معین).

: هر ن گوید: nōyiden (شکایت کردن). نوا nevā (شکایت), neviden. هند باستان-nav, nāute, nāvate

(غریدن جانوران). (ح.برهان).

شکل مصدری کاربرد ندارد.

نهادن: neh-ādan, na [= نهیدن] (م.ص.م)

[په: (n(i)hātan] (معین).

نهاد: → فم nihād → ایربا: ta.ni-dā- ← آراست (ذیل آراستن). ni پیشوند فعلی است. ریشه dā به معنی

«گذاشتن» است.

نه → فم nih → ایربا: a.ni-dā- ← آراست (ذیل آراستن). (ابوالقاسمی ۲).

پیر ما بار دگر روی به خمار نهاد خط بدین بر زد و سر بر خط کفار نهاد

۱/۱۵۹

انگشت باز نه به لب و دم مزن از آنک بودند بیشتر ز تو مردان پر هنر

ق/۲۱/۱۶

نهان: nehān (nahān) (ص.مر)

: ایرانی کهن: nidāna. هندی کهن: ni + ✓dhā, پازند: nagan (شا).

: پنهان, پوشیده (دهخدا).

هر دل که ز عشق بی نشان رفت در پرده نیستی نهان رفت

۵/۲۱۱-۱/۱۴۰

نه توی: noh-tu(y) (ص.مر)

noh: عدد. پ: navama (نهم). ستا: nava, nāuma, naoma (نهم). په: naum. هندبا: nāva (ح.برهان).

tu(y) [= توی = توه] (ا). لا. پرده (معین). په : tok (ح. برهان).

: نه لا.

چون بنشانند مرا روز قیامت ز یاس پرده نه توی خویش پاره کند چون پرند
ق/۱۲/۲۰

نه سپهر : noh-sepehr (ا. مر)

noh ← نه تو

:sepehr

: نه آسمان، نه فلک (معین).

هم هر دو کون برقی از آفتاب رویت هم نه سپهر مرغی در دام زلف و خالت
۲/۱۴۵

نهفتن : nehof-tan(no-) (مص. ل. مص. م)

[n(i)huftan] په :

نهفت → فم + nihuf → فب ni-θuf-ta → ایربا : ta.ni-suf-ta ← آراست (ذیل آراستن). ni پیشوند فعلی
است. sub صورت اصلی suf است، b پیش از t به f بدل شده است. ریشه sub به معنی آراستن است.
نهنب → فم nihumb → فب ni-θunb → ایربا : n.ni-sunb. n پیش از b برای ماده مضارع از ریشه آورده شده
است.

«سفتن» هم از ریشه sub آمده است ← سفتن. (ابوالقاسمی ۲).

روی نهفتست تیر روی نهادست مهر پشت بدادست ماه هین که رسیدست صبح
۲/۱۵۱

می نبینی دهانش اگر بینی کاشکار است آنکه بنهفته است
۹/۲۹

نیشکر : nay(ney)-šakar (ا. مر)

ney(nay) : پب : nadh. په : nai قس nad. هندبا : nadhá-nadá (نای، نی) (ح. برهان).

šakar ← شکرستان

: قسمتی از نی که از عصیر آن شکر می سازند (دهخدا).

جانم که ز بستان فلک نیشکری خواست گفتانه ای واقف که مرا نیشکری نیست
۸/۱۲۴

نیکوتر: niku(nēko)-tar (ص. تف) ← نکوتر

گر دل عطار شد زیر و زیر دل ز تو زیر و زیر نیکوترست

۱۲/۶۲

نیلگون: nil-gun (ص. مر)

nil: ا. سا: nila معرب آن از فارسی «نیلج» (ح. برهان).

gun: ← جگرگون

: به رنگ نیل، آبی سیر، لاجوردی (معین).

کاسمان نیلگون فیروزه ای از کان تست بر دل عطار روشن گشت همچون آفتاب

۱۴/۴۱

نیم بسمل: nim-besmel (ص. مر)

nim: ا. ستا: naema (نصف)، سا: nēma (نصف).

په: nēmak, nēm (ح. برهان).

besmel [از ع. بسم ا. ...] (ا. ص) (معین).

: جانوری که ذبح او کامل نباشد، نیم کشته (معین).

اوفتاده در دهی بی پای و سر همچو مرغی نیم بسمل زین سبد

۲/۱۲

نیم شب: nim-šab (ق. مر)

nim: ← نیم بسمل

šab: ← شبانروز

: نیم شب، نصف شب (دهخدا). وسط شب (معین).

دوش وصلت نیم شب در خواب خوش کرد هم خلوت به دمسازی مرا

۲/۲۸۷ / ۱/۷۳-۹/۵

نیم مست: nim-mast (ص. مر)

nim: ← نیم بسمل

mast: ← سرمست

: آنکه کامل مست نشده باشد، مست باخبر (دهخدا).

عزم آن دارم که امشب نیم مست پای کوبان کوزه دردی به دست

۱/۷۳-۱/۵۵

نیوشیدن: niyuš-idan (yōšīdan-) [niyōšitan] (معین). (مص.م)

نیوشید → فم niyōšīd .niyōšīd ماده ماضی جعلی است، از ماده مضارع ساخته شده است.
 نیوش → فم niyōš → ایریا: a.ni-gauš-a ← آرای (ذیل آراستن). ni پیشوند فعلی است. ریشه gauš به معنی
 «گوش کردن» است. «گوش» هم از ریشه gauš آمده است. صورت فارسی میانه «گوش» gōš است. gōš
 از gauš-a ایرانی باستان آمده است. a پسوند است. (ابوالقاسمی ۲).
 [نیوش: ماده مضارع نیوشیدن. فم: niyōš. پهلوی اشکانی ترفانی: niyōš و فارسی باستان: nigauš
 (ابوالقاسمی اص ۱۶۹) + یدن (پسوند مصدری) = نیوشیدن].

سخن چگونه نیوشم برو که خاطر عطار مرا به عشق ز عقل سخن نیوش بر آورد



واپرداختن: vā-pardāxtan (مص.مر)

vā: پیشوند، پیش از فعل آید به معانی ذیل:

الف: به معنی «باز» تجدد و دوبارگی را رساند.

ب: به معنی «باز» «گشاده» و مانند آن آید مانند واگردن.

ج: به معنی «به» به جهت تأکید آید مانند: وایستادن، واشدن ... (معین).

در شاهد شعر ذیل، قسمت ج مربوط است.

pardāxtan ← پرداختن

خالی کردن (معین).

یک زمانست فراغت او نیست باری اول ز خویش واپس‌رداز

۱۸/۴۱۷

واپسین: vā-pas-in (ص.نسب)

vā [= باز] ← واپرداختن.

pas ← پس و پیش

in ← آهین

: آخرین (دهخدا).

نیستی آگه که دم واپسین از تو بر آرند دمار ای غلام

۱۰/۴۶۷

وارهاندن: vā-rahāndan (مص.مر)

vā: پیشوند فعل (به جهت تأکید) ← واپرداختن

rahāndan ← رهاندن = رهیدن (ره + یدن) (پسوند مصدری) (ح.برهان).

مصدر جمعی از ماده مضارع «ره» ← رستن

آزاد کردن، رها کردن، نجات دادن (معین).

جام در ده و ایمن دل پسر درد را واره‌هان از ننگ و از نام ای غلام
۲/۴۶۸

واگرفتن: vā-gareftan (مص.مر)

vā: ← واپرداختن

gareftan: ← گرفتن

: دریغ داشتن. (معین).

واگرفتسی زیـــــدلی شـــــکری با چنین لب چرا چنان کردی
۴/۷۷۷

واگشتن: vā-gaštan (مص.مر)

vā [= باز] ← واپسین

gaštan: ← گشتن

: بازگشتن (معین).

دل آینه ایست پشت او تیره گر بزداویی به روی واگردد
۶/۱۷۶

ورز کردن: varz-kardan (مص.مر)

varz [= برز په : varz. کار، عمل، شغل] ← ورزیدن: از ورز + یدن (پسوند مصدری)؛ پهلوی: varzitan =
برزیدن. varz: کار کردن، کوشیدن، زحمت کشیدن، شخم کردن، زراعت کردن، ممارست کردن، تمرین کردن،
حاصل کردن، به دست آوردن ... (ح.برهان).
kardan: ← کردن

: کشت کردن، زراعت کردن (معین).

چون دانه و زمین بسود و آب بر سری آن به که کشت و ورز کند مرد برزگر
۵/۱۶/ق

ورنه: var-na(-e) (حر.ربط.مر)

v: حر.ربط

ar: مخفف اگر. په : hakar مشتق از ایرانی باستان hakaram (ح.برهان).

na(-e): مخفف nah. فن nah (امروزه na تلفظ شود) په : nē ایرانی باستان nait ستا: nōit (ح.برهان).

: و اگر نه (معین).

باز عرشی گر سر جبرئیل داری پر برآر ورنه در گلخن نشین گر استخوان می بایدت
۲/۲۲

وزان: vaz-ān (ص.فا)

vaz: ماده مضارع از مصدر وزیدن ← وزیدن

ān: پسوند صفت فاعلی ساز

: وزنده (معین).

پیغام خستگانت در کوی تو که آرد کانچا ز عاشقانت باد وزان نگنجد

۵/۱۷۲

وزیدن: vaz-idan (م.ص.ل)

: از: وز + یدن (پسوند مصدری). ریشه هندی باستان - váhati. vah- (وزیدن [باد]) به: vazitan.

هوبشمان: ریشه اوستایی - vaz- (رفتن).

: جنبیدن هوا، حرکت کردن نسیم و باد (ح.برهان).

[بنابراین: وزید: ماده ماضی جمعی. وز: ماده مضارع جمعی از مصدر وزیدن؟]

پیغام خستگانت در کوی تو که آرد کانچا ز عاشقانت باد وزان نگنجد

۵/۱۷۲

به دست ما بجز باد هوا نیست که چون بادی به عالم بر وزیدم

۸/۶۱۹

وی جان ما بیکدم صد زندگی گرفته تا از رخت نسیمی بر جان ما وزیده

۲/۷۴۹

ویرانه: virān-a(-e) (ص.مر)

virān: ص. تلفظ قدیم: wērāna. تلفظ کنونی: wirāne = ویران افغانی ع: vairāna (ویران) کردی ع:

viranē (خرابه) گیلکی: veirana: جای خراب، محل ویران (ح.برهان).

-a(-e): پسوند نسبت.

: جای خراب، محل ویران، مقابل آباد. (معین).

در خرابیات خرابی می روم زانکه گر گنجیست در ویرانه ایست

۷/۱۰۵



های و هوی: hāy-o-hu(y) (ا.صوت)

hāy: ا. صورت. قس: کردی: hái (فریاد احضار), ahi, hei (ح.برهان). کلمه دال بر تأسف، وای، درینا، آه (معین).

O: حر.ربط

hu(y): تابع های است.

: هیاو، فریاد (معین).

با پاسبان درگه او های و هوی زن چون طمطراق دولت سلطان پدید نیست

۵/۱۱۵

های های: hāy-hāy (ا.صوت)

hāy: ا. صوت. قس: کردی hái (فریاد، احضار), ahi, hei (ح.برهان).

hāy: تکرار

: فریاد و ناله (معین).

دل زار به های های بگریست می گفت بهای های کای هوی

۶/۸۵۳

هراسیدن: harās-idan(he-)

هراسیدن: ماده ماضی جمعی است، از ماده مضارع ساخته شده است.

هراس → پهلوی اشکانی ahrās → ایرانی باستان: θrāsa → θrāh-s-a → a ← آرای (ذیل، آراستن). s برای

ساختن ماده آغازی به کار می رفته است. θrāh صورت بالانده ریشه trh است، بابدال t به θ، ریشه trh به

معنی «ترسیدن» است، ahrās، که از صورت بالانده ریشه trh آمده به معنی «ترساندن» است.

«ترسیدن» هم از trh آمده است ترسیدن (ابوالقاسمی ۲).

[قیاس شود با «ترسیدن»]

هرآینه: har-āyena(-e) (ق.مر)

har: ص. پب: hauva (همه). ستا: haurava په: har[visp.har هندبا: sárva (ح.برهان).

har-āyena(-e) ← آینه وار

: به تحقیق، بی شک، قطعاً (معین).

بویی به جان هر که رسیده ازین حدیث از کفر و دین هر آینه بیزار آمده
ق/۲۶/۲۲

هردم: har-dam (ق.مر)

har: ← هر آینه

dam: ← دم زدن

: هر لحظه، هر زمان (معین).

می نگویم از بتر بودن سخن می چه پرسی حال من هر دم بهست
۴/۱۰۳

هرزه گفتن: harza(-e)-goftan (مص.مر)

harza(-e) = هرز، په: halak (ص.بیهوده) (معین).

goftan: ← گفتن

: بیهوده گفتن.

در پس پرده شد و گفت مرا از سر خشم هرزه زین بیش مگو کار بمن باز گذار
۹/۳۹۶

هرکه: har-ke (از میهمات مرکب).

har: ← هر آینه

ke: موصول

: هر کس، هر شخص (معین).

هر کرا در هر دو عالم قبله ایست گر چه نیست آگاه آنکس سوی اوست
۳/۱۰۴

هرگز: har-gez [هرگیز = هگز. په: hakarč] (ق.مر)

: په: hakurc.hakarc (یکبار، هر، هرگز، ایدا) از: hagriz از hakric ایربا: hakrt-cit (یکبار)، پهلوی - پازند:

hargij, کردی ع her-giz (هرگز). گیلکی: hargaz (هرگز). (ح.برهان).

: هیچوقت، هیچگاه، ایدا (معین).

مرا گفتا که ای منرور غافل رسید هرگز کسی هیهات هیهات

۱۵/۱۷

هزار آوا: hazār(hezār)-āvā (مر.)

hazār(hezār): عدد. ستا: hazan(g)ra- (هزار).

په: hazar, هندبا: sahasra (ح. برهان).

āvā [= آواز] (ا). آواز، بانگ، صوت (معین).

: بلبل (معین).

چون هزار آوا نمی خفتند ز عشق خرقه جان بر هزار آوا کن

۵/۶۶۹

هزار بار: hezār(hazār)-bār (مر.)

hezār(hazār): ← هزار آوا

bār [په: bār] (ا) دفعه، مرتبه (معین).

: هزار دفعه (دلالت بر بسیاری دارد).

هر روز هزار بار خود را در بوتنه امتحان نهادم

۴/۵۰۲

هزار گونه: hazār(hezār)-gun-a(-e) (مر.)

hezār(hazār): ← هزار آوا

gun: ← گوناگون

a(-e): پسوند بدون تغییر در معنی

: هزار نوع، هزار روش.

هر کرا هزار گونه جفا دل بیوردی بجان گرفتارت

۷/۲۳

هش دار: hoš-dār (اصوات/ شبه جمله)

hoš: ← باهش

dār: ماده مضارع از مصدر داشتن ← داشتن

: به هوش باش، آگاه باش.

هش دار که این ساعت طوطی خط سبزت می آید و می جوشد تا بر شکرت افتد

۱۱/۱۶۶

هشیار: hoš-yār (ص.مر)

hoš ← باهش

yār: پسوند دارندگی. مشتق از dāta کهن می باشد. در پهلوی به گونه های yār, dār, dāt (رستمی ص ۲۰۸)
: باهوش، هوشمند (معین).

همه فارغ ز امروز و ز فردا همه آزاد از هشیار و از مست
۳/۱۰۱

هفت آتش: haft-ātaš (ا.مر)

haft ← هفت آسمان

ātaš ← آتشین

: هفت طبقه جهنم (آتش جهنم).

آتیش عشق بسی دلان تو را هفت آتشگه سقر نکشد
۳/۲۷۶

هفت آسمان: haft-ās-mān (ا.مر)

haft: عدد. ستا: hapta (هفت). په: haft هندبا: septá (ح.برهان).

ās: ا. سا: āsan ستا: asan, asman (به معنی سنگ) (ح.برهان).

mān: پسوند «مان» شاید از ماده فعل «مانستن» در معنی مشابهت مانند شیرمان. (خانلری ۱)

آسمان: ستا: asman هندی کهن: acman- در اصل به معنی سنگ است. پا: āsaman (شا)

: عبارت از فلکهای قمر، عطارد، زهره، شمس، مریخ، مشتری، زحل است (دهخدا).

آن روش کز هر چه گویم برترست برتر از هفت آسمان خواهیم کرد
۹/۲۰۹

هفت اندام: haft-andām (ا.مر)

haft ← هفت آسمان

andām: ا. ستا: handāman هندی کهن: sandhāy (شا).

: هفت عضو بدن به حسب ظاهر عبارت است از: سر و سینه و پشت و دو دست و دو پا، مجموعه اعضای بدن
(معین).

پس شد چون مردان مرد او وز هر دو عالم فرد او وز درد درد درد او شد مست هفت اندام ما
۵/۷

هفت چرخ: haft-čarx (ا.مر)

haft: ← هفت آسمان

čarx: ا.

: هفت آسمان.

عشق را با هفت چرخ و شش جهت آرام نیست لاجرم نه بار هفت و نی غم شش می کشد

۴/۲۷۳

هفتمین: haft-om-in (ص.شما)

haft: عدد. ستا: hapta (هفت)، په: haft. هندبا: saptá.

omin: پسوند صفت شمارشی. (گیوی، دستور زبان فارسی ص ۱۷۸).

: عدد ترتیبی برای هفت.

تو مسرد ره چه دانسی که مسرد ره را اول قدم درین ره بر چرخ هفتمینست

۹/۹۶

هم آغوش: ham-āyuš (ص.مر)

ham: پیشوند (افاده اشتراک در اسم ما بعد کند). پب: ham ستا: ham-. پهلوی: ham-, ham-. هندبا:

ham sam (ح.برهان).

: (ham) هم، پیشوندی است که معنی مجاورت و همکاری را می رساند: ستا و فب: ham-، سا: san-، در

فارسی میانه و نو: hēm / hā n / hām/ham. پا: ham (شا).

āyuš [= آغوش = آگش = آغش] (ا). میان دو دست فراهم آمده، بغل (معین).

: کسی که در بغل دیگری باشد.

بو که تعبیر خوابم آن باشد که شوم امشبى هم آغوشست

۱۰/۱۳۲

همان: hamān (ص.مر)

په: hamān و hamām مرکب از هم ← هم آغوش + ān ← آنجا. کردی: hema, heman، تهرانی:

hamūn (ح.برهان).

: آنچه که قبلاً ذکر شده (معین).

گر آنچه می کنی تو ز غفلت برای خویش با تو همان کند دگری کی دهد رضا

ق/۱۰/۲

هم آواز: ham-āvāz (ص.مر)

ham: ← هم آغوش

āvāz ← آواز

: هم صدا، هم‌زبان، هم سخن (معین).

با طوطی عقل خویش همدم با بلبل عشق خود هم آواز
تج ۴/۱۱

هم آوازی: ham-āvāz-i (ح.مض)

ham-āvāz ← هم آواز

i ← آشتی

: هم صدا بودن، هم‌زبانی، متفق القول بودن (معین).

چون ز تو آواز می نه‌د فرید تا دهی قرب هم آوازی مرا
۱۱/۵

همپای: ham-pā(y) (ص.مر)

ham ← هم آغوش

pa(y) ← از پا درآمدن

: همتا، همدیف.

خلق عالم در رهت سر باختند ور کسی راهست سر همپای تست
۹/۴۳

همتای: ham-tā(y) (ص.مر)

ham ← هم آغوش

tā(y) [ته : tāk] (i). مثل، مانند، عدیل (معین).

: نظیر، عدیل (معین).

چون بجز تو در دو عالم نیست کس در دو عالم کیست کو همتای تست
۱۳/۴۳

هم تک: ham-tak (ص.مر)

ham ← هم آغوش

tak ← تکاپوی

: دو یا چند کس که با هم در دویدن همکاری کنند (معین). هم تراز، برابر، مساوی؟

چو با خورشید هم تک می توان شد ز پس در تک زدن چون سایه بگذار
۲/۳۹۵

هم جنس: ham-jens (ص.مر)

ham ← هم آغوش

jene [ع.ا] (قسم، دسته (معین).

: متعلق به یک جنس، هم نوع.

دوستان رفتند و هم جنسان شدند با که گویم داستانی بی تو من

۱۳/۶۸۰

همچو: ham-čo (ق.مر)

ham ← هم آغوش

čo: مخفف چون. په: cigōn از ci (چه) + gauna (گونه، رنگ). (ح.برهان).

: همچون، مانند، همانند (معین).

خوار شود در ره او همچو خاک هر که درین بادیه خونخوار نیست

۴/۱۱۲

همچون: ham-čun (ق.مر) ← همچو

چون فرید از ناله همچون چنگ شد هر رگ او همچو زیر و بم بهست

۱۴/۱۰۳

همچون چنگ شدن: ham-čun-čang-šodan (مص.مر)

hamčun ← همچون

čang [په: čang] (مس) (معین).

šodan ← شدن

: به ناله در آمدن (ط).

چون فرید از ناله همچون چنگ شد هر رگ او همچو زیر و بم بهست

۱۴/۱۰۳

هم خانه: ham-xāna(-e) (ص.مر)

ham ← هم آغوش

xāna(-e) ← خانه

: یار، همراه (معین). یکسان.

دلی کز عشق او دیوانه گسردد وجودش با عدم همخانه گسردد

۱/۱۷۹

هم درد: ham-dard (ص.مر)

← ham: هم آغوش

← dard: دردمند

: دو یا چند کس که دارای یکنوع درد و بلیه باشند (معین).

جمله رویاروی و پشاپشت و هم درد آمدند نعره و فریاد از هفت آسمان برداشتند

۴/۳۰۷

همدم: ham-dam (ص.مر)

← ham: هم آغوش

← dam: دمامد

: رفیق، هم نفس، همزبان (معین).

رازم از دم مفکن فاش چو صبح که تویی همدم و همراز امشب

۱۳/۱۴

همراز: ham-rāz (ص.مر)

← ham: هم آغوش

rāz: ا. ستا: razah هندی کهن: ráhas (شا).

: محرم اسرار.

رازم از دم مفکن فاش چو صبح که تویی همدم و همراز امشب

۱۳/۱۴

همرنگ: ham-rang (ص.مر)

← ham: هم آغوش

← rang: رنگارنگ

: دارای یک رنگ (معین).

موی هم‌رنگ کفک دریا شد وز دهان در شاهوار افتاد

۲/۱۵۳

همزاد: ham-zād (ص.مر)

← ham: هم آغوش

zād: ماده ماضی از مصدر زادن ← زادن

: کسی که در زاد و راحله و توشه و مأکول و مشروب شریک شخص باشد (معین).

در بسته به مهر خاتم دین و آن مهر به دست عشق همزاد

تجع/۸/۱۷

هم زانو: ham-zānu (ص.مر)

ham: ← هم آغوش

zānu: ا. په: zānūk از ایرانی باستان: zānu-ka هندیا: jānu- , ستا: zānu (ح.برهان).

: همنشین (معین).

بس که بر پهلوی بگردید آفتاب تا شود یک ذره همزانوی تو

۵/۷۱۳

همسایه: ham-sāya(-e) (ص.مر)

ham: ← هم آغوش

sāya(-e): ← سایه

: در لغت به معنی: دو یا چند کس که در زیر سایه یک سقف باشند. مجازاً: دو یا چند کس که اتاق یا خانه آنان متصل یا نزدیک هم باشند (معین).

تو از عطار بشنو کانچه اصلست برون نیی از تو و همسایه تست

۸/۴۲

همسنگ: ham-sang (ص.مر)

ham: ← هم آغوش

sang: ← سنگسار

: هم وزن، همشأن، هم رتبه (معین).

شد چنان عطار فارغ از جهان کاسمان با همش همسنگ نیست

۱۱/۱۱۸

همکاسه: ham-kāsa(-e) (ص.مر)

ham: ← هم آغوش

kāsa(-e): ا. پاریسی. مأخوذ از تازی (نفیسی).

: هم پیاله، هم قدح - (همنشین، مصاحب).

همکاسه تو خوان فلک گشت همچو زر هر شب سیاه کاسگی او ظهور یافت

ق/۴/۱۱

همنشین: ham-nešin (ص.فا)

ham: ← هم آغوش

nešīn: ماده مضارع از مصدر نشستن ← نشستن

: همدم، مصاحب (معین).

پشه ای را دیده ای هرگز که گفت همنشینم گنبد اعظم به

۱۲/۱۰۳

همه دان: hama(-e)-dān (ص.فا) [= همه داننده]

hama(-e): ایربا: hama, hamaka (همه، تمام). هندبا: samá-. پهلوی: hamâk, hamak (هر، همه،

تمام). (ح.برهان).

dān: ماده مضارع از مصدر دانستن ← دانستن.

: آنکه همه چیز را می داند (صفتی است از صفات خدا، علیم) (معین).

هیچ نمی دانم و در عمر خویش منتظر یک همه دان بوده ام

۱۲/۴۸۱

هندو: hend-u (ص.نسب)

hend: ا. خاص. په: hind, پازند: hind (ح.برهان).

u-: پسوند نسبت.

: منسوب به هند، هندی.

یارب از تاب زلف هندوی او چه قیامت ز هندوان برخاست

۶/۳۲

هندوستان: hend-u-stān (ا.خاص)

hend-u-: هندو

stān-: گلستان

: سرزمین هندوستان.

روز و شب را که خصم یکدیگر نهد روم و هندوستان همی یابم

ق/۵۵/۲۰

هنگامه: hangām-a(-e) (ا.مر)

hangām: پب: hangāma- (وقت، زمان). قس: ستا: aiwi-gāma (زمستان). په: hangām (ح.برهان).

a(-e): پسوند اسم مرکب ساز. تا قرن ششم هجری a- تلفظ می شده که بازمانده ag/ak فارسی میانه و آن نیز

از: aka کهن بوده است. پهلوی: ak/ag

: معرکه (معین).

گریار گذر بر سر بازار نکردی هنگامه ما بر سر بازار نبود
۵/۷۸۵

هویدا: hova(e)yda (ص.مر)

مرکب از: ه [hu = اوستایی به معنی خوب] + ویدا (= پیدا). (ح.برهان).

: آشکار، ظاهر (معین).

گشت هویدا چو روز بر دل عطار از آنک عهد ندارد درست هر که در این پاره نیست
۹/۱۲۳

هیچکس: hič-kas (ا.مر)

hič: په: hēc, ایربا: aiwi-cit, نیز پهلوی: ēc پازند: hēc, heci (ح.برهان).

←kas: آنکس

: کسی، شخصی (معین).

عشق را در هر دو عالم هیچ پذیرفتار نیست چون گذشتی از دو عالم هیچکس را بار نیست
۱/۱۱۱



یابنده: yāb-anda (-e) (ص.فا)

yāb: ماده مضارع از مصدر یافتن ← یافتن

anda (-e): این پسوند از ماده مضارع صفت فاعلی می سازد

: دریابنده (معین). به دست آورنده

چه می گویم چو تو هستی نمداری ترا جز نیستی یابنده نبود

۱۰/۳۴۲

یاد کردن: yād-kardan (مص.مر)

yād: ا. ستا: yāta , په: yāt. āyāt. (ح.برهان).

kardan: ← کردن

: به خاطر آوردن، ذکر کردن.

یاد کن از کسی در همه عمر نکند لحظه ای فراموشیست

۷/۶۹۲

یارای: yār-ā-(y) (مر.ا) / (مص.ا)

yār: ماده مضارع از مصدر یارستن ← یارستن

-ā: پسوند سازنده اسم معنی (معین). / پسوند اسم مصدر ساز په: -āk (رستمی ص ۶۹)

(y): صامت

: توانایی.

شرح درد تو چون دهد عطارد ز آنکه یارای این مقالم نیست

۱۳/۱۱۹

یارستن: yāres-tan (مص.ل.؟)

: مرکب از: یار (ریشه فعل، قیاس شود با: یارا) + (پسوند مصدری) (ح.برهان).

[یارست: ماده ماضی و یار: ماه مضارع]؟

: توانستن، نیرو داشتن، جرأت کردن (معین).

شرح درد تو چون دهد عطار ز آنکه یارای این مقالم نیست
۱۳/۱۱۹

یاری: yār-i (حا.مص)

yār: ماده مضارع از مصدر یارستن ← یارستن

i-: ← آشتی

: اعانت، کمک، مدد (معین).

رو یار خویش باش مجو یاری از کسی کاندر دیار خویش بدیدم یار نیست
۳/۱۱۳

یازیدن: yāz-idan (م.مص) [= یاختن] (م.ص.ل)

: از: yāz + بدن (پسوند مصدری) = یازیدن [= یاختن] (م.ص.ل)

[بنابراین: یاخت: ماده ماضی جعلی و یاز: ماده مضارع]؟

: قصد کردن، اراده نمودن، برداشتن، بلند کردن (معین).

وصل تو درون پاک خواهد پاکی سوی پاک دست یازان
۹/۶۵۱

یافتن: yāf-tan [= یابیدن] (م.مص)

یافت → فم ayāft → ایربا: ta.abi - āf → آراست (ذیل آراستن). abi پیشوند فعلی است. ریشه āp به معنی «به دست آوردن» است.

پاب → فم ayāb → ایربا: a.abi-āp-a → آرای (ذیل آراستن). (ابوالقاسمی ۲).

خورشید زرکش تافته زربفت عیسی بافته زنار زرین یافته زر بر مسیحا ریخته ۳/۷۲۰
دل کز تو بوی یابد در گلستان نبوید جان کز تو رنگ گیرد خود در جهان ننگجد ۶/۱۷۲

یافته: yāft-a(-e) (ص.مف)

yāft: ماده ماضی از مصدر یافتن ← یافتن

i-: ← آشفته

: پیدا کرده، به دست آورده.

خورشید زرکش تافته زربفت عیسی بافته زنار زرین یافته زر بر مسیحا ریخته ۳/۷۲۰

یکان یکان: yak-ān-yāk-ān (ق.مر)

yak: عدد. پازند: yak (شا).

yak: پب: aivaka نس: aiva- (یک)، اوستایی: aeua- پهلوی: evak, ēv, evak پهلوی - پازند yak.

هندبا: eka- (ح.برهان).

ān: پسوند.

yāk-ān: تکرار

: یکی یکی.

چون نیستی غلط کننده پیدا / چندین غلط یکان یکان چیست
۴/۱۰۵

یکبار: yak-bār (ق.مر)

yak: ← یکان یکان

bar: ا. پب: bar. طبری vār. گیلکی: var (ح.برهان).

: یک دفعه (ناگهان).

ز عشق روی موی تو بیه یکبار / همه کون و مکان پر گفت و گو است
۲/۱۲۷

یکتا: yak-tā(yek-tā) (ق.مر)

yak: ← یکان یکان

tā [په: tāk] عدد، شمار. (معدود) گاهی در شماره کردن به عدد الحاق کنند مانند دو تا، پنج تا، هزار تا ...
(معین).

: تنها (معین). یگانه.

این جهان فانی نیست گر آن هم بود / تو بسی، نه این نه آن یکتا خوشست
۹/۷۵

یک چشم زدن: yak-čašm-zadan (مص.مر)

yak: ← یکان یکان

čašm: ← چشم‌رو

zadan: ← زدن

: مدت زمان بسیار کوتاه، یک لحظه.

دل سپر بکنند از هر غمزه چشم تو بس درکم از یک چشم زد صد تیرباران می رسد
۱۳/۲۴۳

یک دل: yak-del (مص.مر)

yak: ← یکان یکان

del: ← بی دل

: متحدالقول، یک زبان (معین).

بر گر گواهی او دو عالم را یک دل و یک زبان همی یابم
ق/۲۰/۸۴

یکدم: yak-dam (ق.مر)

yak: ← یکان یکان

dam: ← دمام

: یک لحظه، یک آن، دمی (معین).

تو از دریا جدایی و عجب این که این دریا ز تو یکدم جدا نیست
۱۶/۱۳۸-۱۱/۱۰۹

یک رنگ: yek-rang (مص.مر)

yak: ← یکان یکان

rang: ← رنگارنگ

: صمیمی، بی ریا.

مرا گفتی دلت یک رنگ گردان که صد رنگ او چو گردون می نماید
۱۰/۳۷۷

یک زبان: yek-zabān (مص.مر)

yak: ← یکان یکان

zabān: ← زبان گشودن

: متحدالقول (معین).

بر گر گواهی او در دو عالم را یک دل و یک زبان همی یابم
ق/۲۰/۸۴

یکسر: yek-sar (ق.مر)

yak: ← یکان یکان

sar: ← آب از سر گذشتن

: سراسر (معین).

کاف تا قاف جهان یکسر بگشت کاف کفر از زلف چون نون تو یافت
۷/۱۳۶

یک سواره: yek-savāra(-e) (ص.مر)

← yak: یکان یکان

← savār: سوار

(-e) a-: پسوند نسبت و اتصاف

: یکه سوار، دلیر، یکه تاز (معین). کنایه از: آفتاب

خسرو یک سواره را بر رخ نطع نیلگون لعل تو طرح می نهد روی تو مات می کند
۴/۳۱۵

یگانگی: ya-gān-ag-i (حا.مص)

← yak = ya: یکان یکان

gan-: پسوند + (-e) a- = ag- (پسوند) که این پسوند به هم جوش خورده و ترکیب یافته اند و در زبان

همچون پسوندی ساده و یگانه به کار می روند (مقربى ص ۴۵)

← i-: آشتی

: وحدت، یکتایی، بی همتایی (معین).

تا هیچ و همه یکی نگردد دعوی یگانگیست عامست
۲/۸۱

یگانه: yagān-a(-e) (ص.مر) ← یگانگی

: گانه: این پسوند به آخر اعداد می پیوندد و صفت شمارشی نسبی می سازد و در پهلوی: kanak می

باشد (رستمی ۱۸۳).

: واحد، یکتا، فرد (معین).

اگر احوال نباشی زود بینی که کُلی هر دو عالم یک یگانه ست
۱۵/۹۸

فصل چهارم:

* نتیجه

* فهرست ابیات و اشعار

* فهرست ریشه شناختی واژگان مرکب

* کتابنامه به زبان فارسی

* کتابنامه به زبان اروپایی

نتیجه گیری

ارایه واژگان مرکب و بررسی ریشه شناسانه آن و دنبال کردن تحول واژه ها در ادوار، زبانها، گویشهای گونه گون موجب می شود تا هویت واژه ها مشخص گردد. و پژوهگران و خوانندگان زبان فارسی بتوانند معانی درست تر و دقیق تر را دریابند، و شکل حقیقی واژه را از واژه های مشابه تمیز دهند و در تصحیح متون و واژه های کهن به خطا نروند. گذشته بر آن بسیاری از اصطلاحات و ترکیبات نادر و حتی ناشناخته (به ویژه ترکیبات کنایی) که از چشم فرهنگ نویسان به دور مانده است، مورد ریشه شناسی و معنا گزینی قرار می گیرد و بدین جهت ضمن معرفی، باعث افزایش گنجینه ترکیبات و اصطلاحات ادب فارسی و به دنبال موجبات رونق و رواج هرچه دلنشین و شیواتر گشتن این زبان را فراهم می آورد. علاوه بر آن ارایه فرهنگهای واژگان مرکب می تواند سرآغازی برای واژه سازی و واژه گزینی اصولی، تخصصی و علمی با بهره مندی از منابع ادب فارسی باشد، و در این راستا پژوهندگان را مددکار باشد. به امید آنکه فرهنگ واژگان مرکب دیوان عطار نیشابوری در این ره به صواب قدم نهاده باشد و خدمتی هرچند ناچیز در گسترش و رواج اصولی و بنیادی زبان فارسی باشد.

فهرست ابیات

- آب رویم میر که بی رویت ۱۵۸
آب گرمم به دهن می آید ۱۴۴
آتش عشق آب کارم برد ۲۰۵
آتش عشق تو در جان خوشترست ۱۴۴، ۱۷۰
آزاد جهان بودم بی داد و ستان بودم ۲۳۴
آستین چند فشانی بر من ۱۴۸
آسوده بدم نشسته در کنجی ۳۱۷
آشکارایی و پنهانی نگر ۱۵۰
آشنایان خودند از بی خودی ۱۵۰
آفتاب بی سر و بین ذره وار ۲۳۶
آفتاب رخ آشکاره کند ۱۵۰
آفتاب هردو عالم آشکار ۱۸۷
آمد و شد صد هزاران پادشاه ۲۴۳، ۱۵۴
آن جا که حساب کا رعشقست ۲۵۵
آنچه بر مریم ز راه آستین زد ۱۴۸
آنچه می جویند بیرون از دو عالم سالکان ۲۰۵
آندم که با خیالت دل راز عشق گوید ۱۷۴
آن دیده کزان دیده توان دید جمالش ۱۹۷
آن کرم سرگردان تو د رقرع سنگی زان تو ۱۶۲
- ۱
ابر از آن پیدا شود کز رشک خورشید رخت ۱۴۸
ابر پر آب کند جامش و از ابر او ۱۴۰، ۲۸۹
ا زاصل کار، جان تو کی با خیر شد ۱۷۹
از بنفشه بعجب مانده ام کز چه سبب ۲۶۱
از بهر خود ایوان و سرا خواست که سازد ۱۹۶
از پس پرده روی بنماید ۲۷۰
از درد تو جان ما بنالد ۲۳۹
- از دهانت چو گوش را خبر ست ۳۱۰
از عبادت غم کشی و صد شفیع ۲۷۱
از کمان ابروش چون تیرمژگان بگذرد ۱۶۵
از می عشق نیستی هر که خروش می زند ۳۲۲
از ناز بر کشیده کله گوشه بلی ۲۱۱
اشک ریز آمدم چو ابر بهار ۱۶۸
اطلس روی تو عکس بر روی فلک انداخت ۲۰۱
افتاده در رهی بی پا و سر ۲۰۳
اگر بی دوست یک دم زو برآمد ۱۹۶
اگر تردامن افتادم عجب نیست ۱۶۷، ۲۸۰
اگر چه ذره هم جوینده باشد ۲۰۲
اگرخواهی که این گنجت شود معلوم دم در کش ۱۷۳
اگر ز پیش جمالت نقاب برخیزد ۲۰۴
اگر گویی سرت خواهم بریدن ۲۱۶، ۲۰۹
اگر یک قطره دردی بر تو ریزم ۱۸۶
اگر یوسف برون آید ز پرده ۱۶۵
اندر آن اندیشه چون سر گشتگان ۱۶۴
انگشت باز نه به لب و دم مزن از آنک ۱۸۷
اهل بازار از غایت حرص ۱۸۴
ای به بالا برشده چندان که عرش ۱۸۹، ۲۰۹
ای بت بر بط نواز پرده مستان بساز ۲۰۲
ای به وصف گم شده هرجان که هست ۳۱۳
ای جگر سوختگان عهد کهن تازه کنید ۲۷۸
ای جهانی پشت گرم از روی تو ۲۶۲
ای چشم بد را برقمی بر روی ماه آویخته ۱۵۷
ای در میان جانم و زجان من نهانی ۳۰۷
ای دل غافل مخسب خیز که معشوق ما ۱۴۷
ای زلفت از نیرنگ و فن کرده مرا بی خوشتن ۳۱۲

- ای زرشک روی خوبی چهره چون زر آفتاب ۱۵۲
 ای ساقی ماه روی برخیز ۲۰۳
 ای صد هزار تشنه لب خشک و جان پر آتش ۲۶۰
 ای عجب دردبست دلرا بس عجب ۱۷۵
 ای همچو یخ افسرده یک لحظه برم بنشین ۱۷۰
 این نکاپو و گفت و گوی فرید ۲۸۲
 ای نگاری که هر که دید رخت ۱۶۹
 اینت کاری مشکل و راهی دراز ۱۷۸
 این همه باریک بینی فرید ۱۸۴
 این همه عطار دور از روی تو ۲۳۴
- ب**
 باب دست نگاری که رود نیل فلک ۱۲۲
 با پاسبان درگه او های هوی زن ۲۴۵
 با پنجه شیر پنجه می زن ۲۶۴
 با چشم پر آب پای در آتش ۲۴۹، ۱۸۰
 با چشم تو کارگر نیامد ۳۰۸
 با چشم تو عقل خوشتن را ۲۳۳
 باده نا خورده مست شد عطار ۳۲۴، ۳۱۸، ۱۸۱، ۲۰۳
 باز چو زلف تو کرد بلمعجی آشکار ۲۶۳
 به آسانی نیابی سر این کار ۲۹۸
 بامدادی که تیغ زد خورشید ۲۲۰
 بیاز هر دو جهان و ممان که سود کنی ۱۷۹
 ببوی دانه مرغت مانده در دام ۱۵۱
 بین تا مرد صاحب دل درین دریا چسان جنبند ۳۰۸
 بچار بالش ملکش در آن جهان بنشان ۳۰۴
 بحر از آن جوش می زند لب خشک ۳۰۰
 بخشای بر غریبی کز عشق می نمیرد ۱۹۳
 بخند ای زاهد خشک ارنه ای سنگ ۲۶۵
 بخوش رنگی رخس عالم بر افروخت ۱۹۸
- بر آر از سر کبر گردی ز عالم ۱۹۸
 بر آی ز پرده و بیع و شرا کن ۱۹۷
 بر امید روی تو در کوی تو ۲۵۵
 بر چشم و لبم ز آتش عشق تو
 برسم ۱۴۵، ۲۸۱، ۳۳۳
 بر حریفان نکنی رحم بیک قرص جوین ۲۲۱
 بر خاک از آن فتاد خورشید ۲۰۳، ۱۶۳
 بر خاک درت نشسته عطار ۲۴۹
 بر دل عطار بیبخشای از آنک ۲۶۹
 بر دل من چون دل آتش بسوخت ۱۶۸
 بر روی دوست دیده چو بردوخت از دوکون ۲۰۵
 بر زبانم چون بگردد نام وصل ۲۵۶
 بر سر بایم چو کرسی ز انتظار ۲۰۸
 بر سر نفس نهم پای که در حالت رقص ۲۵۱
 بر شد به بام دیر چو رخسار او بدید ۲۰۹
 بر ضعیفان نکنی رحم به یک قرص جوین ۲۶۵
 بر فلک رو این دم از عیسی پرس ۲۰۳
 بر قع از ماه بر انداز امشب ۲۰۱، ۲۱۵
 بر گفت فرید ماجرای ۲۱۲
 بر مع مار مثالت که چون عصای کلیم ۱۶۶
 بر مرکب روح گرد راکب ۲۷۸
 بر نیاری جان و ایمان گم کنی ۱۹۸
 برو عطار بیرون آی با جانان به جانبازی ۲۶۳
 برون آمد گل زرد از گل سرخ ۱۸۸
 برون نه پای جان از پیکر خاک ۲۵۰
 بس دل که زلف تابدار تو ۲۷۶
 بسا کاخا که محمودش بنا کرد ۲۱۷
 بسا کسا که ز عالم نشان او گم شد ۲۱۷
 بس کم زنی استاد شد بی خانه و بنیاد شد ۲۲۴

- بسی بازی بینی از پس و پیش ۲۶۹
 بشکن پیاله بر در زهاد تا مگر ۱۴۴
 بکرست هر سخن که ز عطار بشنوی ۲۲۱
 بلا کش تو لقای دوست بینی ۲۲۱
 بنده بیچاره گر می بایدت ۲۳۰
 بود تو اینجا حجاب افتاد و نابودت حجاب ۲۲۴
 بوده ام بی تو به صد سوز امروز ۱۷۱
 به به نشینی عمر و به به حریفی بخت ۲۲۷
 به خوش رنگی رخس عالم بر افروخت ۲۰۰
 به شافعی که چو اخبار بی قیاسش بود ۱۶۲
 به صد شتاب برون عقل جامه به دندان ۲۹۰
 به عتاب گفته بودی که بر آتش نشانم ۲۱۴، ۱۹۶
 به هرزه پرده شناسی شعر چند کنی ۲۵۵
 بیار دردی اندوه و صاف عشق دلم را ۲۶۴
 بی تو از صد شادیم یک غم بهست ۱۶۷
 بی ستونست خیمه عالم ۲۳۵
 بی سرو پا گر برون آیی ازین میدان چو
 گویی ۲۳۶
 بیش و کم در باخت دل در راه تو ۲۳۷
 بی قراری زانکه در جان و دلت ۲۹۸
 بی کار باد هیچ کس لیک ۲۳۸
 بیگانه شدم ز هر دو عالم ۲۳۹
 بی نمکی چند کنی باده نوش ۲۴۰
 بی یاد تو عطار اگر جان به لب آرد ۲۴۲
- پ**
 پا بر سر درویشان از کبر منه یارا ۲۴۳
 پار بهتر بود از پارینه هیجت یاد هست ۲۴۵
 پاره دل زانم که در دل دوختن ۲۴۴
 پاکباز آمدیم از دو جهان ۲۰۰
- پاک بری تا دو جهان در نباخت ۲۴۶
 پاک توان باخت درین ره که کس ۲۸۵
 پاک رو داند که در اسرار عشق ۲۵۱
 پرنام تو شد جهان و از تو ۲۵۷
 پایی که بسی پویه بی فایده کردی ۲۷۵
 پر پرتو روی تست عالم ۲۵۹
 پرده بر خود مدر که در دو جهان ۲۵۶
 پرده بگیر تا جهانی جان ۱۸۴
 پرده بگیرند از پیشان کار ۲۶۱
 پرده دریدن تو پیوند کی پذیرد ۲۶۲
 پروانه توست جان عطار ۲۹۳
 پری رویا کنون منشور حسنت ۲۵۹
 پشت گردانید دایم از دوکون ۲۶۲
 پنبه را از گوش بر باید کشید ۲۱۱
 پهلوانان درت بس بی دلند ۲۳۴
 پیر ما بار دگر روی به خمار نهاد ۲۰۷
 پیش رفتن را چو پیشان بسته اند ۱۸۶
 پیش سر سبزی خطش چو قلم ۲۰۳
 پیشگاه عشق را پیشان که یافت ۲۵۶
 پیغام خستگان در کوی تو که آرد ۲۷۲
- ت**
 تا ابد کامش ز شیرینی نگرده تلخ و تیز ۲۰۷
 تا بتند عنکبوت بر در هر غار ۲۶۶
 تاب در زلف داد و هر مویش ۲۷۶
 تا به عمد از رخ نقاب انداخت ۳۱۹
 تا پادشه جمله خوبان شده ای تو ۱۴۵
 تا تو بر جایی طلسم گنج بر جایست نیز ۲۰۳
 تا تو در اثبات و محوی مبتلایی فرخ آنکس
 ۱۵۶

- تا تو در بند خودی خود را بتی ۱۹۱
 تا جگر گوشه خودت خواندم ۲۹۷
 تا چشم بر ندوزی از هر چه در جهانست ۲۰۵
 تا درد تو را خرید عطار ۲۱۸
 تا دل عطار ببخود شد درین مستی فتاد ۲۳۳
 تا دل عطار خونین شد ز عشق ۲۱۸
 تا دوست بر دلم در عالم فراز کرد ۲۴۱
 تا ز شراب شوق تو دل بچشید جرعه ای ۲۷۶
 تا زلف تو همچو مار می پیچد ۲۶۸
- ج**
 جاروب خرابات شد این خرقه سالوس ۲۸۹
 جادوان را سخن خشک کنی ۳۳۲
 جامی که تهی گردد از خون دلم بر کن ۱۵۵
 جامه دران اشک فشان آدمم ۲۹۰
 جامه در یوزه بر آتش نهاد ۲۹۰
 جانا چو بلای تو به ارزد به جهانی ۱۶۲
 جانا دلم از چشم بد نه هوش دارد نه خرد ۲۵۲
 جان اگر می ندمی صحبت جانان مطلب ۲۹۱
 جان بارگه تو را طلب کرد ۱۸۳
 جان در تو ز خویشتن فنا شد ۲۳۱
 جان راجون آن می نوش شد از بیخودی بیهوش شد ۳۲۱
 جان ما چون نوشداروی یقین عشق خورد ۱۹۵
 جانم که ز بستان فلک نیشکری خواست ۲۱۸
 جان می کاهم درین ره دور ۲۹۴
 جان و دلم ز عشقت مستغرقند دایم ۲۹۴
 جایی که شمع رخشان ناگاه بر فروزند ۱۶۹
 جز نام تو بار بر نیاورد ۱۸۲
 جمله رویاروی و پشناپشت و هم درد آمدند ۲۶۰
- جنبش ز هزار گونه می بینم ۲۹۵
 جوانمردان دین را زین مصیبت ۲۹۸
 جولانگه جلالت در کوی دل نباشد ۳۰۱
 جهان پلیست بآنسوی جه که هر ساعت ۱۹۴
 جهان عطار را داد و برون شد ۳۰۳
- چ**
 چشم تو می گوید از تو خامشی ۱۸۷
 چشم جادوش آتشی در زد ۲۸۹
 چشمه نوشش که چشم سوز نیست ۳۱۱
 چشمه بی آب کی بکار آید ۲۲۹
 چگونه پای نهی در خزانه ای که درو ۳۱۲
 چگونه جمال ترا چشم دارم ۳۱۰
 چنان شد دل من که بار فراق ۱۷۴
 چند باشم آخر اندر راه عشق ۲۷۶
 چند پیکار آفتاب کشم ۲۷۰
 چو آب خضر در تاریکی افتاد ۲۷۷
 چو آرز جنبش مه تابان بر آید ۲۳۹
 چو از فرعون هستی باز رستم ۱۸۵
 چو با خورشید هم تک می توان شد ۲۹۶
 چو با زلفت نهم صد کار برهم ۲۱۶
 چو بیکارم کند از کار عالم ۲۳۸
 چو تو دایم به پنهان می شوی باز ۲۶۸
 چو در دریا فتاد آن خشک نانه ۲۸۲
 چو سیل پل شکن از کوه سر فرو آرد ۲۷۵
 چو گبر نفس بیند در نهادم ۱۴۵
 چو گشتی زین خطاب آگاه جانست را یقین گردد ۳۰۳
 چو گل اندر هوای روی خوبت ۱۹۳
 چو گل شکفته بدم پیش از این شادی وصل ۲۲۳

- چو ماهی آشنا جوید در این بهر ۱۵۱
چون از آن حالت گشادم چشم باز ۳۱۱
چون باد بسی داشت سر زلف تو در سر ۲۸۰
چون باد صبا سوی چمن تاختن آورد ۱۵۷
چون بشست افتاد دست آویز را ۲۵۳
چون بنده شدند پادشاهانت ۲۲۲
چون بنشانند مرا روز قیامت ز یاس ۲۴۴
چون بوسه ستانم ز لبست چون مترصد ۲۲۵
چون به جفا تیغت از نیام بر آری ۲۸۶
چون به مقصد رسم که بر سر راه ۱۸۲
چون به یک دم جمله چون شمع فروخواهیم ۳۹۶
چون به یک یک پایه بر خواهیم رفت ۲۳۹
چون تو پیدا می شوی گم می شوم ۲۷۹
چون تو می خواهی نگوینداری ۲۵۰
چون چشم نیم خوابت بیدار کرد فتنه ۳۱۱
چون چین قبا به هم در افتند ۲۲۸
چون حلقه زلف تو نهان گشت دلم برد ۱۵۹
چون حوصله پر بر آمد او را ۳۱۷
چون خط او بدمد ای عطار ۱۵۹
چون دانه و زمین بود و آب بر سری ۲۰۷
چون در ره تو شیران از شیر باز ماندند ۱۸۷
چون دست ز خود شستم از بند برون جستم ۱۶۳
چون دو عالم هست فرزند عدم ۲۳۶
چون دهم شرح همی گم بود گیس ۲۳۱
چون راست کاندلر شد وز کعبه در خمار شد ۲۳۵
چون رسی آن جا نه تو مانی و نه غیر تو هم ۳۱۴
چون رسیدی تو به تو، هم هیچ باشی هم همه ۲۱۰
چون رطب آمد غرض از استخوان ۱۶۷
- چون رگ عشق تو دارم خون بیار ۱۴۹
چون روح حقیقی را افتاد می اندر سر ۱۵۸
چون ز تو آواز می ندهد فرید ۱۵۶
چون ز یک قالبند جمله خلق ۲۴۶
چون صبا چاک کرد دامن گل ۳۰۶
چون کار جهان فانی محضست ۲۸۳
چون کست یک ذره هرگز پی نبرد ۲۶۸
چون کمان ابروی او در کشیم ۲۸۷
چون کند از تو کسی پهلوی ۲۷۷
چون که پیمان ما بیاد داد ۲۷۴
چون نیست شمار عشق پیدا ۲۳۷
چون نیست غلط کننده پیدا ۳۱۳
چون هست یقین که نیست جر تو ۱۵۷
چون هم ازدل می کشم اشک و هم از خون جگر ۲۹۷
چه جای زلف چون چو کانت آن جا ۳۱۴
چه دهی دم مرا دلم پرسوز ۲۹۸
چه سود گر نقاش کشد صورت سیمرغ ۱۷۶
- ح
- حاصلت نیست ز من جز غم و سرگردانی ۲۹۴
حلقه در گوش کرد خلقی را ۲۲۱
- خ
- خاک پای او به نوک برگ چشم ۲۳۲
خاک تو خاک بیز به غریب می زند ۲۳۲
خاکش بر سر که همجو عطار ۳۱۹
خاطر خیاط عشق گرچه بسی بغیه زد ۱۹۳
ختم کن اسرار گفتن ای فرید ۳۲۳
خرابی را که دعوی انا لاحق کرد از مستی ۱۴۶
خسروا در دل خصم تو زغصه شجریست ۱۶۸

- خط مشکینت جوشی در دل انداخت ۲۹۹
خط وجود را قلم قهر درکشند ۲۶۱
خواستم تا پیش جانان پیشکش جان آورم
۲۸۱، ۲۸۲
خود را قدم قدم به مقامات بر پران ۲۰۲
خورشید چو روی او همی بیند ۲۷۰
خورشید زرکش تافته زربفت عیسی بافته ۱۸۸
خورشید کو ز تنگی بر چرخ می کشد تیغ ۲۹۹
خورشید که هر روزی بس تیغ زنان آید ۳۰۳
خیال روی تو استاد در قلب ۲۷۵
- ۵
دام مشکین می نهی عطار را ۱۷۰
دانه از مرغ دلم باز مگیر ۱۸۶
در ازل پیش از آفرینش جسم ۱۵۲
در این دریای بی پایان کسی را ۲۳۰
در باخت مال و دختر در پیش یار غاز ۲۳۴
در بتکده رفت و دست بگشاد ۳۱۴
در بحر بی نهایت عشقت قطره ای ۲۴۱
در بر گرفت جان مرا تیر غم چنانک ۲۸۳
در پای فراق تو شوم پامال ۲۴۷
در تافت ستاره رخ تو ۱۴۱
در جگر دوزی و جان سوزی سخت ۲۹۷
در جنب لب تو آب حیوان ۱۴۱
در جهان جان چو عطارند فرد ۳۲۲
در جهان هر جا که هست آرایشی ۱۴۷
در چار میخ دنیا مضطر بمانده ام من ۳۰۵
در خرابات خراب عشق تو ۱۴۲
درد عشق ترا که افزون باد ۱۷۰
در دلم آتش فکن از می که می ۱۴۴
- در دل مرد جوهریست از دو جهان برون شده
۲۷۳
در ره تو به قرنهای چرخ دوید و دم نزد ۲۱۹
در ره عشاق نام و ننگ نیست ۲۱۹
در ره عشق تو جان می بازم ۲۹۱
در ره عشق چون روم چون ره بی نهایتست ۳۰۹
در ره ما هر کرا سایه او پیش اوست ۲۷۶
در شکل بتان خواست که خود را بیرستند ۲۵۶
در عشق چنان دلبر جان بر لب و لب بر هم ۲۹۲
در عشق قرار بی قرار است ۲۳۸
در قمر جان مستم دردی پدید آمد ۱۵۴
در کسوت ابریشم و پشم آمد و پنبه ۱۶۱
در کنار جوی باران قامت و رخسار او ۳۰۱
در کنج نفاق سر فرو برد ۱۹۷
در ماتم این درد که دورند از آن خلق ۱۵۰
در نشیب نیستی آرام گیر ۱۹۸
در هیئت حالی چنان گشتند مردان چون زنان
۲۸۶
در یوسف مصر کس ندیدست ۱۷۲
دست در دامن جان خواهم زد ۲۴۷
دلا کی آید او در جست و جویت ۲۹۷
دل به جان باز می نهد غم او ۱۸۷
دل بگسل از جهان که جهان پایدار نیست ۲۴۸
دل چه خواهی کرد چون دلبر رسید ۲۹۳
دل ز تو بیهوش شد دیده بر او زد گلاب ۲۴۲
دل سپهر بفکند از هر غمزه چشم تو بس ۱۸۳
دل شوریدگاه چو غارت کرد ۱۸۹
دل عطار خون گشت و حق اوست ۲۹۶
دلم قوت کار می برتابد ۲۰۲

- دل کز تو بوی یابد در گلستان نپوید ۲۲۶ روز به شب نمی رسد تا به خیال زلف تو ۳۰۴
- دل گشت چون دلداده ای، جان شد ز کار افتاده ۲۰۱ روز عمری که بیخ بر بادست ۲۰۱
- ای ۱۸۱ روز و شب عطار را از بهر شرح راه عشق ۲۵۸
- دل از زلف پیچ بر پیچست ۲۶۸ روی او چون پرتوافکند اینت روز ۲۵۳
- دل من ز انبارها غم چنان شد ۱۷۲ روی تو شمع آفتاب بست ۲۱۸
- دل نظر بر روی آن شمع جهان می افکند ۲۹۱ روی خود را زعفرانی کن به بیداری شب ۲۳۴
- دلی کز دست شد ز اندیشه عشق ۱۶۶ روی نهفتست تیر روی نهادست مهر ۲۶۱
- دندان تو گر چه آب دندانست ۱۴۳ رهبان طواف دیر همی کرد ناگهان ۳۲۴
- دوش آمد برم سحرگاهی ۲۷۳ رهیست آینه وار آن کس که در رفت ۱۶۰
- دوش جان، دزدیده از دل راه جانان برگرفت ۱۹۲ ز آتش رویش چو یک اخگر به صحرا اوفتاد ۳۱۸
- دوش در وقت سحر آهی بر آوردم ز دل ۱۹۹ زان تنم شد چو میانت باریک ۲۸۴
- دوش زنگی دلم آن ترک چگل ۱۷۱ زان روز که درد عشق او خوردم ۱۹۶
- دوش وقت سحر آهی بر آوردم ز دل ۱۵۸ زان می که خورد حلاج گر هر کسی بخوردی ۲۱۴
- دیگر که داندم چون من که از خود برآمدم ۱۹۷ زبان موسی از آتش از آن سوخت ۲۴۶
- دی ز زبانش شکری خواستم ۲۲۷ ز چشم بد بترسید از کواکب ۳۱۳
- دین هفتاد ساله داد بیاد ۲۲۶ ز روی خویشتن بت بر زمین زن ۱۸۲
- دیده بر راه نهادم همه روز ۱۷۲ ز سرگردانی هر دون برون شدیم ز دست ۱۶۴
- ذره ای سوز اصل می بینم ۲۹۷ ز کار تو چه آید یا چه خیزد ۲۴۱
- ذ ۱۰۰ ز کفر و دین وز نیک و بد و ز علم و عمل ۲۱۵
- راست چو پروانه بسودای شمع ۳۰۱ زلف تو زنار خواهم کرد از آنک ۱۹۱
- راه تو چون بسر کشم زانکه ز دوری رهن ۲۲۰ زلف در پای چرا می فکند زانکه کمند ۱۷۱
- راه غیر خدا مده در دل ۲۰۶ زلف و رخت از شام و سحر باز ندانم ۱۸۵
- رخ چو گلببرگ بهار از من چرا پوشی به ۲۶۶ زمانی صاف می آمیخت با درد ۱۵۵
- رخش دل را که جان سوار بروس ۲۱۲ زنده عشق تو آب زندگانی کی خورد ۲۹۹
- رطل گران ده ز آنکه رسیدست صبح ۲۸۸ ز هیبت تو اگر چه چو برگ می لرزم ۲۶۶
- رو خرقه جسمت را در آب فنا می زن ۲۴۷ زهی از عرش اعلی برگزشته ۲۰۸

زین دم عیسی که هر ساعت سحر می آورد ۲۰۴

زین شوق فرید را همه عمر ۱۸۳

زین عجب تر کار نبود در جهان ۲۱۳

سی

ساقیا توبه شکستم جرعه ای می ده بدستم ۲۵۷

سرافرازی مجوی و پست شو پست ۲۶۰

سر زیک ذره بر خواهیم تافت ۲۰۲

سرمستی ما مردم هشیار ندانند ۱۷۵

سرو چون قذّ خرامان تو نیست ۳۲۴

سرّ یک یک چو او همی داند ۳۱۶

سعی کن در عمارت دل و جان ۲۸۵

سوختی جانم چه می سازی مرا ۱۹۱

سهلست اگر گشتی از جان بجلت کردم ۱۹۲

شی

شاخ طربم ز بیخ و بن برکند ۲۳۲

شادی دل ز غم عشق پراکنده مجوی ۲۵۲

شیانروزی درین اندیشه عطار ۲۵۳

شبهای تاری روشنان بر خاک تو نوحه کنان ۲۰۶

شد دل عطار پاره پاره ز شوق ۲۴۴

شکرت بی خطر نی و دلم ۲۳۲

شهریست وجود آدمی زاد ۱۴۶

شیر عشقت بخشم پنجه گشاد ۲۶۴

ص

صبح بر آمد ز کوه وقت صبحوست خیز ۲۰۰

صبح بر افراخت علم ای غلام ۲۰۰

صد آفتاب مرا روشنست کین ساعت ۳۰۶

صد تشنه به خون دیده سراب ۲۶۰

صد تنگ شکر چشیده هر دم ۳۱۲

صد هزاران زن بنامردی بمرد ۲۲۲

صد هزاران قرن چرخ تیزرو ۲۸۷

ط

طالب آن باشد که جانش هر نفس ۲۸۲

طریق عشق خوبان بی بلا نیست ۲۲۹

ع

عاشقی تر دامنم گر تا ابد ۱۷۴

عاشقی و بی نوایی کار ماست ۲۴۱

عزم خرابات بی قنا نتوان کرد ۲۳۸

عزیزا هر دو عالم سایه تست ۲۶۹

عشقت از دیرها نگردد باز ۱۹۴

عشق تا در میان کشید مرا ۱۹۶

عشق تو میان خون و آتش ۲۰۵

عشق را اندر دو عالم پذیرفتار نیست ۲۵۱

عشق را گوهر زکائی دیگرست ۱۵۱

عشق وقفست بر دل پر درد ۲۲۶

عطار اگر روزی رخ تازه بود بی تو ۲۷۸

عطار جام دولت ایشان بکف گرفت ۲۲۱

عطار چون ذوق نیستی یافت ۲۱۰

عطار چه دانی تو وین قصه چه خوانی تو ۱۷۸

عطار دمی گر زد بس دست که بر سر زد ۲۲۲

عطار که چینه تو می چینه ۳۱۴

عقل بسی گرد وصف لعل تو می گشت ۲۹۵

عقل لبش را ثرید از بن دندان شدست ۲۲۲

ف

فریاد بر کشید چو مست از شراب عشق ۲۳۳

فرید از تو دلی دارد چو بحری ۳۰۰

فلک ز آن چنبری آمد که زلفش ۳۱۳

فرو رفته همه در آب تاریک ۱۹۹

ق

قصه عشق تو از بر چون کنم ۲۱۰
فلاشان را درین ولایت ۱۵۷

ک

کار تو آنست که پروانه وار ۲۵۸
کار کن ار عاشقی بارکش ار مفلسی ۱۸۲
کار ما بگذشت از فرهنگ و سنگ ۲۳۵
گاهی شو و کوه عجب بر هم زن ۲۱۶
کز آنگاهی که خورد آن دانه دام ۱۴۸
کسی را که دو کون یک قطره گردد ۲۱۰
کسی کو در وجود خویش ماندست ۱۶۷
کشت هستی خوشه خوشه جو بجو ۳۴۲
کنون بیخود بیا تا بار یابی ۱۸۳

کنون چون توبه کردم من ز بدنامی و بدکاری ۱۹۴
کنون هر کو بجان وصل تو می جست ۲۱۷
کی رسد آشفته‌گی از روزگار بوالعجب ۱۴۹
کیست که از عشق تو پرده او پاره نیست ۱۵۶
کی فتد در دوزخ این آتش کزو ۳۲۴

گ

گاهی ز فخر تاج سر عالمی بلند ۳۲۰
گر بترک عالم فانی بگویی مردوار ۲۹۵
گر بجنبد کاروان عاشقان ۲۴۸
گر بر همه باز است در وصل تو جانا ۱۸۵
گر به روز اشک چو دُر می بارم ۱۶۸
گر بیامری مرا دانی که حکمت لایقست ۱۵۴
گر پرده ز خورشید جمال تو برافتد ۲۵۴
گر پرده های عالم در پیش چشم داری ۳۰۹
گر بی کند معاینه اختر هزار را ۲۷۲
گر تو خرابی ز عشق جان تو آباد شد ۱۴۰

گر تو شکری دهی به عطار ۲۹۵
گر چه آب خضر جام جم بشد ۱۴۲
گر چه پیش آمد انگشت زنان ۱۷۶
گر چه ز قوت دل چون کوه پای داری ۱۸۰
گر چه مردم همه در خواب خوشند ۲۵۴
گردان گردان سپهر سرکش ۳۰۲
گر درین دریا کسی کشتی امید افکند ۱۷۹
گر رکن کعبه دل چار نیست ۳۰۵
گر غباریست از منت ز آنست ۳۱۹
گر عارض خوب او از پرده برون آید ۲۷۷
گر کرد مرا زلف تو با خاک برابر ۲۲۳
گرگ پرند همه پرده دران ۲۵۵
گر گمان خلق از این بیشست سودانیست بس

۲۶۴

گر می خواهی که جان بیگانه ۱۵۱
گر هندوی زلفت ز درازای بره افتاد ۱۶۹
گشت دندان عاشقان همه کند ۲۸۸
گفت عطار آن چه می دانست باز ۲۲۹
گفت که هر چیز که دانسته ای ۲۲۶
گفتمش عهد کن بچشم این بار ۳۱۰
گفتم که در بسته مرا چند نمایی ۲۱۹
گفتم که ز من جان بستان یک شکر دم ۲۹۳
گفته ای بردوز چشم و لب ببند ۳۰۹
گفتی از من شکری باید خواست ۱۴۹
گل تو را ز دم صبح بشام اندازد ۱۷۳
گل که غنچه ببر از خون دلش پروردست ۲۱۹
گم شد از محو، پیدا گشتن از اثبات تا کی ۱۷۸
گه خازن امین و مصلح ۱۸۰

ل

لاله چون شهیدان هم آغشته بخون شد ۱۵۲
لعلت شکریست تنگ بر تنگ ۲۸۴

م

ما درین ره حجاب خویشتم ۱۹۹
ماند عطار کنون چشم بره گوش بدّر ۳۰۹
ماه در دق و ورم مانده و باز ۲۸۳
ماه رویا سیرم اینجا از وجود ۱۵۵
ماه گو از آسمان سازد زمینی ۲۰۷
محرومم ازین طلب که دارم ۳۱۶
مرا به خلق نمود و برفت دل ز پی او ۲۹۹
مرا گفتا برو ای زاهد خشک ۲۸۲
مردان این سفر را گم بود گیست حاصل ۲۲۶
مردان ره را بارها بر لب زده مسمارها ۳۰۴
مرغ دل از آشیانی دیگرست ۱۵۸
مرغ دل در قفس سینه ز شوق ۲۵۸
مستی بود عهد برنایی ۲۱۳
مکن رویاه بازی شیر مردا ۲۷۲
مگر افتاد پیر ما بر آن قوم ۳۰۶
من بی من و مایی افتاده بدم جایی ۲۴۰
من خاک پای توام پای نهم بر سر افلاک ۳۵۲
من ز سر تا پای تو فقر و فاقه ام ۱۹۰
من که تخم نیکوی کشتم مدام ۱۹۴
منم که ختم سخن بر منست و زهره کراست ۲۰۲
من ندارم زهره خاک پای تو کردن طمع ۲۷۷
من ندانم ثنای تو بسزا ۲۲۰
موی ازعین عود آمد پدید ۱۷۷
میان بیشه بی علتی چرا مطلب ۲۳۷
می خور تو بدیر اندر تا مست شوی بیخود ۱۷۱

می دانی که روز معنی بیرون پرده مانی ۲۳۵
می فروشم آبروی خویشتن ۱۴۶
می گلرنگ خور به موسم گل ۱۸۱
می گویند بسوز خوش خوش ۲۳۱
می نبینی دهانش اگر بینی ۲۲۳

ن

ناگهی بادی بر آمد مشکبار از پیش و پس ۲۳۰
نام وصلش بزبان نتوان برد ۲۹۲
نرگس سیمین چو پر می جام زرین می کشد ۱۶۴
نعره برداشتم بیوی وصال ۱۴۳
نفس را چون جعفر طیار بر کن بال و پر ۱۸۹
نگارم دوش شوریده در آمد ۲۲۰
نگاری مست لا یعقل چو ماهی ۲۶۳
نه مرغیست که شب خویشتن در آویزد ۱۸۹
نور و نار او بهشت و دوزخ است ۲۲۸
نی خطا گفتم که می تابد بسی ۱۶۱
نیست آگاه ازین سر از آنک ۱۶۳
نیست از خشک و ترم در دست جز خاکستری ۳۲۱
نیست ره عشق را برگ و نوا ساختن ۲۱۳
نیست یک کس که بلب آمده جان ۲۹۲
نی که از آنست صبح مشک فشان کز هوا ۲۲۵
نیک و بد خلق به یک سو نهاد ۲۳۹
نی که تو سلطانی و ما گلخنی ۲۱۵
نیل برکش چشم بد را و سوی روحانیان ۲۱۷
نی نی که تو باش در بقا جمله ۱۷۷
و
وان حلقه دام زاغ زلفت ۲۹۶
وانکس که شناخت خرده عشق ۲۱۷

- و آنکه مسیح جهان هست نو آموز او ۲۴۵
وان نفس کان مردگان را زنده کرد ۳۱۶
واندر آن بتخانه دُرد عشق را ۳۴۳
وَرِ بَدَم صُورِ باهش آید ازین می ۱۹۰
وصلت چگونه جویم کاندَر طلب نیاید ۱۷۴
وقتست که جان مست عطار ۲۱۵
و گر در عشق او از جان برآیم ۱۶۵
ولی بر پستی روی چو ماهت ۲۶۳
و هم ز تدبیر او آزر بت ساز گشت ۱۹۱
- هـ**
هاروت تو چاره ساز سحرست ۳۰۵
هر آن دل کاتش عشقش برافروخت ۱۷۳
هر آن کبکی که قوت باز گردد ۲۵۷
هر بی خبری که قدر عشقت ۳۲۰
هر پریشانی که در هر دو جهان ۲۵۹
هر چیز که در هر دو جهان بسته آنی ۲۱۹
هر چه آن عطار در وصف تو گفت ۱۶۳
هر چه فرمایی و گر جان خواهیم ۲۸۱
هر دل که ز عشق بی نشان رفت ۲۴۰
هر دو عالم چیست رو نعلین بیرون کن ز پای ۲۳۵
هر دیده که بر تو یک نظر داشت ۲۲۷
هر ذره که هست در دو عالم ۲۷۱
هر کجا در زیر خاک تیره گنجی روشنت ۱۹۹
هر کجا در هر دو عالم فتنه ایست ۲۸۱
هر کجا نقش و نگاری پای بست ۲۴۸
هر کرا خوش نیست با اندوه تو ۱۵۳
هر کرا در هر دو عالم قبله ایست ۱۵۳
هر که او خامست گو در مذهب ما نه قدم ۳۲۱
- هر که بویی بیافت از ره تو ۳۲۰
هر که در عشق ذره ذره نشد ۲۵۰
هر که در گلستان دنیا خفت ۲۴۹
هر که دلش دیده بینا نیافت ۲۴۰
هر که عکس لب تو می بیند ۱۸۶
هر که یک دم آن لب و دندان بدید ۱۷۶
هرگاه بگذری بیازار ۲۹۳
هرگاه پشت و روی یکسان شد ۲۶۲
هرگز دمی نیافته ام هیچ فرصتی ۳۰۷
هر لحظه صبا از پی صد راز نهانی ۲۰۰
هزار بادیه در پیش بیش داری تو ۲۳۷
هزار بار بنامرده طوطی جان ۱۵۹
هست آب چشم کروی بسی ۱۴۱
هست این راه بی نهایت دور ۲۸۶
هست خورشید رخت زیر نقاب ۳۰۹
هست مرد حقیقت ابن الوقت ۲۷۰
هست همه گفتگو با می عشقش چکار ۱۷۸
همچو بز از ریش خویشت شرم ناید کین فلک ۱۸۸
همچو پروانه به نظاره او شمع سپهر ۲۵۶
هم در سلوک گام به تدریج می نهند ۲۲۸
هم نفسی درد کش اگر به کف آری ۲۲۱
همه چون چرخ گرد خود گردم ۲۶۲
همه عالم خروش و جوش از آنست ۳۰۱
همه عمر عاشق تو شب و روز آن نکوتر ۳۲۲
همه فارغ ز امروز و ز فردا ۱۴۷
هنوز از زخم های دوستانم ۲۴۴
هیچ یوسف دیده ای کز تخت و تاج ۲۸۰
هین بیا کز آرزوی روی تو ۲۰۸

ی

یا در غم ما تمام پیوند ۲۷۴

یاران که شبی فرقت یاران نکشیدند ۱۷۴

یاسمن دوشیزه را همچو عروس بکر بین ۲۹۸

یک پرتو اوفکنده جهان گشته پر چراغ ۲۰۱

یک جرعه از آن باده اگر نوش کنی ۱۸۱

یک قطره شراب در صبحی ۳۱۲

یقینش گشت کار و بی گمان شد ۲۴۰

فهرست ریشه شناسی واژگان مرکب

آشنا	آشفته کار	آ
آشنا جستن	آشفته و سرگشته	آباد
آشنا گشتن	آتش سوزان	آباد شدن
آشیان	آتشگاه	آب از سر گذشتن
آشیانه	آدمی زاد	آب بردن
آغاز کردن	آدینه	آب تاریک
آغشتن	آراستن	آب چشم
آغشته	آرام	آب حیوان
آفتاب	آرام گرفتن	آب زندگانی
آفریدن	آرمیدن، آرامیدن	آب خضر
آفرینش	آرامیده	آب در هاون کوبیدن
آگاه	آرایش	آب دست
آگاه بودن	آزاد	آب دندان
آلودن	آستانه	آب دندان
آمدن	آستین بر رخ نهادن	آب رو
آمد و شد	آستین زدن	آب کار
آمرزش	آستین فشانی	آب کار بردن
آمرزگار	آشامیدن	آب گرم به دهان آمدن
آمرزیدن	آشتی	آبگینه
آموختن	آشتی	آتش افشان
آنجا	آشفته	آتش افکندن
آنچنان	آشفته کار	آتشخوار
آنکس	آشفته و سرگشته	آتش در خشک و تر افتادن
آنگاه	آشکارایی	آتش زدن
آواره	آشکاره	آتش سوزان
آوازه	آشنا	آتشگاه
آوردن	آشکارایی	آدمی زاد
آونگ کردن	آشکاره	آدینه

آویختن	از پای در آوردن	امان کردن
آویخته	از پرده برون آمدن	امروز
آویزان	از جان بر آمدن	امسال
آویزان کردن	از جان گذاشتن	امشب
آه آتشین	از چشم افتادن	انبار
آه برآوردن	از دست شدن	انباز
آهنگ	از میان شدن	انبازی
آهنگ جان کردن	استوار	انجمن
آهنین	اژدها	انداختن
آه و فغان	استخوان	اندر بر گنجیدن
آینه	استن	اندر چنگ بودن
آینه وار	استوار بودن	اندر زبان گنجیدن
ا	اشکبار	اندر میان گنجیدن
ابرش تاختن	اشک باریدن	اندک
ابریشم و پشم	اشک ریز	اندوه
ابلهی	اشک فشاندن	اندیشه
اجراستان	اشکوفه	اندیشیدن
ادا کردن	اشنوده	انکار کردن
ارزان	افتادن	انگشت به لب باز نهادن
ارزیدن	افراشتن	انگشت در دندان ماندن
ارغوانی	افروختن	انگشت زنان
از آن	افزودن	انگشت گزان
از آنک	افزون باد	انگشت نمای
از برکردن	افسرده	انگیختن
از بند برون جستن	افسون کردن	انمودار شدن
از بهر	افشاندن	اولی تر
از پای بسرآمدن	افکنده	اینت
از پا در آمدن	افگندن	اینجا

این کاره	بازدانستن	بت ساز
این و آن	باز رستن	بتک خاستن
ب	باز کردن	بت کده
با خبر	باز گرفتن	بتگر
باختن	باز گشتن	بحل کردن
بادبان	باز ماندن	بخشودن
باد بدست بودن	باز ماندن	بخشیدن
بادپیما	باز ماندن	بخون در کشیدن
بادپیمایی	باز نهادن	بخیه زدن
بادگشتن	باز نهادن	بدانسو
باده پرست	باز یافتن	بدخو
باده خورده	بازی کردن	بدر کشیدن
باده ریختن	بازی گر	بدکار
باران	باغبانی	بدکاری
بارافتادن	بافتن	بدگمانی
باربر آوردن	بافته	بد نام
با روی آوردن	بالا	بد نامی
بار کش	بال و پر	بد و نیک
بار کشیدن	بالیدن	بر آتش نشانیدن
بارگاه	بانگ بر زدن	بر آمدن
بارگه	بانگ ونوا	بر آمدن
باریابی	باور	بر آمدن
باریدن	باور کردن	بر آمدن
باریک	باهش	بر آمدن
باریک بینی	بایستن	بر آمدن
باز آمدن	ببار بودن	بر آمدن
بازار	بت پرست	بر آوردن
بازرگان	بت پرستی	بر آوردن
بازبودن	بت خانه	بر آوردن

بر آوردن	بر خوردن	بر کشیده
بر آوردن	بر خیزیدن	بر کنار بودن
بر آوردن	بر دار کشیدن	بر کنند
بر آوردن	بر دریدن	بر کنند
بر آوردن	بر دن	بر گذشته
بر آورده	بر دوختن	بر گستوان
برابر	بر دوش نهادن	بر گفتن
برافروختن	بر رخ زنان	برگ و نوا ساختن
برافروختن	بر رفتن	بر لب دریا خشک لب ماندن
برافروختن	بر روزه	برنا
برافروختن	بر زبان افکندن	برنا و پیر
برافکندن	بر زدن	برنایی
برانداختن	بر زرگر	برنشتن
برانداختن	بر زمین سر نهادن	برون بودن
بر باد بودن	بر ساختن	برون تاختن
بر بار آمدن	بر سر آتش ماندن	برون تاختن
بر بدیهه گفتن	بر سر افتادن	برون جهانیدن
بر بط نواز	بر سر پا بودن	برون گذشتن
بر پراندن	بر سر دویدن	برهم
بر تابیدن	بر شدن	بر هم زدن
بر تافتن	بر شده	بریدن
بر جا بودن	بر فروختن	بریدن
بر چکاده بودن	بر فشانی	بر هم نهادن
بر خاستن	بر کار	برهنه گرانییدن
بر خاستن	بر کار بودن	بریدن
بر خاک افتادن	بر کران رفتن	بریده
بر خفته	بر کردن	برین
بر خوردار	بر کشیدن	بزرگوار

بسا	بود و نابود	بیخ و بن بر کنند
بسان	بوسه ستاندن	بیخود
بس بودن	بوسیدن	بی خود شدن
بستان	بوی شنیدن	بیخودی
بستر	بوی یافتن (بوی یافتن)	بی خویشتنی
بستن	به آب سیاه فرو شستن	بی داد و ستان
بسته بودن	بهایی	بی دارو
بسته قبا	به باد دادن	بیداری
بسر شدن	به حریفی	بی دغا
بسر کشیدن	به زبان نرم کردن	بی دل
بسزا	بهره	بی دل
بسی	بهشت و دوزخ	بیرون کردن
بسیار	بهم در افتادن	بیرون ماندن
بشولیده	به نشینی	بیزار شدن
بکر بودن	بهتجار	بی ستون
بکف آوردن	بهنگام	بی سرو بن
بکف گرفتن	بی آب	بی سرو پا
بلا کش	بیابان	بی سرو سامان
بناگوش	بی بلا	بیشتر
بنامردی	بی پالان	بیش داشتن
بن دندان	بی پایان	بی شمار
بند زبان کردن	بی پا و سر	بیش و کم
بنده	بیچاره	بی علت
بندهشدن	بی چون	بی قراری
بنده نواز	بی خبر	بی قنا
بنفشه وار	بیخ بر آوردن	بی کار
بنهفته	بیختن	بی کار کردن
بنیاد	بی خطر	بیگانه
بودن	بی خواب و خور	بی گمان

بی مایی	پاک بر	پر حلقه
بی کران	پاک رو	پر حلقه و پر خم
به یک سو نهادن	پاک گریختن	پر خون
به یک یک	پالاییدن	پر خم
بینا	پامال شدن	پر دل
بی نشان	پایان	پرده بر افتادن
بی نمکی	پای بر فرق جهان زدن	پرده بر گرفتن
بی نوایی	پای برون نهادن	پرده دار
بی نهایت	پای بستن	پرده دریدن
بی نیاز	پای پیش نهادن	پرده دریدن
بی نیازی	پایدار	پرده دوز
بیهوش	پای داشتن	پرده شناختن
بی یاد	پای در آتش بودن	پرده مستان ساختن
پ	پای در دهان مار افتادن	پرده نواز
پا بر سر درویشان نهادن	پای در رکاب آوردن	پر زبانه گشتن
پادشاه	پای در گل بودن	پر زبانه گشتن
پادشاه وش	پای سر کردن	پر زنان
پاره پاره بودن	پای کوبان	پرستار
پاره پاره بودن	پایگاه	پرستیدن
پاره پاره شدن	پای نهادن	پر نام شدن
پاره دل	پدید گردیدن (گشتن)	پرنده
پاره کردن	پذ رفتار	پرواز کردن
پارینه	پذیرفتن	پرواز کردن
پازند	پراکندن	پروانه وار
پازند و زند	پراکنده	پروردن
پاسبان	پر باده کردن	پر هنر
پاس داشتن	پرپر توبودن	پریدن
پاکباز	پرتو افکندن	پری روی

پیشان	پنهان	پیغام آوردن
پیشانی	پنهانی	پیکار
پیشیدن	پود و تار	پیکان
پریوش	پوستین	پی کردن
پست شدن	پوشیدن	پی گم کردن
پست گشته	پوشیده	پیمان
پس و پیش	پویه	پیمان بباد دادن
پشتا پشت	پویدن	پیمان کردن
پشت پا زدن	پهلوان	پیمانه
پشت دادن	پهلوی تهی کردن	پیمودن
پشت دست خاییدن	پهنا	پیوستن
پشت دو تا	پهناور	پیوسته
پشت گرداندن	پی بردن	پیوند
پشت گرم	پیچ بر پیچ	ف
پشتواره	پیچیدن	تاب انداختن
پشت و روی	پیدا شدن	تابدار
پشتی	پیراستن	تابش
پشمینه	پیر کردن	تاب و تب
پشمینه پوش	پیروز شدن	تاجدار
پشیمان	پیشباز آمدن	تاج و کمر انداختن
پگاه	پیش دستی	تاختن
پل شکن	پیش رفتن	تاریک
پنبه از گوش برآوردن	پیشکاره	تاریکی
پنجه زدن	پیشکش	تازگی
پنجه گشودن	پیشگاه	تازه روی
پندار بودن	پیشگاه	تازه کردن
پند از پس گوش زدن	پیشوا	تازی
پند دادن	پیش و پس	تافتن [= تابیدن = تاویدن]
پنداشتن	پیشه کردن	تافته

تاوان	توشه ره ساختن	جان به لب آوردن
تخته بند	توبه شکستن	جان پرور
تخت نشین	تهمتن	جان سپاری
تخت و تاج	تیر باران	جان ستاندن [= ستدن]
تر دامن	تیر بارانی	جانفزای
تر دامنی	تیز برون تازیدن	جان فزایی
ترسابچه	تیز تر	جان فشاندن
ترسیدن	تیزرو	جان کاهیدن
ترکانه	تیز گشتن	جان کندن
ترک تاز	تیغ از نیام بر آوردن	جان وتن
تر گشتن	تیغ زدن	جانور
تر نانه	تیغ کشیدن	جاودانی
تشنه تر	ج	جایگاه
تف و تاب	جاودان	جای گیر
تکاپوی	جاروب	جبه و دستار
تک زدن	جام به لب بردن	جره باز
تک و تاز	جام جم	جستن
تلخ و تیز	جام بدنجان	جستن
تن زدن	جامه دران	جست و جو
تنک یاب	جامه دریوزه بر آتش نهادن	جگر دوز
تنگ بر تنگ	جان افکندن	جگردوزی
تنگ تر	جانان	جگر گوشه
تنگدل	جان باختن	جگرگون
تنگی	جانباز	جلوه گر
تن و توش	جانبازی	جلوه گه
تنیدن	جان بردن	جمشید
توانستن	جان بر لب بودن	جنبیدن
توی بر توی	جان به لب آمدن	جوانمرد

جوانی	چاک زدن	چنان
جوبجو	چاک کردن	چنبری
جوش بر آوردن	چاکری	چندان
جوش در دل انداختن	چاه و ستانه	چندین
جوش زدن	چخیدن	چوبک زدن
جوشیدن	چرا	چوگان
جوشید	چرب زبان	چون
جوش و خروش	چرب دستی	چهار گوشه
جولان کردن	چرخ چارمین	چیدن
جولانگه	چرخ هفتمین	چینه
جولانی	چرخیدن	چینه چیدن
جوی باران	چسان	ح
جویان جویان	چشماروی	حرمسرای
جویانی	چشم براه بودن	حساب و کتاب
جوین	چشم برداشتن	حکمت دان
جوینده	چشم بردوختن	حلقه بر در زدن
جهان آرای	چشم بر دهان بودن	حلقه در گوش
جهان افروز	چشم بر هم زدن	حلقه وار
جهان دیده	چشم بر هم نهادن	حوصله پر بر آمدن
جهیدن	چشم داشتن	خ
چ	چشم سوز	خاستن
چاربالش	چشم گشودن	خاشاک
چار راه	چشم نیمه خواب	خاشیدن
چار سو	چشمه	خاک بر سر بودن
چار کرد	چشمه زدن	خاک بودن
چارمیخ	چشیدن	خاک بیز
چارمین	چشیدن	خاکپای
چاره ساختن	چکیدن [=چکاندن]	خاک در چشم آفتاب انداختن
چاریار	چگونه	خاک راه تاج سر داشتن

خاک ره بودن	خرقه آتش زدن	خط بر زدن
خاک ساز	خرقه افکندن	خط بر گناه کشیدن
خاکساری	خرقه پوش	خط دمیدن
خاکستر	خرقه چاک زدن	خط کشیدن
خاک و خون	خرگاه	خط نوشتن
خاکی	خرگوش	خفتن
خام بودن	خرم	خفته
خاموش	خرم کردن	خلاب
خاندان	خرمن خرمن	خلوتخانه
خان و مان	خروار	خلوتگاه
خانه	خروش زدن	خمخانه
خانه فروش زدن	خروشیدن	خموشی
خانه و کاشانه	خریدار	خندان
خاییدن	خریدن	خندیدن
ختم کردن	خزانه	خواب خرگوش
خدایگان	خزیدن	خواب و خور
خراباتی	خسبیدن	خواجگی
خراسان	خستن	خوار شدن
خرامان	خسته	خواری
خرامیدن	خسته شدن	خواستن
خردلی	خسرو	خوانا
خردمند	خشک دماغ	خوانچه
خرده دان	خشک سال	خوانچه کش
خرده شدن	خشک کردن	خواندن
خرده شناس	خشک لب	خوبروی
خرده گیر	خشک نافه	خوبرویی
خرسنگ	خشک وتر	خود پرست
خرف شدن	خشک وتر	خودنمای

خودنمایی	خویش بر آتش زدن	در آمدن
خوردن	خویش بین	در آمدن
خورشید	خویشتن	در آمدن
خورشید فر	خیره گشتن	در آوردن
خورشید وش	خیزان	در افشان
خوزستان	خیزیدن	در افکنده
خوشاب	خیمه نشین	در باده افیون کردن
خوش آهنگی	د	دربار
خوش بودن	دادن	درباز
خوشر	دادستاندن	دربان
خوش خوان	داد و ستان	در پیوسته
خوش خوان تر	دارو	در تاختن
خوش خوش	دارو و درمان	در تافتن
خوش گفتن	داشتن	در حال
خوشه چین	دانستن	در بانی
خوشه خوشه	دامگاه	در باستن
خوفناک	دام نهادن	در بدر گشتن
خون آلود	دامن کشان	در پذیر
خون باران	دامن گیر	در حساب آمدن
خون بها	داننده	در خاک خفتن
خون جگر	دانه	در خروش آمدن
خون جگر خوردن	داو در میان نهادن	در خشان
خونخوار	دبستان	درخشیدن
خون خوردن	دخل داشتن	در خور
خونریز	در آب زدن	درد آشام
خون شدن	در آتش کشیدن	در داش نهادن
خونفشان	درازی	در دامن آوردن
خونی	درازنایی	درد پیمودن
خونین	در آشامیدن	درد خوار

درد فروش	در هم بستن	دست خوش کردن
درد کش	در هم شکستن	دست دادن
دردمند	دریا	دست داشتن
در رکاب دویدن	دریافتن	دست دراز کردن
در زبان افکندن	دریافتن	دست در گردن آوردن
در زیر پر در آوردن	دریافتن	دست رس
در سر گرفتن	دریافتن	دست زیر سنگ آمدن
در شمار گرفتن	دریچه	دست شستن
در شمر آوردن	دریدن	دستگاه
در عبارت آوردن	دریده	دست گشودن
در غلط افکندن	دریوزه گر	دستگیر
در فشاندن	دزدیدن	دست یازیدن
در فشیدن	دزدیده	دشمن
در کشیدن	دست آلوده	دشوار
درگاه	دست آویز	دغل کار
در گداز آمدن	دستار	دگرباره
در گذشتن	دستارخوان	دلاور
در گرفتن	دست از خود شستن	دل افکار
درگه	دست افزار	دل باختن
درمان	دست اندر کش کردن	دلبر
در میان نهادن	دست بر آوردن	دل برداشتن
درنگ کردن	دستبرد	دل بردن
درودن	دست بر زدن	دل خستن
درنگ و شتاب	دست بر زناز بردن	دلخواه
درودن	دست بر سر زدن	دلداد
درون	دست بر گشودن	دل داشتن
درویشی	دست بر نهادن	دل دوختن
درهم افتادن	دست بر هم زدن	دل ربا

دیرنشین	دو تا	دل ربودن
دیرینه	دو جهان	دل ریش
دیگرسان	دوختن	دل ستان
دین دار	دوختن	دل سنگ بودن
دیوانه	دوزخ	دل سوختن
دیوپرست	دود از مغز برخاستن	دل سوخته
ذ	دور باش	دل شده
ذره وار	دورسته	دل شکسته
و	دوستدار	دل فروز
راست آمدن	دوستداری	دل گشا
راست انداختن	دوست داشتن	دل نرم شدن
راست گشتن	دوستگانی	دلنواز
راستین	دوش به دوش	دمادم
راه بین	دوش زدن	دم از دل بر آوردن
راه زدن	دوشیدن	دم اندر سینه کشیدن
راه زن	دوشیزه	دم بدم
راه سخن بستن	دوشینه	دم داشتن
رایگان	دو کدان	دمدمه
ربودن	دولتخانه	دم زدن
رخ پوشیدن	دویدن	دم زدن
رخ تازه بودن	ده زبان	دم زدن
رخت به خمار بردن	دیدار	دمساز
رخساره	دیدن	دمسازی
رخشان	دیده	دمیدن
رخ گشاده	دیده بان	دنبال
رخ نمودن	دیده بردوختن	دنبال بر ریگ زدن
رستخیز	دیده سپید کردن	دندان کند گشتن
رستن	دیده ور	دو اسبه رفتن
رسیدن	دیرگاه	دوان

رشتن	روی تابیدن	زبون گشتن
رشته	روی ترش کردن	زبونی
رفتار	روی در دیوار کردن	زحمتگاه
رخت در آب رفتن و کار افتادن	روی زعفرانی کردن	زخم زبان
رفتن	روی کارنمایاندن	زخم زدن
رفت و روب	روی نهادن	زدن
رقص کنان	روی نهفتن	زدودن
رمیدن	رها شدن	زربفت
رمیده	رهبر	زردرویی
رنج و باد	ره بردن	زرد فروشدن
رندی	رهرو	زردی
رنگارنگ	رهزن	زرق فروشی
رنگ آمیز	رهنمای	زره سازان
رنگ گرفتن	رهنمون	زرین
رنگ و بو	رهوار	زعفرانی
روا بودن	ریختن	زلف به چنگ آمدن
روان کردن	ریخته	زلف کز کردن
روانه	رسمان	زمانه
روباه بازی	ریشخند	زمین بوس کردن
روییدن	ز	زمین و آسمان
روح بخش	زادن	زنبیل بافی
روز افزون	زار زار	زنجیر کشان
روزک	زارو گریان	زنخدان
روزگار	زانکه	زندگانی
روزنامه	زبان از کار شدن	زنده کردن
روز و شب	زبان در بستن	زنگار
رویاری	زبان گشودن	زنگار رنگ
روی بر خاک بسودن	زبان	زنگبار

زنگی	سبک روحی	سر باختن
زنهار	سبک سنگی	سرباری
زود آوردن	سپر افکندن	سرباری
زهرگیا	سپردن	سر باز زدن
زیبا	سپردن	سر باز گرفتن
زیبایی	سپند سوختن	سر بر آستان نهادن
زیبنده	سپهبد	سر بریده
زیر پای بردن	سپید گری	سر بسر
زیرا	ستاره	سر به جیب کشیدن
زیر پرده داشتن	ستدن	سر به زیر پای نهادن
زیر دست	ستمکار	سر پیچیدن
زیرکی	ستم کشیدن	سر تا به پایان
زیرو بم	سجاده بر دوش داشتن	سر تا پای
زیر و زیر	سجاده نشین	سرخ روی
زین سان	سحرگاه	سرخی
ژ	سخن گستر	سر دادن
ژنده	سرابستان	سر در باختن
ژنده قبا	سراپرده	سر در چنبر آوردن
سی	سراسیمه	سر در دامن آوردن
ساختن	سراینده	سر در کفن آوردن
سالوس و سیه گیری	سر از پاندانستن	سر رشته
سایه	سرافراز	سر رشته گم کردن
سایه ور	سرافشاندن	سر سام
سبز پوش	سرافکنده	سر سبزی
سبز پوش	سرانجام	سر سری
سبک آوردن	سرانداز	سر سفر داشتن
سبکبار	سرانداز کردن	سر فرو بردن
سبک خیز	سراندر پی کار نهادن	سر فرو بودن
سبک دل	سراندر نقاب آوردن	سر فرو پوشیدن

سر فرو شدن	سنجیدن	سیر گشتن
سرکش	سنگسار	سیلاب
سرکشی	سنگسار گشتن	سیماب
سرکشیدن	سنگ و سفال	سیم انداز
سرگران	سوار گشتن	سیمبر
سرگردان	سوختگی	سیم تن
سرگشته سرگشودن	سوختن	سیمرخ
سرما	سوخته	سیم ساق
سرمايه	سوخته تر	سیمین
سر مست	سود کردن	سیه دل
سر مستی	سودن	سیه رو
سرموی	سود و زیان	سیه گر
سرنگون	سور و سرور	سیه گری
سر نهادن	سوزان	سیه گلیمی
سر نهاده آمدن	سوزنده	ش
سر و بالا	سوزو گداز	شاد روان
سرودن	سوگند	شاد زیستن
سرو سامان	سوگوار	شاد کردن
سرهنگی	سهوکار	شادمان
سزا	سیاوش	شادمانه
سزاوار	سیاه رو	شانه
سگبانی	سیاه رویی	شاه باز
سگالیدن	سیاه کاسگی	شاهراه
سلیمان وار	سیاهی	شایستن
سمن بر	سیراب	شایسته
ستان زدن	سی روز	شایگان
سنبلستان	سیر شدن	شبان
سنبل و شمشاد	سیر کردن	شبانروز

شیر مرد	شکر لب	شبانہ
شیرین	شکستن	شبرنگ
شیرین کار	شکسته	شبرو
شیرینی	شکسته دل	شبرو
شیفتن	شکفتن	شبستان
شیفته	شکفته	شبگون
شیفته تر	شکفته تر	شبیم
شیون	شگرف کار	شتاب داشتن
شیوه	شمردن	شتافتن
ص	شناختن	شدن
صاحب دل	شناسنده	شده
صبح دم	شنگانه	شرابخانه
صبحی	شنگیدن	شراب خواره
صدپاره	شنیدن	شرمسار
صدقه ستان	شوخ چشم	شرمناسی
صد هزار	شورانگیز	شست در افکندن
صفدر	شور برخاستن	شستن
صف شکن	شور و شغب	شش پنج زن
صورت بستن	شوریدن	شش جهت
صورتگر	شوریده	ششدر
صورت نگار	شولیدن	شعله فشان
صوردمیدن	شومی	شغبناک
ط	شهباز	شکرانه
طبل زیر گلیم زدن	شهربند	شکر افشان
طربناک	شهسوار	شکر بار
ظ	شهمات	شکر ریز
ظلمت بار	شهوار	شکرستان
ع	شیب و فراز	شکر فروش
عالم افروزی	شیر خوار	شکر گشودن

عالم سوز	فانی شدن	فسرده
عذر خواه	فراتر شدن	فسون کردن
عربده ساز	فرزانه	فشانده
عطار وار	فراز استن	فشرده
علف زار	فراز شدن	فغان کردن
علم بر هر دو عالم زدن	فراز کردن	فلک نمای
عنبر آسا	فراز و شیب	فوطه پوش
عنبر آگین	فراستادن	فیروزه گون
عنبر سای	فراموش	ق
عنکبوتانه	فربه	قاف تا قاف
عیان کردن	فرسنگ	قرار افتادن
غ	فرسودن	قربان گشتن
غارت کردن	فرمان	قربان گشتن
غاشیه کش	فرمان بردن	قرص خاور
غاشیه کشیدن	فرو انداختن	قصه باستان
غالبه گون	فرو ایستادن	قصه گوی
غرقاب	فرو بردن	قلم در کشیدن
غلطیدن	فروختن	قلم وار
غلطیده	فرو شدن	قیر شدن
غلغل افکندن	فرو شدن	ک
غمخوار	فرو رسیدن	کار برآمدن
غم کشیدن	فرو رفته	کاردان
غمگسار	فرو مانده	کاردیده
غمگن	فرهنگ	کار ساختن
غمگین	فریاد	کار برآمدن
غیب دان	فریاد و خروش	کاردان
ف	فزون گشتن	کار دیده
فاش کردن	فسانه	کار ساختن

کار ساز	کشتن	کوفتن
کاروان	کشتی بر خشک راندن	کون و مکان
کارکرد	کشتی ران	کهکشان
کارگر بودن	کشته	کیخسرو
کارگر	کشته	کیسه شکاف
کارگر	کشته	کینه
کاستن	کشته تر	گ
کاشانه	کشنده	گام گام
کاغذین	کشیدن	گاوسر
کافرستان	کشیده	گاه گاه
کامران	کفک	گاهوار
کافور گشتن	کلاه کز نهادن	گداختن
کام برآمدن	کله دار	گدازش
کامرانی	کله نهادن	گذران
کام و ناکام	کمر بستن	گذر داشتن
کامگار	کمر بسته	گذرگاه
کاه ربا	کم زن	گذشتن
کاویان	کم کار	گران آمدن
کبود گشتن	کم نام	گرانجان
کتاره	کمند	گرانی
کدامین	کمندوار	گردان
کران کردن	کمینه	گرداب
کران کشیدن	کنار جستن	گرد بر گرد
کرانه کردن	کندرو	گردش
کردار	کندن	گردنده
کردن	کوتاه	گردون
کزدیدن	کوچ کردن	گرفتار
کشاکش	کور و کر	گرفتاری
کشتن	کوس زدن	گرفتکاری

گه گاه	گلزار	گرفتن
گهواره	گلستان	گرمی
ل	گلشکر	گروماندن
لاجوردی	گلشن	گرویدن
لاغری	گلفام	گره گشای
لالستان	گل فشان	گریان
لاله سرخ	گلگون	گریبان
لاله گون	گلنار	گریختن
لب برهم	گلوگیر	گریزان
لب تشنه	گم بودگی	گریستن
لب دوختن	گم شدن	گزند
لب گشاده	گم گشته	گزیدن
لب نیلی کردن	گنجیدن	گزیدن
لشکر	گنج	گساردن
لنگی	گندنا	گستردن
م	گنگ شدن	گسستن
ماتم کردن	گوژ شدن	گشتن
مادر زاد	گوش به در ماندن	گشودن
مار افسا	گوش کردن	گفتن
مالیدن	گوشمال	گفت و گوی
مانا	گوشه	گلاب
ماندن	گوهر افشان	گلاب زدن
مانستن	گویا	گل برگ
ماهپاره	گوی بردن	گلبن
ماهتاب	گوی ربودن	گلبوی
ماه رخ	گوینده	گلچهره
ماه روی	گوی ربودن	گلخن
مایه بخش	گوینده	گلرنگ

مدح خوان	موشکاف	هوبشمان
مراغه کردن	موی کشان	ناپروا
مردار	مویدن	ناتمام
مرد افکن	مه جبین	ناتوان
مردانه	مهربان	ناچار
مردن	مهر بر زبان نهادن	ناخورده
مردوار	مهر به لب زدن	نادیده
مرده	مهرگان	نارسیده
مردی	مهره	نازان
مرغک	مه طلعت	نازک
موقع پوش	مهوش	نازنین
مزدور	میان بستن	ناسره
مزیدن	میان تهی	ناسفته
مزیده	می پرست	ناشتا
مستمند	میخواره	ناشته
مست وار	می خوان	ناکس
مسین	می درافکندن	ناگاه
مشکبار	میزبان	ناگزیر
مشک ریز	میزبانی	ناله
مشک سازی	میکده	نالیدن
مشک فشاندن	می کشیدن	نامداری
مشکین	میگسار	نامور
معنی دار	میگون	نامه
مغانه	میل در کشیدن	ناودان
مقامرخانه	ن	ناوک
منزلگه	نا اهل	ناوک انداز
موج آور	نابود	نردبان
مورچه	نابینا	نزار
موسی وار	نا پدید	نزدیک

نزد	نوحه گر	واگرفتن
نشان دادن	نوخیز	واگشتن
نشانه	نود ساله	ورز کردن
نشستن	نور افشان	ورنه
نطاق بسته	نور بخش	وزان
نمره زنان	نوروز	وزیدن
نعلین از پا بیرون کردن	نوشتن	ویرانه
نفرین	نوشتن	هـ
نفس زدن	نوش دارو	های و هوی
نقاب از رخ انداختن	نوشروان	های های
نکته دادن	نومید	هراسیدن
نکوتر	نویدن	هر آینه
نگاردن = نگاشتن	نهادن	هر دم
نگارستان	نهان	هرزه گفتن
نگران	نه توی	هر که
نگرستن، نگریستن، نگریدن	نه سپهر	هر گز
نگونسار	نهفتن	هزار آوار
نگهبان	نیشکر	هزار بار
نماز کردن	نیکوتر	هزار گونه
نمکدان	نیلگون	هش دار
نمکسار	نیم بسمل	هشیار
نمناک	نیم شب	هفت آتش
نمودن	نیم مست	هفت آسمان
نوبهار	نیوشیدن	هفت اندام
نوباوه	و	هفت چرخ
نواختن	واپرداختن	هفتمین
نوحه کردن	واپسین	هم آغوش
نوحه کتان	وارهاندن	همان

هم آواز	هم زانو	یازیدن
هم آوازی	همسایه	یافتن
همپای	همسنگ	یافته
همتای	همکاسه	یکان یکان
همپای	همنشین	یکبار
هم تک	همه دان	یکتا
هم جنس	هندو	یک چشم زدن
همچو	هندوستان	یک دل
همچون	هنگامه	یکدم
همچون چنگ شدن	هویدا	یکرنگ
هم خانه	هیچکس	یک زبان
هم درد	ی	یکسر
همدم	یابنده	یک سواره
همراز	یاد کردن	یگانگی
همرنگ	یارای	یگانه
همزاد	یارستن	
	یاری	

کتابنامه به زبان فارسی

۱. آشوری، داریوش، بازاندیشی زبان فارسی نشر مرکز تهران، ۱۳۷۲.
۲. ابوالقاسمی، محسن، دستور تاریخی مختصر زبان فارسی، انتشارات سمت - تهران، ۱۳۷۷.
۳. ابوالقاسمی، محسن. تاریخ زبان فارسی. چاپ سوم، تهران: مؤسسه انتشارات امیرکبیر، ۱۳۷۵
۴. ابوالقاسمی، محسن. زبان فارسی و سرگذشت آن، انتشارات هیرمند، ۱۳۸۲.
۵. ابوالقاسمی، محسن. راهنمای زبانهای باستانی ایران (جلد اول و دوم) تهران، انتشارات همت، ۱۳۷۵.
۶. ابوالقاسمی، محسن. ریشه شناسی (اتیمولوژی) تهران، انتشارات ققنوس ۱۳۷۹.
۷. ابوالقاسمی، محسن. ماده های فعلهای فارسی دری، انتشارات ققنوس، ۱۳۷۳.
۸. ابوالقاسمی، محسن. تاریخ مختصر زبان فارسی، طهوری، ۱۳۷۸.
۹. انجوی شیرازی، میرجمال الدین حسین بن فخرالدین حسن. فرهنگ جهانگیری، ویراسته: دکتر رحیم عقیفی. مشهد: دانشگاه مشهد، ۱۳۵۹.
۱۰. انوری، حسن؛ احمد گیوی، حسن. دستور زبان فارسی. چاپ هشتم، مؤسسه انتشارات فاطمی، ۱۳۷۰.
۱۱. باقری، مهری، تایخ زبان فارسی، تهران: نشر قطره، ۱۳۷۳.
۱۲. پادشاه، محمد (متخلص به شاد). فرهنگ آندراج (فرهنگ جامع فارسی). زیر نظر محمد دبیر سیاقی، تهران: انتشارات خیام، ۱۳۶۳.
۱۳. پادشاه، محمد (متخلص به شاد). فرهنگ مترادفات و اصطلاحات. زیر نظر بیژن ترقی، انتشارات کتابفروشی خیام.
۱۴. ثروت، منصور. فرهنگ کنایات، تهران: انتشارات امیرکبیر. ۱۳۶۴.
۱۵. دهخدا، علی اکبر. لغت نامه. تهران: مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران، ۱۳۷۰.

۱۶. رستمی زاده، احمد. پژوهشی در واژه های پیشوندی و پسوندی زبان فارسی بر اساس فرهنگ فارسی معین. (پایان نامه فوق لیسانس).
۱۷. آموزگار، ژاله. تفضلی، احمد، زبان پهلوی (ادبیات و دستور آن) انتشارات معین، تهران ۱۳۸۰.
۱۸. شریعت، محمدجواد. دستور زبان فارسی. چاپ سوم. تهران: انتشارات اساطیر، ۱۳۶۷.
۱۹. شریف آراء، حسین، ترجمه و تکمیل کتاب مطالعات فارسی دکتر هوبشمان. شیراز: دانشگاه شیراز پایان نامه فوق لیسانس ۱۳۷۳.
۲۰. صفوی، کورش، زبان شناسی و ادبیات، (تاریخچه چند اصلاح) (ترجمه)، انتشارات هرمس، تهران ۱۳۷۷.
۲۱. صمصامی، محمد. کاملترین دستور زبان فارسی درباره ی: پیشوندها و پسوندهای زبان فارسی، اصفهان: مؤسسه انتشارات مشعل.
۲۲. طاووسی، محمود. واژه نامه شایست و نشایست. چاپ دوم، شیراز: انتشارات دانشگاه شیراز، ۱۳۷۲.
۲۳. عطار، فریدالدین، دیوان عطار نیشابوری. به اهتمام و تصحیح. تقی تفضلی، چاپ ششم، تهران: انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۱.
۲۴. فرشیدورد، خسرو، گفتارهایی درباره دستور زبان فارسی (ترجمه و نگارش)، انتشارات امیرکبیر ۱۳۷۸.
۲۵. فره وش، بهرام. فرهنگ فارسی به پهلوی. تهران: مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران، ۱۳۵۸.
۲۶. کزازی، میر جلال الدین، نامه باستان (وایریش و گزارش شاهنامه فردوسی) تهران، انتشارات سمت، ۱۳۷۹.

۲۷. کشانی، خسرو. اشتقاق پسوندی در زبان فارسی امروز. تهران: مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۱.
۲۸. لوائی، محمد. وندهای زبان فارسی. تهران، ۱۳۶۱.
۲۹. محمدحسین بن خلف تبریزی متخلص به برهان. برهان قاطع (فرهنگ فارسی) مصحح، م. معین. چاپ سوم تهران: مؤسسه انتشارات امیرکبیر، ۱۳۷۵.
۳۰. معین، محمد. اسم مصدر و حاصل مصدر. تهران: مؤسسه انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۳.
۳۱. معین، محمد. فرهنگ معین (فرهنگ فارسی). تهران انتشارات امیرکبیر، ۱۳۷۱.
۳۲. مقربی، مصطفی. مجله آینده، سال هفدهم، مقاله «چند پسوند فارسی».
۳۳. مقربی، مصطفی، ترکیب در زبان فارسی، تهران: انتشارات توس، ۱۳۷۲.
۳۴. ناتل خانلری، پرویز. تاریخ زبان فارسی، تهران: نشر نو، ۱۳۶۶.
۳۵. ناتل خانلری، پرویز. دستور تايخی زبان فارسی. به کوشش دکتر عفت مستشارنیا، تهران، انتشارات توس، ۱۳۷۲.
۳۶. نجفی، ابوالحسن. مبانی زبان شناسی و کاربرد آن در زبان فارسی. چاپ دوم، انتشارات نیلوفر، ۱۳۷۱.
۳۷. نفیسی، علی اکبر (ناظم الاطباء). فرنودسار یا فرهنگ نفیسی. به اهتمام سعید نفیسی، تهران، ۱۳۱۷-۱۳۳۴ هـ. ش
۳۸. هرن، پاول، هوبشمان، هاینریش، اساس اشتقاق فارسی ترجمه جلال خالقی. تهران. بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۶۲.
۳۹. یارمحمدی، لطف اله، درآمدی به آواشناسی، مرکز نشر دانشگاهی، چاپ اول ۱۳۶۴.

کتابنامه زبان های اروپایی

1. HORN-P. Grundriss der NeuPersischen Etymologie. Strassburg, 1893. New Ed., 1974 (GNPE).
2. HuBsch Mann, H. Armenische Grammatik, Leipzig, 1897, New. Ed. Germany 1962 (Arm. Gram).

ABSTRACT

Etymological examination of compound words on the basis of historical grammar and the pursuit of etymological changes, enables a researcher to discover the identity of each word. It also enables him to better understand the true nature of words and to differentiate them from similar words, which is by itself an important step towards correcting critical texts.

In this dictionary and examination of the etymology of compound words in the DIVAN OF Attar, together with samples and cases of its uses are provided.

The aim is to demonstrate the capability and flexibility of the Persian language, and Attar's ability to create compounds.

Thus an attempt is made to determine and record the roots of words, as well as ironical compositions, which have so far been inaccessible to compilers of dictionaries, and to determine the evolutionary process of each word as much as possible. This might perhaps be a means for the selection or creation of Persian words, and another attempt in expanding compounds in the Persian language.

It need be mentioned that the main text for the preparation and alphabetical arrangement of this dictionary was Taghi Tafazoli's corrected edition of Attar's Divan.

IN THE NAME OF GOD

A DICTIONARY OF COMPOUND WORDS

IN THE

DIVAN OF FARID AL – DIN ‘ATTAR

BY

ABDOLRAHMAN PARHAM